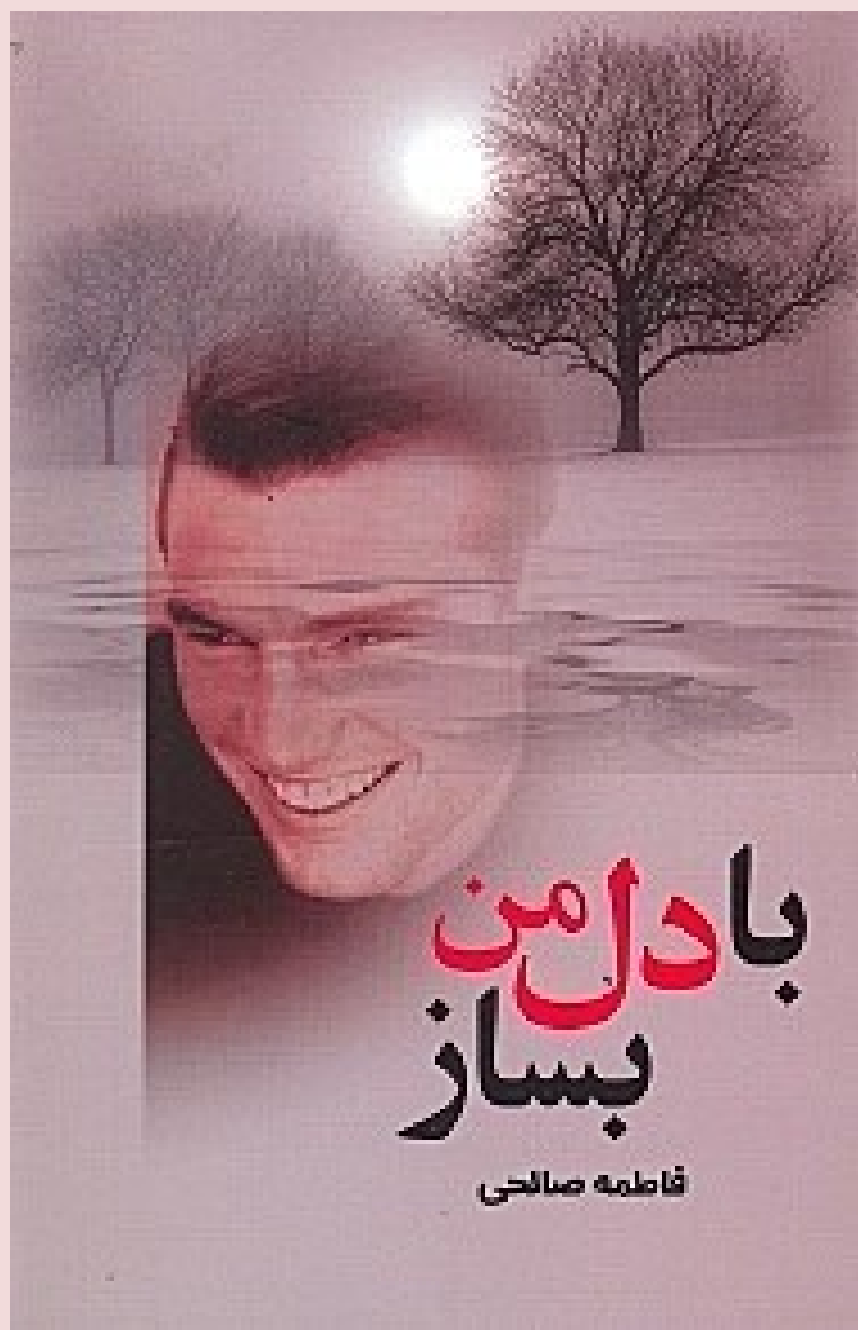




بالد من بسائر

نویسنده : فاطمه صالحی

تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی



از وقتی به یاد دارم همیشه در دلشوره و اضطراب به سر می بردم و هر لحظه منتظر یک خبر بد بودم. دلم شده مثل یک کلاغ سیاه شوم، دائم بال بال می زنه و صدایش مثل غار غار کلاغ گوشه‌ام رو اذیت می کنه. کنار پنجره ایستاده ام و در انتظار مرد خانه ام هستم. کمی آن طرف تر به پسریم نگاه می کنم که با اسباب بازی جدیدش سرگرمه. سرش را بلند می کنه و با نگاه قشنگ پر از شیطنتش بهم می خنده و با خنده های نازش بهم می فهماند که مامان نگران نباش بابا خیلی زود از راه می رسه.

نمی دانم امروز چرا دلم می خواهد گذشته را مرور کنم. زمانی که یک دل عاشق و شوریده داشتم به وسعت تمام دنیا. کله شق بودم و فوق العاده دیوونه ولی عاشق و بی قرار. تازه دیپلم گرفته بودم و علاقه ای به ادامه تحصیل نداشتم و اگر حقیقت را گفته باشم تا اینجا هم به اجبار پدرم خوانده بودم. پدر علاقه داشت برای ادامه تحصیل بروم خارج از کشور. به اصرارش در یکی از مؤسسات معتبر زبان خارجی (انگلیسی - فرانسه) ثبت نام کرده بودم هر چند علاقه چندانی به فراگیری این زبان ها نداشتم و انگلیسی از همه بیشتر. دلیلش هم معلم زبان بود و بس، خانم مسنی بود با قیافه ای خشن با یک عینک قاب پهن سیاه و فوق العاده منضبط و بد اخلاق که آدم را از هر چی زبان انگلیسی بود،

متنفر می کرد. با من از همه بیشتر لج بود، چون همیشه خدا کم کاری می کردم و حواسم داخل کلاس نبود و فکر و ذکرم پیش شادمهر پسرعموم بود.

شادمهر مسابقه اتومبیل رانی داشت و من بیشتر وقت ها کنارش بودم. هر دوی ما علاقه زیادی به اتومبیل رانی و مسابقات رالی داشتیم. دومین تفریح ما بعد از مسابقات رالی مهمانی و پارتی های رقص بود.

از بچگی تنها همبازی و دوست من همین شادمهر بود. دختر بودم ولی هیچ کاریم شباهت به دختران امروزی نمی داد. پدر می گفت کمال همنشینی با شادمهر در من اثر کرده. راست می گفت چون روز و شبم با شادمهر تمام می شد و اخلاق و رفتارم کاملاً مردانه و خشن شده بود. که بعدها خود شادمهر ازم خواست خودم را عوض کنم و مثل یک خانم باشم. آخه یکی نبود بهش بگه شهرزاد را تو خودت اینجوری بار آوردی حالا اعتراض برای چی؟

از دامن و پیراهن زنانه متنفر بودم و همیشه خدا موهایم کوتاه بود و اگر مانتو و شال به سر نمی گذاشتم همه فکر می کردند پسر هستم. با اینکه به سن بلوغ کامل رسیده بودم ولی جلوی سینه ام صاف صاف بود و هیچ برآمدگی ای در سینه ام نبود. برای همین بیشتر اوقات پیراهن مردانه می پوشیدم و شلوار جین و کلاه لبه دار به سر می گذاشتم. همراه شادمهر می رفتم بیرون.

ظاهر چهره ام بی شباهت با پسرها نبود. صورتم پر از مو بود و آبروان سیاه و کشیده ام شباهت به پسران تازه به بلوغ رسیده می داد. طفلک پدرم در برابر تمام رفتار و حرکات من یک مهر سکوت بر لب زده بود و دم نمی زد. عاشق من بود و به قول خودش عزیزترین بودم برایش.

مادرم یک سال بعد از تولدم توی یک تصادف درگذشته بود و مرا بی بی گل مادر پدرم بزرگ کرده بود و بعد از مرگ مادر، پدر تن به ازدواج نداده بود. به مادرم وفادار مانده بود. همه فکر و ذکرش را برای بزرگ کردن تنها یادگار همسرش یعنی من قرار داده بود.

پدر یک کارخانه ریسندگی الیاف داشت و از تمکن مالی بالایی برخوردار بود. برای همین هرچه می خواستم در اختیارم بود. پدر می گفت: دوست دارم من یک مرد به تمام معنی بار ببایم. هر چند بعدها فهمیدم ای کاش مثل یک دختر تو خانه می ماندم و با اولین خواستگار ازدواج می کردم و این همه دردسر را متحمل نمی شدم. ولی برخلاف پدر بی بی گل، مادربزرگم همیشه از رفتار خشن و مردانه ام معترض بود و دوست داشت من عوض رفتار و کارهای مردانه اتومبیل رانی و فوتبال، به آشپزی و خیاطی توجه کنم و مثل همه دخترهای دم بخت خانه داری یاد بگیرم، ولی تنها چیزی که توی کت من نمی رفت این جور کارها بود و ناز و عشوه دخترانه.

بالاخره کلاس آن روز هم تمام شد. با هیجان کلاسورم را برداشتم و از کلاس زدم بیرون. شادمهر در خیابان کنار اتومبیل ب ا م و منتظرم بود. با دیدن من لبخندی زد و برام دست تکان داد:

- هلو مادام.

خنده ام گرفت. همیشه کلمات انگلیسی و فرانسه را با هم قاطی می کرد. سلام کردم و کنارش نشستم و شادمهر با سرعتی زیاد حرکت کرد.

دو سالی از من بزرگتر بود و پا به بیست سالگی می گذاشت. عمو تازه سربازیش را خریده بود. حق هم داشت، تک پسر فامیل فرجام بود و عمو می ترسید بلایی سرش بیاد و به قول پدر همه باید مواظب شادمهر می بودند تا نسل فرجام ها منقرض نشه. جوان جذاب و زیبایی بود و با کلی هوا خواه و کشته مرده، ولی به قول خودش تنها زن زندگی اش من بودم و بس. برای همین عاشقش بودم. از بچگی ما را نامزد هم کرده بودند و ناف بُر هم بودیم.

شادمهر را نمی دانم ولی من جان و نفسم او بود و اگر روزی نمی دیدمش دیوانه می شدم. آن روزم شب نمی شد، کاملاً عصبی و آشفته می شدم. عمو و زن عمو چند باری برای رسمیت کردن نامزدی ما پا پیش گذاشته بودند ولی با

مخالفت تنها فامیل مادریم دایی منصور مواجه شده بودند.

پدرم برای دایی منصور احترام خاصی قائل بود. دایی می گفت: من و شادمهر هنوز بچه ایم و برای تشکیل یک زندگی مشترک و پر مسئولیت هنوز آماده نیستیم. بعدها فهمیدم چقدر گفته دایی درست بود و چقدر بچه و خام و بی تجربه بودیم.

آن روز تا ساعت نه شب با شادمهر بودم. اول رفتیم پیست اتومبیل رانی، بعد از یک مسابقه پر از هیجان که شادمهر نفر اول شد، به اتفاق دوستانش به یک رستوران رفتیم و شادمهر همه را به شام میهمان کرد. تنها دختر جمع من بودم. ولی در لباس مردانه. حتی دوستان شادمهر هم تصور نمی کردند من یک دختر هستم، چون شادمهر من را با نام حمید صدا می زد. با لحن و گویشی که من داشتم هیچ کس شک نمی کرد که من یک دخترم.

نزدیک خانه که رسیدیم، مانتو و شلوارم را از کوله ام بیرون آوردم و پوشیدم. وقتی به خانه رسیدیم، از شادمهر خداحافظی کردم. از اتومبیلش خارج شدم و وارد خانه شدم. طبق معمول بی بی گل از اینکه دیر برگشته بودم خانه عصبانی بود. هنوز پام را داخل خانه نگذاشته بودم که با جارو دنبالم کرد و گفت: - باز که دیر برگشتی خانه آتیش پاره. هزار بار گفتم دوست ندارم بعد از غروب آفتاب بیرون از خانه باشی.

نگاهی به اتاق پدرم انداختم. چراغ اتاقش روشن بود. دلم به طرفداری پدر گرم شد. به طرف اتاقش دویدم و گفتم:

- باز هم گیر دادی، بی بی با شادمهر بودم.

بی بی با خشمی آشکار گفت:

- عذر بدتر از گناه نیار، در دروازه را می شه بست ولی دهان مردم را نه. تا

این موقع شب شما دو نفر بیرون چه کار می کردید؟

در اتاق را باز کردم و به سمت پدر رفتم که پشت میز مطالعه اش در حال

مطالعه بود. پشتش پناه گرفتم و گفتم:

- مگه ساعت چنده بی بی؟ تازه سرِ شبه.

پدر با خنده شاهد بحث من و بی بی بود و بی بی سعی داشت از جلوی میز با جارو من را تنبیه کند تا اینکه پدر با لحنی آروم و پر محبت گفت:

- باز چی کار کردی دختر که صدای بی بی را در آوردی؟

دستم را دور گردن پدر انداختم. گونه هایش را بوسیدم و با ناز گفتم:

- هیچی. بی بی به همه کارهای من گیر می ده.

خشم بی بی دو برابر شد و گفت:

- بفرما این هم از طرز حرف زدنش.

و بعد خطاب به پدر گفت:

- خوب گوش کن شهرام، دخترت خیلی سرکش و یاغی شده. بهتره زود بفرستیش خانه بخت.

پدرم به طرفم برگشت و چشمکی زد و گفت:

- آره پدر سوخته یاغی شدی و به حرف هیچ کس گوش نمی دهی. دیگه وقتش شده با عمو شهروzt صحبت کنم و سرت را با خانه داری و شوهرداری گرم کنیم.

قند توی دلم آب شد. پدر خوب می دانست که آرزوم ازدواج با شادمهره. بی بی از رفتار و طرز صحبت پدر کلافه شد و غرولندکنان از اتاق خارج شد. پدر با محبت نگاهم کرد و گفت:

- شهزاد عزیزم آنقدر این پیرزن بیچاره را اذیت نکن. خدا را خوش نیاد. با بی حوصلگی گفتم:

- آخه پدر تو که نمی دانی بی بی خیلی سخت گیره.

پدر اخم قشنگی کرد و گفت:

- بهش حق بده. مثل یک مادر برات زحمت کشیده، توقع داره بهش احترام

بگذاری و حرفش را گوش کنی.

پدر همه چیزش با محبت بود، هم ناز و نوازشش و هم سرزنشش و نصیحت هاش. من بی بی را هم خیلی دوست داشتم، ولی گاهی اوقات سخت گیری هاش بدجوری کلافه ام می کرد. شاید هم من زیادی پر توقع و آزادی طلب بودم.

با اینکه شام خورده بودم و گرسنه نبودم ولی به خاطر بی بی سر میز شام نشستم و مقداری سبزی پلو و ماهی کشیدم و مشغول خوردن شدم. بی بی اخماش هنوز تو هم بود و با کنایه و سرزنش نگاهم می کرد و حرف می زد.

بعد از شام خسته و کوفته به اتاقم رفتم. خانم خسروی کلی تمرین و متن برای ترجمه داده بود. حوصله اش را نداشتم، جزوه هایم را گوشه ای پرت کردم و روی تخت ولو شدم. سرم از این همه شلوغی و ریخت و پاش گیج رفت. تمام در و دیوار اتاقم پر بود از پوسترهای اتومبیل های مورد علاقه ام و تعدادی از خواننده های پاپ و جاز اروپایی. کف زمین هم جایی برای راه رفتن نبود. یک گوشه پر بود از کاغذ باطله و مجله های ورزشی و سینمایی. گوشه دیگر اتاق جزوه های درسی و انگلیسی و فرانسه ریخته بود، وسط اتاق هم پر بود از لباس و جوراب و کفش.

فهمیدم بی بی اعتصاب کرده و اتاق را چند روز مرتب نکرده، هر چند وظیفه خود من بود. طفلک بی بی هر روز اتاقم را مرتب می کرد ولی بی فایده بود. شیطنت و بی انضباطی من تمامی نداشت. به محض ورودم به اتاق همه چیز به هم می ریخت، انگار زلزله می شد و از آن اتاق مرتب و تمیز چیزی باقی نمی ماند. باز هم تمام فکرم را شادمهر پر کرد و ماجراهایی که عصر برایمان اتفاق افتاده بود. چیزی نگذشت که چشمانم گرم شد و به خواب شیرینی فرو رفتم.



صبح روز بعد کلاس زبان فرانسوی داشتم. فرانسوی را از انگلیسی بیشتر

دوست داشتیم. شاید هم به خاطر هنرپیشه مورد علاقه ام الن دلون بود که شباهت زیادی به شادمهر داشت.

ظهر که کلاس تمام شد باز هم مثل همیشه شادمهر بیرون از کلاس منتظرم بود. با هم رفتیم به همان رستوران همیشگی و شادمهر سفارش پیتزا داد. رو به روم نشست ولی حواسش به میز کنایمون بود. که دو دختر کنار آن نشسته بودند. کمی سرم را به طرف میز کناری چرخاندم. یکی از آنها خیلی خوشگل بود. صورتی گرد برنزه با چشمان آبی و بینی خوش تراش رو به بالا و لبانی درشت و به قول معروف قلوه ای داشت و خیلی هم خوشتیپ و خوش اندام بود. دوستش هم بد نبود، زیبا بود ولی نه به اندازه آن دختر چشم آبی. طفلکی ها فکر کردند من پسر هستم. هر دو هم زمان بهم لبخند زدند، خنده ام گرفت. نه اینکه جوابشان را بدهم. به اشتباهشان خندیدم. شادمهر زود فهمید، از زیر میز به پام زد و خیلی آروم گفت:

- شهرزاد با یه کم تفریح چطوری؟ دوست داری کمی سر به سرشان بگذاریم؟

بدم نیامد. این کار همیشه مان بود. با لبخندی جواب مثبت دادم. به بهانه خوردن آب برخاستم و به طرف آبخوری که کنار در ورودی بود رفتم و کمی آب خوردم. دستم را داخل جیب شلوارم بردم و دسته کلیدم را برداشتم و رفتم سمت میز دخترها. کمی که با میز فاصله داشتم، از قصد دسته کلید را روی زمین انداختم و با پام هولش دادم زیر میز دخترها. صدام رو کلفت و مردانه کردم و گفتم:

- ببخشید دختر خانم ها، می تونم دسته کلیدم رو بردارم؟
هر دو همزمان لبخند گرمی زدند و همان دختر چشم آبی با ناز و عشوه گفت:
- خواهش می کنم آقا.

بعد پاهاش را کمی کنار کشید. شادمهر یقی زد زیر خنده. از صورت سرخش

فهمیدم به سختی جلوی خنده اش را گرفته. روی زمین خم شدم و به شادمهر که از فشار خنده چشمان عسلی اش سرخ شده بود، چشمکی زدم و دسته کلیدم را برداشتم. باز هم معذرت خواهی کردم و با همان لحن مردانه گفتم:

- افتخار آشنایی با چه کسانی را دارم؟

دختر چشم آبی با لبخند گفت:

- تینا.

بعد با دست به دوستش اشاره کرد و گفت:

- دوستم دنیا.

من هم خودم را طبق معمول حمید معرفی کردم و به شادمهر اشاره کردم و گفتم:

- دوست و پسرعموم، شادمهر.

شادمهر از من پرروتر بود. از کنار میز بلند شد و کنار میز دخترها ایستاد و بعد از سلام و حال احوالی گرم گفت:

- می تونیم ناهار در خدمتون باشیم؟

تینا و دنیا از خدا خواسته برای ما روی نیمکت جا باز کردند. شادمهر کنار تینا نشست و من کنار دنیا. کمی بعد با هم خودمانی شدیم. شادمهر از تینا خیلی خوشش آمده بود و بیشتر او را مخاطب قرار می داد. تنها زمانی احساس دختر بودن می کردم که شادمهر به دختری توجه نشان می داد و همان حس معروف زنانه که نامش را حسادت بگذارم درونم فوران می کرد و احساس خفگی می کردم.

از تینا زیاد خوشم نیامد. خیلی جلف می خندید و خیلی زود با جنس مخالف گرم می گرفت، ولی رفتار دنیا سنگین تر نشان می داد. کمی بعد میز پر شد از پیتزا و همبرگر و سالاد و نوشابه. ناهار با شوخی ها و لودگی های من و شادمهر صرف شد. هر چند شادمهر کلی سوتی داد و با هر سوتی یک لگد جانانه از زیر

میز نثارش می کردم و فریادش در گلو خفه می شد.

صورت حساب رستوران را شادمهر داد و به دنیا و تینا پیشنهاد کرد تا مسیری آنها را برسانیم. آنها با خوشحالی زیادی پیشنهاد شادمهر را پذیرفتند. کم کم داشتیم از این بازی مسخره که خودم شروع کرده بودم خسته می شدم و احساس می کردم هر لحظه ممکن است از تنفر و حسادت دیوانه شوم.

وقتی حالم بدتر شد که تینا جلو کنار شادمهر نشست و من عقب اتومبیل کنار دنیا و شادمهر، طبق معمول برای اینکه خودی نشان بدهد پاش رو روی پدال گاز فشرد و اتومبیل پرواز کنان با شتاب زیادی حرکت کرد.

هنوز به انتها خیابان نرسیده بودیم که موبایلم زنگ زد. جالب اینجا بود که زنگ موبایلم روی صدای مامای گاو تنظیم شده بود. روی صفحه گوشی را نگاه کردم، شماره پدرم افتاده بود. مجبور بودم جواب بدهم چون پدر خیلی زود نگران می شد.

جلو گوشی را باز کردم و جواب دادم:

- سلام پدر.

- سلام شهرزاد. چرا صدات آنقدر خشن شده؟

- دیشب سرما خودم صدام کمی گرفته. کاری داشتین؟

- کجای؟ زنگ زدم امروز زود برگردی خونه شب مهمان داریم.

- باید حتماً باشم؟

پدر با خنده گفت:

- آره چون برای شما میان.

با ناله گفتم:

- نه پدر خواستگار نه.

- به نفع است که زود بیای خانه، خداحافظ.

دنیا با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- می خواهد برات خواستگار بیاد؟

باز هم سوتی داده بودم. شادمهر از توی آینه نگاهم کرد، لبخندی زد و خطاب به دنیا گفت:

- آخه می دانید دنیا خانم، این آقا حمید ما آنقدر محبوب و خوشگله که دخترها براش میان خواستگاری.

با حرص به شادمهر نگاه کردم. در جوابم فقط خندید و گفت:

- دنیا خانم می خواهید برای فردا شب از عموم یک وقت خواستگاری براتون بگیرم؟

دنیا و تینا هر دو همزمان زدند زیر خنده. خودم هم خنده ام گرفت. شادمهر بوق زنان گفت:

- مبارکه. عروس خانم هم خندید. یعنی بله تشریف بیاورید.

حرصی شدم و با مشت کوباندم روی شانه شادمهر و گفتم:

- نگه دار. می خوام پیاده بشم.

شادمهر با اخم نگاهم کرد و گفت:

- ببخشید اشتباه کردم، خودم می گیرم.

خندیدم و سکوت کردم. یک ساعت بعد از دنیا و تینا خداحافظی کردم. لحظه آخر تینا شماره تماسش را روی حافظه موبایل شادمهر درج کرد و با یک لبخند قشنگ خداحافظی کردند و رفتند. همان موقع با خشم از اتومبیل شادمهر پیاده شدم و با حالت قهر ازش جدا شدم.

وقتی رسیدم خانه عصر بود. حسابی خسته بودم و روحیه ام داغون شده بود. بی بی خوشحال بود از اینکه قبل از غروب آفتاب به خانه برگشتم. طفلک نمی دانست توی دلم چه غوغایی برپاست. آنقدر ناراحت بودم که حتی اگر بی بی ازم می خواست دامن بپوشم می پوشیدم. رفتم توی اتاقم که بی بی مرتبش کرده بود. روی تخت ولو شدم و خیلی زود خوابم برد.

هوا تاریک شده بود که با ناز و نوازش پدر بیدار شدم و بعد صدای مهربانش
توی گوشم پیچید.

- شیطون بابا نمی خواد بیدار بشه؟

- ساعت چنده پدر؟

- هشت شب تنبل خانم. پاشو که مهمان داریم.

با بی حوصلگی گفتم:

- باز کی می خواد بیاد؟

- حدس بزن. همانی که خیلی دوستش داری و صبح تا شب باهاشی.

با هیجان گفتم:

- شادمهر پدر؟

پدر خم شد و پیشانی ام را بوسید و گفت:

- آره بلا، پاشو که نزدیک است برسند.

با انرژی زیادی برخاستم. پدر هم کنارم ایستاد با دست به شانه ام زد و گفت:

- حسابی به خودت برس، دوست ندارم خواستگارا دختر گلم را پسند

نکنند.

بعد از اتاق خارج شد. جلوی میز توالتم ایستادم و خودم را توی آینه ورنداز

کردم. تا به این سن که رسیده بودم نه به وسایل آرایش دست زده بودم و نه

موهام را درست کرده بودم. از بچگی همین بودم، موهای کوتاه و ظاهری ساده.

لباسم همیشه خدا یک تی شرت بود و یک شلوار جین.

از حرف آخر پدر خنده ام گرفت. یعنی چطوری باید به خودم می رسیدم؟

تنها کاری که می توانستم این بود که شلوار جینم را عوض کردم و یک شلوار

جین نو که به تازگی پدر از دبی برام آورده بود را پوشیدم و یک تی شرت سفید

مدل پسرانه به تنم کردم. آبی به صورتم زدم و موهام را به طرف بالا حالت دادم

و کمی ژل بهشان زدم، این تنها آرایش من بود.

نیم ساعت بعد مهمان ها رسیدند. با عجله از اتاق بیرون آمدم ولی همان جلوی در توسط بی بی متوقف شدم. نیشگونی از بازوم گرفت و به طرف آشپزخانه هدایت شدم. بی بی در آشپزخانه را به روم قفل کرد و گفت:

- همان جا می مانی تا صدات نکردم بیرون نمی آیی. دختره پررو ببین چطوری برای دیدن خواستگارهاش هل شده.

دستم را روی بازوم گرفتم و با اینکه به شدت جای نیشگون بی بی می سوخت با خنده گفتم:

- چشم بی بی خانم هر چی شما بفرمایید.

رفتم سر اجاق گاز. روی گاز پر بود از قابلمه. به یکی یکی قابلمه ها ناخنک زدم. کنار سماور روی کابینت سینی نقره بی بی را دیدم. با استکان های کمر باریک شاه عباسی و قاب های پایه دار نقره ای و حتماً هم من باید چای می بردم. خنده ام گرفت. برای من و شادمهر دیگه این رسم ها بی معنی بود. غریبه نبود که من چای ببرم. از بچگی با هم بزرگ شده بودیم، به قول پدر صبح تا شب با هم بودیم ولی بی بی را نمی شد کاری کرد و باید به حرفش گوش می دادم. تحملم تمام شده و حوصله ام سر رفته بود که کلید داخل قفل چرخید. بی بی چادر به دست وارد آشپزخانه شد. چادر سفید گلدار را به دستم داد و گفت:

- سرت کن. برادرهای زن عموت هم هستن، نباید اینجوری بری پیششان.

دلم نمی خواست زیباترین شب زندگی ام را با اخم و تخم های بی بی خراب کنم. چادر را باز کردم و روی سرم انداختم. چادر از حریر بود. لیز و هر لحظه ممکن بود از سرم بیفتد. تازه باید یک سینی بزرگ و سنگین را هم با خودم می بردم. بی بی با وسواس و سلیقه چای را صاف کرد و استکان ها را پر از چای کرد، توی سینی چید و گفت:

- شهرزاد خوب گوش کن ببین چی می گم. من می روم بیرون. هر وقت صدات کردم میای بیرون. اول هم به عمو و برادرهای زن عموت تعارف می کنی،

فهمیدی دختر گلم؟

ملیحانه گفتم:

- چشم بی بی.

بی بی با لبخند مادرانه ای بیرون رفت. چند ثانیه بعد صدام زد. اضطراب پیدا کردم، احساس می کردم قلبم توی دهنم می زند. چادرم را زیر کمرم بردم و سینی را با دستانی لرزان بلند کردم. از آشپزخانه خارج شدم. صدای تکان های استکان توی قاب های نقره شان ورودم را به پذیرایی اعلام کرد. به هر سختی بود خودم را جلوی مهمان ها رساندم. همان اول چادر از سرم سر خورد و افتاد زمین، بماند صدای خنده بلند او و خانواده اش. دسته گل دوم این بود که تمام سینی پر شد از چای. طفلک بی بی از خجالت سرخ شده بود و تند تند لب زیرش را گاز می گرفت. به پدر نگاه کردم، خندید و بهم آرامش داد. سومین دسته گل این بود که چای را اول به شادمهر تعارف کردم. خندید و بهم نگاه کرد و خیلی آروم گفت:

- چطوری عروس خانم؟

فقط خندیدم و به اشاره بی بی رفتم سمت عمو و سینی را گرفتم جلوش.

عمو خندید و گفت:

- مبارکه عروس خوشگلم.

- ممنون عمو.

عمو یک استکان برداشت و جاش یک بسته اسکناس هزار تومانی گذاشت روی میز و با خنده گفت:

- می گذارمش روی میز بعداً برشان دار. سینی پر چای است و خیس می شوند.

بعد سینی را جلوی زن عمو و بقیه گرفتم. وقتی نوبت پدر شد اشاره ای به جای های داخل سینی کرد و فقط خندید. سینی را روی میز گذاشتم. پدر دستم

را گرفت و کنار خودش نشاند. بر عکس من شادمهر حسابی به خودش رسیده بود. یک کت و شلوار خوش دوخت مشکی رنگ پوشیده بود. موهایش را به طرز زیبایی به طرفین حالت داده بود که جذابیتش را چند برابر کرده بود. نگاهمان در هم گره خورد. شانه هاش را بالا انداخت و خندید. برای اولین بار احساس شرم کردم. سرم را انداختم پایین و نگاهم را معطوف گلهای ارکیده و رُزی که شادمهر برام آورده بود و توی گلدان روی میز خودنمایی می کرد، کردم.

عمو سر صحبت را باز کرد و رفت سر اصل مطلب و خیلی زود همه حرفها زده شد. مهریه ام شد چهارده سکه بهار آزادی به نیت چهارده معصوم. عمو یک آپارتمان و یک ویلا توی شمال به آن اضافه کرد. بعد نوبت رسید به زن عمو. بلند شد و آمد کنارم، چهره ام را بوسید و یک شمایل و زنجیر به گردنم انداخت و گفت:

- الهی خوشبخت بشوید.

دایی رضای شادمهر با خنده گفت:

- اجازه بدهید اول این جوانها با هم حرف هاشون را بزنند بعد مراسم را تمام کنید.

عمو با صدایی بلند خندید و گفت:

- چشم خان دایی، البته اگر این دو نفر حرفی برای گفتن گذاشته باشند. فکر کنم تازه یکی دو ساعته از هم جدا شدند.

و بعد رو به شادمهر کرد و گفت:

- پاشو بابا برید بقیه حرف ها را خودتان بزنید.

شادمهر برخاست و من هم به اشاره پدر بلند شدم و با هم از سالن خارج شدیم. قدم زنان رفتم داخل حیاط. شادمهر دستم را گرفت و فشرد و با خنده گفت:

- آخ شهرزاد دیگه مال خودم شدی. مال مال خودم.

با کنایه گفتم:

- البته اگر من برنامه امروزت با تینا را فراموش کنم.

شادمهر اخم کرد و گفت:

- بچه نشو شهرزاد. خودت خوب می دانی عشق و زندگی من تو هستی. از این شیطنت ها همه می کنند.

- حتی من؟! دروغگو، چرا شماره اش را انداخت توی حافظه موبایلت؟

شادمهر ایستاد مقابلم و گوشی موبایلش را از جیب کتش بیرون آورد و به دستم داد و گفت:

- همان موقع پاکش کردم. اگه باور نمی کنی خودت نگاه کن.

گوشی را زیر نور شب تاب آلاچیق گرفتم و تمام حافظه اش را چک کردم. راست می گفت اثری از شماره تینا داخلش نبود. دست چپم را که توی دستش بود به شدت فشرد و گفت:

- احمق کوچولو حالا راضی شدی؟ حسود خانم.

خندیدم و گفتم:

- آره، اگه یک تینای دیگه پیدا نکنی.

شادمهر کمی جدی شد و گفت:

- گوش کن شهرزاد! اگر می خواهی یک تینای دیگه پیدا نکنم باید خودت را عوض کنی.

- معنی حرفات را نمی فهمم. منظورت را روشن تر بگو.

- دیگه نمی خوام لباس مردانه بپوشی. باید موهاتو کوتاه نکنی و بلندشان کنی. تو خیابون به جای کلاه از شال و روسری استفاده کنی و مثل یک خانم رفتار کنی. متوجه شدی؟

انگار اشتباه می شنیدم. باورم نمی شد این حرف ها را شادمهر زده باشد ولی آنقدر دوستش داشتم که حاضر بودم هر چی بگه قبول کنم با اینکه حال خوشم

به هم ریخته بود ولی باز هم لبخند زدم و گفتم:

- هر چی تو بگی قبول. فقط باید قول بدهی تنها زن زندگیت من باشم همین.

نفس عمیق کشید و زل زد توی چشمام و گفت:

- مطمئن باش زن اول و آخر زندگی من تو هستی، مطمئن باش.

با نگاه نافذ و زیباییش تا اوج آسمان ها پراز کردم و پر از لذت شدم. احساس کردم با داشتن شادمهر خوشبخت ترین زن روی زمین هستم. مراسم اصلی نامزدیمان افتاد روز مبعث پیامبر (صلی الله علیه و آله) چون دایی منصور تنها فامیل مادرم خارج از کشور بود و قرار بود تا پایان ماه به ایران بازگردد.

شادمهر از روز بعد در شرکت تجاری عموم مشغول به کار شد. برای همین ما دیگه وقت زیادی برای تفریح و گردش نداشتیم. اواخر هفته که به همراه شادمهر و شبمن خواهرش برای خرید عروسی به بازار رفتیم، شادمهر چیزهایی برام خرید که تا به حالا ازشان استفاده نکرده بودم. سرویس جواهر، چندین لباس شب، کیف و کفش مجلسی با کلی وسایل آرایش، لباس خواب... همه اش هم سفارش می کرد باید ازشان استفاده کنی.

خنده ام گرفته بود. من حتی مثل دختر دهاتی ها طرز استفاده شان را بلد نبودم. اخلاق شادمهر به کلی عوض شده بود و از ظاهرم ایراد می گرفت. دوست داشت همیشه آرایش کرده و شیک باشم. از عطر استفاده کنم. بلوز و دامن بپوشم. چیزی که از وقتی به یاد دارم حتی در خواب هم در تنم ندیده بودم.

غروب جمعه بود و تنها یک هفته به جشن نامزدیمان مانده بود. شادمهر مثل همه غروب های جمعه آمد دنبالم و با هم رفتیم بیرون. باز هم با چندتا از دوستانش قرار داشت و دوست داشت من برای آخرین بار براش نقش حمید را بازی کنم.

به محض اینکه داخل اتومبیل نشستیم، مانتوم را در آوردم و به جای شال، کلاه به سر گذاشتم و به طرف محل قرارشان حرکت کردیم. قرار ملاقات توی پارک چیتگر بود. با سرعتی که شادمهر رفت نیم ساعت بعد داخل پارک چیتگر بودیم. وقتی رسیدیم بچه ها ترتیب شام را داده بودند و در حال آماده کردن جوجه کباب بودند.

پارک حسابی شلوغ بود. پر بود از دختر و پسرهای جوان که سوار دوچرخه بودند و رکاب می زدند. آن شب شادمهر رفتار معقولی داشت و توجه اش به من بود. همه چیز خوب پیش می رفت تا اینکه بعد از شام یکی از دوستان شادمهر که تازه از خارج کشور آمده بود و کمتر با جو حاکم بر ایران آشنا بود، از صندوق عقب اتومبیلش قوطی های ودکا و آبجو بیرون آورد و وسط گذاشت. همه مشغول شدند، حتی شادمهر که برایم تعجب آور بود. من واقعاً در خود جرأت یک همچنین کاری را نمی دیدم و اعتراف می کنم چند باری در کنار شادمهر لب به سیگار زده بودم ولی هرگز لب به مشروب و مواد مخدر نزده بودم.

کم کم بچه ها از حالت عادی خارج شدند و مشغول رقص و آواز شدند. بدتر از همه رسیدن مأمورین نیروی انتظامی بود که بزم خوش بچه ها را به هم ریخت. همگی دستبند به دست راهی پاسگاه شدیم.

من از همه بیشتر ترسیده بودم چون دختری بودم در هیبت مردانه و تنها امید و پشت و پناهم نامزد شادمهر بود. هر چند شادمهر از مستی روی پاهاش بند نبود. و چه پر توقع بودم من که در این شرایط از او انتظار حمایت داشتم.

کمی بعد همگی داخل پاسگاه بودیم و مأموری در حال یادداشت کردن مشخصات بچه ها بود. من کنار شادمهر ایستاده بودم و از ترس به خود می لرزیدم. مطمئن بودم این بار پدر از سر اشتباهم نمی گذره.

مأمور جلویم ایستاد و اول خوب براندازم کرد و بعد اسمم را پرسید. به جای من شادمهر جواب داد و گفت:

- حمید فرجام، پسرعمومه.

مأمور چشم غره ای به شادمهر رفت و گفت:

- تو زبان این هم هستی؟ لال که نیست خودش حرف می زنه.

لال شده بودم و از ترس به خودم می لرزیدم. هفده سال بود که در یک همچین موقعیتی گیر نکرده بودم. از اضطراب و ترس زدم زیر گریه و برای اولین بار دختر بودنم را باور کردم.

شادمهر با نگرانی نگاهم کرد و دیگر دوستانش با تعجب و شگفتی و هر کدام در گوش دیگری یک چیزی نجوا می کرد. انگار مستی از سر همه شان افتاده بود. مأمور بازپرسی پوز خندی زد و رو به افسر نگهبان گفت:

- بیا بابا، کارمان در آمد. آقا پسر دوشیزه از آب درآمد.

فوراً من را از سایرین جدا کردند که با اعتراض شادمهر رو به رو شدند. هر چند که شادمهر با یک اردنگی و توگوشی ساکت شد. کمی بعد ترسم ریخت ولی هنوز از برخورد پدرم می ترسیدم. یک افسر زن آمد کنارم، شماره تماس پدر را گرفت و یک ساعت بعد سروکله پدر و عمو شهروز با هم پیدا شد.

پدر از فرط عصبانیت حتی نگاهم نمی کرد و فقط عمو سرش را تکان می داد و به شادمهر فحش می داد. بالاخره با گذاشتن سند و کلی خواهش و تمنای پدر و عمو آزاد شدیم. از همان در پاسگاه شادمهر با عمو رفت و من با پدرم. از خجالتم سرم را به زیر انداخته بودم و پدر در سکوت رانندگی می کرد.

وقتی به خانه رسیدیم به سرعت از اتومبیل پیاده شدم و به داخل خانه رفتم. یک راست داخل اتاقم شدم و روی تخت نشستم و زدم زیر گریه. در اتاق باز شد و پدر در آستانه در ایستاد و فریاد زنان گفت:

- کاش حرف بی بی رو گوش داده بودم و آنقدر آزادت نمی گذاشتم. آبروم رو

بردی شهرزاد.

- پدر من...

اجازه صحبت بهم نداد و گفت:

- هیچی نگو شهرزاد. هیچ دلم نمی خواد روت دست بلند کنم چون به مادرت قول دادم. دلم می خواست یک مرد بار می آمدی چون مادر بالای سرت نبود ولی اشتباه می کردم. ای کاش یک دختر کور بودی ولی اینجور بار نمی آمدی. حرف حساب سرت می شه یا نه؟ حق نداری دیگه اسم شادمهر رو بیاری. بعد از این هم باید مواظب حرف زدنت باشی، خودت را آماده کن. تا آخر سال می روی انگلیس پیش خاله فرنگیست.

خاله فرنگیس خاله مادر بود. بعد از دایی منصور تنها فامیل من بود. مادرم را خیلی دوست داشت. بعد از مرگ مادرم رفته بود انگلیس و آنجا زندگی می کرد. خیلی هم دوست داشت من باهاشون زندگی کنم. خاله فرنگیس بچه دار نمی شد و همراه شوهر انگلیسی اش آنجا تنها زندگی می کرد. همه چیز را قبول می کردم الا جدایی از شادمهر را. حاضر بودم بمیرم ولی از شادمهر جدا نشوم. بغضم را فرو دادم و فریاد زنان گفتم:

- من از شادمهر جدا نمی شوم.

خون توی صورت پدر نشست و پوست سفید صورتش سرخ شد. جلو آمد و کشیده ای محکم توی صورتم نواخت و فریاد زنان گفت:

- خفه شو دختر یاغی، نمی خواستم روت دست بلند کنم خودت خواستی. پدر از اتاق بیرون رفت و تنها شدم. دستم را جای اولین کشیده پدر گذاشتم. پدری که تا حالا از بالاتر از گل بهم نگفته بود. باید یک جوری تلافی می کردم و از دلش در می آوردم.

از فردای آن روز رفتارم کلی عوض شد، طرز حرف زدنم، لباس پوشیدنم، هر چند که برام خیلی سخت بود و سخت تر از همه دوری شادمهر بود. ولی خب روزی چند بار به صورت پنهانی با هم تلفنی صحبت می کردیم. به شادمهر گفتم پدر گفته دیگه اسمی ازش نیارم.

شادمهر گفت:

- نترس، ترساندنت. به من هم عین همین را گفتن ولی هیچ چیزی نمی تواند باعث جدایی ما بشود.
گفتم:

- آخه چطور؟ پس فردا جشن نامزدی ماست ولی این جور که بوش میاد همه چیز خراب شده.

شادمهر با بی حوصلگی گفت:

- نمی دانم به خدا نمی دانم، فعلاً باید صبر کرد.
اشک از قفس چشمانم آزاد شد، با دلخوری گفتم:
- مثل اینکه این مسئله اصلاً برای تو اهمیت نداره.
بعد گوشی را روی دستگاه کوباندم و یک دل سیر گریه کردم.



تنها دو روز مانده بود به مبعث که دایی منصور از سفر برگشت. هر بار که به سفر می رفت اولین جایی که می آمد آن هم با یک دست پر از سوقاتی خانه ما بود. آن روز هم وقتی آمد و من را با بلوز و دامن دید، زد زیر خنده و گفت:
- می بینم که زندانی شدی.

تفسیر درستی بود. واقعاً من در بلوز و دامن مثل یک زندانی بودم. هر چند که از دامن بلند متنفر بودم و سعی می کردم حداقل از دامن کوتاه استفاده کنم. دایی را خیلی دوست داشتم. او هم همین طور. محبتمان دو طرفه بود. بعد از ناهار رفتم داخل اتاقم و به دایی هم اشاره کردم همراهم بیاد. چند دقیقه بعد دایی آمد توی اتاقم. روی تخت نشستم و دایی رو به روم و گفت:

- از شادمهر خبری نیست عروس خانم.

با دلخوری گفتم:

- همه چیز تمام شد دایی. پدر با نامزدیمان مخالفت کرده.

دایی با تعجب گفت:

- چرا؟ پدرت که شادمهر رو خیلی دوست داره. قرار بود روز مبعث به هم محرم بشوید.

- نمی دانم دایی. می گه شما دوتا هنوز هم بچه اید و برای یک زندگی مستقل آمادگی ندارید و هزار بهانه دیگه. دایی تو با پدرم صحبت کن.
دایی پوزخندی زد و گفت:

- پدرت تازه رسیده سر حرف من. آخه من چطوری می توانم نظرش را عوض کنم؟

عاجزانه گفتم:

- می توانی دایی، پدر روی حرف شما نه نیاره.

- شهرزاد خیلی دوستش داری؟

سرم را به زیر انداختم و سکوت کردم. دایی جلو آمد، چانه ام را بالا گرفت و گفت:

- چرا جوابم را نمی دهی؟ گفتم دوستش داری؟

بغض کردم و درحالیکه اشک می ریختم گفتم:

- خیلی دایی.

چانه ام را رها کرد و بدون اینکه حرفی بزند از اتاق خارج شد. نمی دانم دایی چی به پدر گفت که یهو همه چیز عوض شد و جشن نامزدی ما برقرار شد. کارت های دعوت پخش شد و قرار شد جشن در خانه ما برگزار شود. چیزی که ناراحتم می کرد این بود که پدر هنوز باهام سرسنگین رفتار می کرد.

هنوز از یادم نمی ره روزی که بی بی گل می خواست گوشه ام رو سوراخ بکنه. وای که چه روزی بود. غروب روز قبل از جشن بود و سرم روی پاهای بی بی بود. شادمهر دستهام رو گرفته بود و شبنم پاهام رو. بی بی با یک سوزن

افتاده بود به جان گوشه‌ام. هر چه جیغ می کشیدم و اشک می ریختم بی بی دست بردار نبود.

شادمهر درحالیکه به سختی دستهام رو گرفته بود، سرش رو گذاشته بود روی شانه های بی بی و می خندید. گوشه‌ام داغ شده بود و می سوخت. آخر با گریه به شادمهر گفتم:

- دیوونه برای چی می خندی؟

بی بی گفت:

- داره تلافی می کنه، یادته وقتی شادمهر رو ختنه کردند و آوردن خانه وقتی دامن پاش رو دیدی، چقدر خندیدی و شادمهر چقدر گریه کرد؟ حالا نوبت اونه بخنده.

شادمهر با پروگری تمام صورت بی بی را بوسید و گفت:

- قریون آدم چیز فهم. گریه کن تازه اول گریه است.

درحالیکه گوش سمت راستم سوراخ شد، همراه با درد زیادم فریاد کشیدم:

- خفه شو تا با همین سوزن چشمت رو کور نکردم.

شادمهر دستهام رو رها کرد و پا به فرار گذاشت. بی بی گوشواره های

یادگاری مادرم را به گوشم کرد و درحالیکه اشک می ریخت گفت:

- این گوشواره ها رو خودم گوش مادرت کردم. خیلی دوستشان داشت،

مبارک تو باشه.

تازه یادم افتاد چقدر بد و دلگیر است که آدم موقع عقدش مادرش کنارش

نباشد. مادر حالا که خیلی به محبت احتیاج دارم تو نیستی، هر وقت بهت

احتیاج داشتم نبودی...



بالاخره روز مبعث رسید، روز رسیدن من به آرزوی چندین ساله ام. صبح زود

شادمهر و شب‌نم آمدند دنبال و با هم رفتیم آرایشگاه. آرایشگر اول خوب چهره ام را ورنده کرد. بعد مشغول بند انداختن صورتم شد. کلی سفید شدم و بعد مشغول تمیز کردن آبرو هام شد. چند بار بهش سفارش کردم آبرو هام رو نازک نکنه ولی بی فایده بود. وقتی که کارش تمام شد خودم را توی آینه دیدم، اشکم در آمد، آه از نهادم برخاست. با خشم گفتم:

– من به شما گفتم دوست ندارم آبرو هام رو نازک کنید.

خانم آرایشگر با دلجویی گفت:

– من بی تقصیرم عزیزم. دستور خواهر شوهرت بود.

برگشتم به شب‌نم که زیر سشوار بود نگاه کردم، خندید و شانه هاش رو بالا انداخت. دیگر مقاومت نکردم و خودم را سپردم دست آرایشگر. وقتی گریم صورتم تمام شد، نوبت مو هام شد که کوتاه بود. با روغن و واکس مخصوص مو، مو هام رو صاف صاف کرد. چندتا چتری ریخت روی پیشانی‌م و یک تاج شکوفه درست رنگ لباسم، صدفی، روی سرم نصب کرد.

وقتی خودم را توی آینه دیدم، آنقدر خوشگل شده بودم که حد و مرز نداشت. نوبت رسید به پوشیدن لباس. با کمک شب‌نم لباسم را پوشیدم. مدل لباسم بلند و تنگ بود با یک یقه باز که زیاد مورد پسند خودم نبود. بدتر از همه پوشیدن آن کفش نوک تیز پاشنه بلند مسخره بود. وقتی که پا کردم خدا خدا می کردم نخورم زمین.

جلوی آینه ایستادم. به قول شب‌نم ۱۸۰ درجه تغییر کرده بودم. شده بودم یک عروس فرنگی تمام. چند دقیقه بعد صدای بوق اتومبیل شادمهر را شنیدم. بعد سر و کله خودش و گروه فیلمبرداری پیدا شد. آرایشگر مرا پشت پرده پنهان کرد و گفت:

– باید از نامزدت رونما بگیرم که این عروس دیدن داره.

شادمهر در زد و وارد شد. از پشت پرده خوب ورنده اش کردم. چقدر ناز و

دلنشین شده بود. یک دست کت و شلوار سفید پوشیده بود با یک دستمال گردن زرشکی رنگ. زیبایی او بیش از هر روز به چشم می خورد. یک دسته گل رُز و ارکیده به دست داشت. کمی اطراف را خوب و رانداز کرد و با پروگری تمام گفت:

- پس عروس خوشگل من کجاست؟

خانم آرایشگر گفت:

- آقای داماد باید یک رونمای حسابی بدی. این عروس دیدن داره.

شادمهر به زیبایی خندید و گفت:

- چشم خانم. فقط زودتر این عروس دیدنی را به من نشان بدهید که حسابی

صبرم تمام شد.

بعد دست کرد داخل جیبش و چندتا هزاری صاف و نو درآورد و به سمت

آرایشگر گرفت و گفت:

- کافیه؟ حالا عروسم را بهم نشان دهید.

با اشاره آرایشگر شادمهر به طرف پرده آمد. چشمانم را بستم و منتظر ماندم

با بوسه گرم شادمهر به روی لبانم چشمانم را باز کردم. چشمان مشتاق و بی قرار

شادمهر را دیدم، خندیدم. من هم خندیدم. شادمهر زیر لب نجوا کنان گفت:

- ناز شستش، چه کرده.

بعد دستم را گرفت و به سختی فشرد. احساس درد مطبوعی کردم. با لحنی

دلنشین گفت:

- حالا شدی همانی که می خواستم. می دانی شدی عین این ملکه رومی ها.

توی ذهنم به این اندیشیدم آیا می توانستم همانی باشم که شادمهر می

خواهد. اگر خصلتم و رفتارم پسرانه بود همه اش به خاطر نشست و برخاست با

شادمهر بود. حالا از من می خواست یکی دیگه باشم. تردید و دودلی توی دلم

چنگ انداخت. یک لحظه به خودم گفتم: « شهرزاد تو داری چی کار می کنی؟

اگر نتوانستی همانی باشی که شادمهر می خواهد چی؟ و هزار و یک سؤال بی جواب دیگر. »

با کمکش شنلم را پوشیدم و دسته گل به دست رفتیم سمت اتومبیل تزئین شده شادمهر. وقتی سوار شدیم مثل همیشه با سرعت حرکت کرد. از شادی توی پوست خودش نمی گنجید. دائم اتومبیلش را به طرفین هدایت می کرد و بوق می زد. نمی دانم چرا بی دلیل بغض کرده و نگران بودم. بار دیگر دستانم را گرفت و فشرد و گفت:

– خوشحالی نه شهرزاد؟ بالاخره به آرزومان رسیدیم.

سکوت کردم چون بغض داشتم. شادمهر آنقدر خوشحال بود که سکوت من برایش بی معنی بود. کمی که داخل شهر گشت زدیم بالاخره رضایت داد و رفتیم خانه. تمام حیاط میز و صندلی چیده شده بود و ریشه بندی کرده بودند و گوسفندی که جلوی در آماده ذبح شدن بود. بی بی گل توی چادر سفیدش چون نگینی می درخشید و تند تند صلوات می فرستاد و اسپند می ریخت توی آتش. عمو و پدر هر دو کنار هم ایستاده بودند و به مهمان ها خوش آمد می گفتند.

کم کم دختر بودنم را باور کردم چون از شرم سرم را به زیر انداخته بودم، وقتی جلوی پدر رسیدم شرمم چند برابر شد. پدر جلو آمد و به آرامی سرم را بالا گرفتم. نمی دانستم هنوز هم از دستم دلخور است یا نه. خوب به چهره ام دقیق شد. چشمانش در الماس اشک درخشید و گفت:

– چقدر عوض شدی دخترم. شبیه مادرت شدی.

یاد مادری که هرگز طعم شیرین محبتش را حس نکرده بودم باعث شد بغضم بشکند و اشک پهنای صورتم را بگیرد. پدر با مهربانی اشکهام را پاک کرد و گفت:

– گریه نکن بابا. شگون نداره.

و بعد چهره شادمهر را بوسید و تبریک گفت.

وقتی وارد ساختمان شدیم خبری از دایی منصور نبود. سراغش را از پدر گرفتم گفت:

- براش از اصفهان مهمان آمده و هرچه اصرار کردم گفت نمی تواند بیاید.
حرصم گرفت. دسته گل را سر سفره عقد گذاشتم و گفتم:
- تا دایی منصور نیاد من بله نمی گم.
با بغض رفتم توی اتاقم و در را پشت سرم قفل کردم. تلفن را برداشتم و شماره خانه دایی را گرفتم. بعد از چندتا بوق جواب داد. خودش بود.
- الو سلام دایی، شهرزادم.

- سلام خوشگل دایی، عروس خانم چگونه؟
- دایی چرا نیامدی؟ مگه من جز شما کسی را دارم؟
- تو لطف داری عزیزم ولی من مهمان دارم.
- خوب با مهمانت بیا. به خدا دایی اگر نیایی از اتاقم بیرون نمی رم.
- لج نکن شهرزاد. دوستم معذب می شود. نمی توانم بیایم.
- همین که گفتم دایی. تا نیای از اتاقم بیرون نمی روم.
دایی کمی مکث کرد و بعد گفت:

- خیلی خب عروس خانم، من تا نیم ساعت دیگه آنجا هستم.
خداحافظی کردم و گوشی را گذاشتم.

واقعاً تصمیم گرفته بودم تا دایی منصور نیامده از اتاق بیرون نروم. چند باری هم پدر و دیگران به سراغم آمدند ولی در را باز نکردم. درست نیم ساعت بعد صدای مهربان دایی منصور به گوشم رسید. با شادمانی رفتم در اتاق را باز کردم. دایی با یک دسته گل بزرگ رز سفید پشت در ایستاده بود. با دیدن من لبخند زد و گفت:

- خدای من تو چقدر شبیه مادرت شدی!
با فراغ خیال خودم را در آغوشش انداختم و و با بغض گفتم:

- اگر نمی آمدمی هیچ وقت نمی بخشیدمت و از این اتاق بیرون نمی آمدم.

دایی خیلی محکم به شانه ام زد و گفت:

- و تو هیچ وقت به آرزوت نمی رسیدی.

دستم را گرفت و به سمت سفره عقدمان برد و کنار شادمهر نشاند و گفت:

- مواظب عروس فراری باش چون خیلی خوشگل شده.

- چشم آقا دایی. نوکرشم هستم.

با حضور دایی و جمع خانوادگی فرجام، صیغه عقد جاری شد و ما به هم محرم شدیم. کم کمک مهمانان هم سر رسیدند و جشن شروع شد. اتاق عقدمان پر شده بود از گل. بعد از گرفتن یک دنیا عکس به جمع بقیه مهمان ها پیوستیم. گروه ارکستر هم از دوستان من و شادمهر بودند و جو شادی به مجلس حاکم کرده بودند. تمام اقوام دور و نزدیک دورمان جمع شده بودند و تبریک می گفتند و هدایایشان را بهمان می دادند.

در بین مهمان ها مرد جوانی حضور داشت که برایم غریبه بود. آرام و سر به زیر بود ولی خوش سیما و خوش لباس. تازه فهمیدم این مرد همان مهمان اصفهانی دایی منصوره که قصد داره در تهران یک شرکت نقشه کشی ساختمان راه بیندازه. کمی بعد همراه دایی منصور جلو آمد. دایی اشاره ای به مرد جوان کرد و گفت:

- شهرزاد جان، معرفی می کنم. مهندس عارف شمس از دوستان خوب بنده.

و بعد به من اشاره کرد و گفت:

- آقای حمید فرجام، خواهرزاده بنده که چند رزی است از پسر بودن استعفا

داده و عروس شده.

خندیدم و با ناز گفتم:

- دایی باز هم اذیت هات رو شروع کردی؟

آقای شمس از کنایه های دایی خندید و گفت:

- به هر حال تبریک عرض می کنم و امیدوارم خوشبخت بشوید.

بعد بسته کوچکی مقابلم گرفت و گفت:

- ناقابله عروس خانم.

تشکر کردم. بسته را گرفتم و به دایی گفتم:

- دایی جان ناپلئون یک چیزی می دانستم که اصرار داشتم مهمانت را هم با

خودت بیاوری.

دایی نیشگونی از بازوم گرفت و گفت:

- ای شیطون. دختر بودن هم عالمی داره ها.

همه چیز خوب و رؤیایی پیش می رفت. تنها چیزی که ناراحتم می کرد این

لباس تنگ بلند بود با آن کفش های پاشنه بلند. دلم می خواست می رقصیدم

ولی با آن لباس راه رفتن معمولی به سختی بود چه برسد به رقصیدن.

بعد از شام پنهانی به اتاقم رفتم و از شر لباسم راحت شدم. تل روی سرم را

برداشتیم. شلوار جین پوشیدم با یک بلوز آبی. نفس راحتی کشیدم. انگار از

زدان خلاص شده بودم. مخصوصاً از شر آن کفشهای مسخره. یک جفت کتانی

پوشیدم و از اتاق خارج شدم. سالن آنقدر شلوغ بود که کسی متوجه ام نشد، تا

اینکه بی بی چشمش خورد به من. با دست صورتش را چنگ انداخت و گفت:

- دختر آنقدر خانم بودن برات مشکل شده؟

- تو را به خدا به شادمهر هیچی نگو. آن چند ساعت هم به خاطر تو تحمل

کردم.

کم کم همه متوجه شدند این دختر مو کوتاه با آن لباس، همان عروس چند

دقیقه پیش است. برایشان جای تعجب داشت. هر چه بود آن شب جشن نامزدی

من بود و من باید آن لباس را تحمل می کردم. بچه ها یک آهنگ خارجی

گذاشتند و من و شادمهر مشغول رقص شدیم. کلی رقصیدم و عقده دلم را خالی

کردم. حدود ساعت یک شب بود که کم کم مهمان ها رفتند. خانه خلوت شد و

فقط من و شادمهر ماندیم و پدر و بی بی گل. پدر جلو آمد، دستم را گرفت، گونه هام رو بوسید و گفت:

- هدیه نامزدیت رو نمی خواهی شهرزاد؟

سرم را به زیر انداختم و گفتم:

- همین که با نامزدیم موافقت کردید یک دنیا ارزش داشت.

پدر خندید، دست کرد داخل جیب کتش و یک دسته کلید خارج کرد که دورش را یک روبان سفید بسته بود. دسته کلید را مقابلم گرفت و گفت:

- بیا دخترم این هم هدیه نامزدیت. فقط قول بده باهاش کورس نگذاری.

فهمیدم این دسته کلید سوئیچ اتومبیلی که پدر خیلی وقت بود قولش را بهم داده بود. از خوشحالی یک هورای بلند کشیدم و به طرف پارکینگ دویدم.

پدر با صدای بلند گفت:

- شهرزاد پژو ۲۰۶ نقره ای.

کمی حالم گرفته شد. دلم یک اتومبیل مثل ب ام و آلبالویی رنگ مال شادمهر می خواست ولی به قول معروف کاجی به از هیچی بود. لباس پوشیدم و با شادمهر زدیم بیرون. تا پاسی از شب توی خیابان ها ول می گشتیم. این بار به هم محرم بودیم و اگر گشت یا ایست بازرسی جلویمان را می گرفت می گفتیم زن و شوهریم و خلاص.

صبح که از خواب بیدار شدم ساعت نه بود. حسابی گرسنه بودم چون شب قبل از هیجان زیاد لب به شام نزده بودم. نگاهی به اطرافم انداختم. اتاقم جای راه رفتن نداشت. یک طرف لباس نامزدیم و کفشهایم افتاده بود، یک گوشه دیگر اسکناس های نو و تا نخورده شادباشم و جعبه های کوچک و بزرگ هدایای سر عقد.

از بیرون اتاقم سروصدای جاروبرقی و جا به جا کردن صندلی هایی که پدر کرایه کرده بود غوغایی بر پا کرده بود. از دستشویی اتاقم استفاده کردم، آبی به

صورت‌م زدم، لباسهام را عوض کردم و رفتم سراغ جعبه های کادو سر عقد. خنده دار بود. انگشتانم دوتا دوتا پر شد از انگشتر. با کلی النگو و چندتا دستبند، یک سرویس مروارید که عمو موقع بله گفتن انداخته بود گردنم و سرویس جواهری که شادمهر برام خریده بود. حسابی طلا باران شدم ولی هنوز یکی از جعبه ها باز نشده باقی مانده بود. یک جعبه خاتم کاری شده کوچک بود. یادم آمد این جعبه را عارف دوست دایی بهم داده بود. از جعبه اش معلوم بود خوش سلیقه است. در جعبه را باز کردم. توش یک قلب کوچک بود پر از نگین های ریز زمرد سبز. آن همه طلا و مروارید به کنار، این قلب کوچک ظریف یک طرف. آنقدر ظریف و زیبا بود که از دیدنش سیر نمی شدم. مخصوصاً برای من که از طلا و جواهر بیزار بودم.

وقتی از اتاق خارج شدم بی بی داشت روی کار کارگرها نظارت می کرد. خبری از پدر نبود، فهمیدم صبح زود رفته کارخانه. چشمم خورد به شادمهر که هنوز روی کاناپه تخت خوابشو توی سالن خواب بود. یک لیوان آب سرد برداشتم و رفتم بالای سرش. با احتیاط پتو را از سرش کنار کشیدم و لیوان را روی سر و صورتش خالی کردم. با ترس و لرز از خواب بیدار شد. حسابی ترسیده بود و وحشت زده بود. دستی به صورتش کشید و آب را از روی چشمانش پاک کرد و خیره شد به من که از خنده داشتم می ترکیدم. حسابی عصبی بود. فهمیدم، پا به فرار گذاشتم، رفتم طرف باغچه. شادمهر هم همین طور با لباس خواب دنبالم می دوید. صدای خنده من و فریاد اعتراض آمیز شادمهر توی ساختمان و باغچه پشت ساختمان پیچیده بود.

بی بی گل توی بالکن ایستاده بود و می خندید. کارگرها با هیجان، تعقیب و گریز من و شادمهر را تماشا می کردند. تا اینکه کنار آلاچیق گیرش افتادم. دستم را توی دستش گرفت و به شدت فشرد که فریاد دلخراشم به آسمان رفت. شادمهر که هنوز هم عصبانی بود با خشم گفت:

- به تو یاد ندادند شوهرت را با ناز و نوازش بیدار کنی نه با آب سرد.
- تو را به خدا دستم را ول کن شکست. چشم دیگه این جواری بیدارت نمی
کنم.

دستم را به پشت پیچاند و گفت:
- تا نگی غلط کردم دستت را ول نمی کنم. زود باش وگرنه دستت را می
شکنم.

واقعاً داشت میج دستم می شکست. فریادی کشیدم و گفتم:
- غلط کردم شادمهر. دستم را ول کن شکست.
دستم را فشار دیگری داد. با فریاد من دستم را ول کرد و با خنده گفت:
- این شد یک چیزی.

دستم سرخ شده بود و به شدت درد می کرد. شادمهر متوجه شد. دستم را
در دست گرفت و بوسید. چشمش افتاد به انگشترها و انگوهایی که به دستم
انداخته بودم و گفت:

- چه خبره شهرزاد، طلا فروشی را سرقت کردی؟ بابا مایه دار شدی، همش
مال تو نیست باید تقسیمشان کنی.

با خنده دست هام را جلوی چشمم گرفتم و گفتم:
- بیا همش مال تو. من اصلاً از طلا خوشم نمیاد.
شادمهر جدی شد و گفت:

- اولاً دیگه من و تو وجود نداره. هر چی داریم مال آن یکی. دوما خوشم
نمیاد از آن حرف ها بود. یادت رفته از این به بعد باید مثل یک خانم رفتار کنی؟
هم خوشحال شدم و هم نگران. خوشحال شدم از اینکه دیگر من و تو نبود و
ما شده بودیم و نگران از اینکه نتوانم آنی باشم که شادمهر می خواهد.
بعد از یک صبحانه مفصل شادمهر رفت شرکت پدرش. من هم یک دوش آب
گرم گرفتم و رفتم کمک بی بی.

بعد از ظهر هم با یک جعبه شیرینی رفتم کلاس زبان انگلیسی. قبل از شروع کلاس شیرینی را پخش کردم. خانم خسروی وقتی داشت شیرینی برمی داشت با یک لبخند زشت گفت:

- شهرزاد نکنه می خواهی با این شیرینی خودت را از نشان دادن تکالیفت خلاص کنی ولی کور خواندی.

راست می گفت تحت هر شرایطی و هر موقعیتی باید حاضر و آماده سر کلاس می آمدم. ولی همان طور که حدس زده بود من نه متن ها را ترجمه کرده بودم و نه مکالمه ها را از بر کرده بودم.



دو ماه از نامزدیمان می گذشت و من هم سعی می کردم تا آنچه باشم که شادمهر می خواست. همه تلاشم را کردم ولی بی فایده بود. شادمهر بهانه می گرفت از لباس پوشیدنم و آرایش کردنم، حتی از طرز حرف زدنم که از خودش الگو گرفته بودم. راه سختی را باید می رفتم و هیچ راهنما و کمکی هم نداشتم. نه مادری که راه و رسم شوهرداری بهم یاد بده و نه خواهر بزرگتری که ازش کارها و رفتار یک خانم را یاد بگیرم.

بی بی پیر و خسته بود و بیشتر فکر و ذکرش عبادت و زیارت امامزاده های اطراف بود. یا جلسه قران می رفت یا توی خانه ختم انعام می گرفت. پدر هم یک مرد بود. یک مرد چپی از خصوصیات و اخلاق زن می دانست.

باز هم با این احوال خیلی عوض شده بودم. دیگر کمتر توی خانه بلوز و شلوار می پوشیدم و گاهی از لوازم آرایش هم استفاده می کردم. سعی می کردم با ظرافت یک دختر حرف بزنم. راه بروم. ولی راه دراز بود و من مثل یک لاک پشت خیلی کند و آرام پیش می رفتم.

اواخر تابستان بود که بی بی گل همراه خانواده عمو شهرزاد رفت سوریه.

شادمهر به بهانه کار در شرکت ماند تهران. پدر هم طبق معمول صبح می رفت کارخانه و شب برمی گشت. این اولین باری بود که توی خانه تنها می ماندم. آن روز هم توی خانه تنها بودم. نه کلاس داشتم و نه سرگرمی دیگه ای. عصر بود که شادمهر آمد دنبالم و با هم رفتیم بیرون شهر با چند تا از دوستانش مسابقه داشت. به قول خودش پوزنی بود.

به تازگی با چند نفر طرح دوستی ریخته بود که خیلی اهل خلاف بودند. با ظاهری وحشتناک کاملاً غربی. جوان های بی بند و باری بودند. این اولین باری بود که حوصله شادمهر و رفتارش را نداشتم، از بس از ظاهر و کارهام ایراد گرفته بود دیگه حوصله اش را نداشتم.

وقتی استارت زده شد و مسابقه شروع شد، دلشوره ای عظیم افتاد به جانم. دیوونه شده بود و با سرعت خیلی زیادی می راند. ترسیده بودم و رنگ رخسارم کاملاً پریده بود، شادمهر از ترس من می خندید و می گفت:

- تازه دارم باور می کنم تو یک دختری و می ترسی.

هرچه ترس من بیشتر می شد، سرعت شادمهر هم بیشتر می شد. انگار از ترس من لذت می برد. تا اینکه با یکی از دوستانش برخورد کرد و به شدت ترمز گرفت. به جلو پرتاب شدم، سرم به شدت با شیشه جلوی اتومبیل برخورد کرد و شیشه ترک برداشت. پیشانیم حسابی ورم کرد و قرمز شد. شادمهر هول کرد. دستم را گرفت و با دست دیگرش پیشانیم را ماساژ داد و گفت:

- خیلی درد آمد؟

- آره دیوونه. این چه طرز رانندگی بود. دارم از سرگیجه می میرم.

خندید و گفت:

- مهم نیست الان برمی گردیم خانه. کمی که استراحت کنی خوب می شوی. به صندلی تکیه دادم و چشمانم از شدت درد می خواستند از حدقه بزنند بیرون و به شدت حالت تهوع داشتم. شادمهر از اتومبیل خارج شد. کمی طرف

راست اتومبیلش را واریسی کرد و بعد از گفت و گوی کوتاهی با دوستانش سوار شد و به طرف خانه حرکت کرد.

نیم ساعت بعد داخل خانه بودیم. این اولین باری بود که توی خانه با شادمهر تنها می شدم و اگر حقیقت را گفته باشم کمی ترسیده بودم. حالت تهوع ام بیشتر شده بود. رفتم داخل دستشویی و هر چه خورده بودم بالا آوردم. کمی حالم بهتر شد ولی هنوز هم سردرد و سرگیجه داشتم. رفتم داخل اتاقم روی تختم دراز کشیدم. کمی بعد شادمهر با یک لیوان آب آمد کنارم. توی دستش دوتا قرص قرمز رنگ بود. یکی از قرص ها را به طرف دهانم گرفت و گفت:

- این قرص را که بخوری حالت بهتر می شود.

- قرص چی؟ من الکی قرص نمی خورم.

لبخندی زد و گفت:

- نترس هیچیت نمی شه. ضد تهوع است. منم حالم خوب نیست یکی هم خودم می خورم.

قرص را ازش گرفتم. اول خودش قرص را خورد، با نیمی از آبی که داخل لیوان بود. شکم از بین رفت. قرص را داخل دهانم گذاشتم و با آب باقیمانده قرص را خوردم. شادمهر می خندید ولی به طرز مرموزی نگاهش با همیشه فرق داشت. پر از فریب و ریا بود. کنارم نشست، دستش را انداخت دور گردنم و با ملایمت گفت:

- حالا حالت چطوره؟

- بهترم تو نمی خواهی بروی خانه تان؟

باز هم خندید. چشمانش را بست و شروع به نوازش گونه هام کرد و گفت:

- عجله داری؟ تازه با هم تنها شدیم.

- منظورت را نمی فهمم. تو چرا اینجوری شدی؟

خندید و پشت سر هم چند بار با ولع گونه هام را بوسید. حرکاتش غیر ارادی

بود. کمی بعد حال خودم عوض شد. احساس می کردم بی نهایت شادم و یک دنیا انرژی دارم. گرم شده بود و هیجان داشتم. بی اراده می خندیدم و با آهنگ جازی که شادمهر گذاشته بود دوتایی با هم می رقصیدیم...

دیگه سردرد و سرگیجه نداشتیم. می خواستم هر طور شده آن انرژی ای که درونم ذخیره شده را تخلیه کنم. احساس می کردم دارم پرواز می کنم. هر چه می گذشت بالا و بالاتر می رفتم. روی ابرها، شایدم بالا و بالاتر. متوجه اطراف و پیرامونم نبودم. شادمهر مثل یک مار پیچیده بود به تنم، به طوری که گرمای نفس هاش رو حس می کردم و نوازش دسته‌های داغش که دور گردنم پیچیده شده بود و جداناپذیر بود و هزاران بوسه داغ که بر چهره و گردنم می زد، گیجم کرده بود. دیگه تپش قلبم بالا رفته بود.

نمی دانم چه مدت گذشت که به حالت عادی برگشتم. نیم ساعت بعد، یک ساعت بعد، ولی هر چه بود وقتی به خودم آمدم که کار تمام شده بود و عریان بودم. تازه فهمیدم چه بلایی سرم آمده. شادمهر روی تخت کنارم نشسته بود و می خندید. هنوز هم کمی گیج بودم ولی نه آنقدر که ندانم چی شده و چه کار کردیم.

زدم زیر گریه. به حدی که صدام توی اتاق پیچید. با فریاد گفتم:

- لعنت به تو شادمهر. تو چیکار کردی؟ آن قرص چی بود که دادی به من خوردم؟

خندید و گفت:

- کاری که شده، آنقدر سخت نگیر. شهرزاد ما زن و شوهریم. کاری خلاف عرف که نکردیم.

چهارستون بدنم لرزید و گفتم:

- همین کاری که شده؟ تو از اعتماد من سوء استفاده کردی. لعنتی نمی توانستی این چند ماه آخر را هم صبر کنی؟

باز هم به طرز چندش آوری خندید و گفت:

- آه بس کن شهرزاد، مگر چیکار کردم؟ چرا آنقدر عصر حجری فکر می کنی؟ این را توی گوشت فرو کن الان عصر ۲۰۰۰ شده دختر خوب نه قرن اول میلادی. تو هم زن منی، مال منی، هر جور که بخواهم عمل می کنم. پایبند هیچ رسم و آدابی هم نیستم. حالیه؟

شدت گریه ام بیشتر شد. به شدت عصبی بودم و هیچ حال خودم را نمی فهمیدم. سردم بود. پتو را دورم کشیدم. شادمهر بهم نزدیکتر شد و گفت:

- تو را به خدا گریه نکن. مگر من نامزدت نیستم، مگر تو عمرم و همسرم نیستی؟ اول و آخر مال خودمی، زن خودمی. این کار را کردم که دیگه هیچی ما رو از هم جدا نکنه.

فریاد زنان گفتم:

- دروغ میگی. چرا با آن قرص فریبم دادی؟ اگر پدرم بفهمه چی؟ جواب بقیه را چه می دهی؟

شادمهر عصبی شد و با صدای بلند گفت:

- گور پدر بقیه. مگر نه اینکه اول و آخر باید این اتفاق بین من و تو می افتاد، حالا افتاده و من پای همه چیز هستم. تو هم زنم هستی. باز هم می گویم تو محرمی، مال خودم. گریه هم نکن که دیگه کلافه شدم...

از اینکه کار خودش را توجیه می کرد عصبی شدم و فریاد زنان گفتم:

- خفه شو، احمق بی شعور. حالم ازت به هم می خوره. برو بیرون، زود باش. برو بیرون دیگه نمی خوام ببینمت.

به شدت گریه می کردم و می لرزیدم ولی در مقابل شادمهر می خندید. لباس پوشید و رفت سمت در خروجی، درحالیکه در اتاق را باز می کرد به عقب برگشت و گفت:

- من می رم، تو حالت خوب نیست گیج می زنی. هر وقت حالت خوب شد

بهت زنگ می زنم.

با تمام وجود فریاد زدم و گفتم:

- برو بیرون. دیگر هیچ وقت نمی خواهم ببینمت.

شادمهر رفت، شاید بهترین کار را کرد. از عاقبت کاری که کرده بودیم می ترسیدم. از خودم بدم آمده بود. از اینکه چقدر ساده و احمق بودم و چقدر ساده فریب شادمهر را خوردم. بلند شدم رفتم حمام. مدت زیادی داخل حمام بودم. هر چه خودم را می شستم احساس می کردم پاک نمی شوم و بزرگترین گناه روی زمین را انجام داده ام. هر چند ناخواسته بود توی حال خودم نبودم. کمی به حرفهای شادمهر فکر کردم، گاهی حق را به شادمهر می دادم و گاهی هم از دست خودم و شادمهر خشمگین می شدم، به بدنم چنگ می انداختم. محرم و حلال بودیم ولی اسممان توی شناسنامه هم نبود. ای کاش آن روز کذایی جشن به جای صیغه محرمیت به طور دائم و رسماً به هم محرم می شدیم. آن وقت ترس و لرز نداشتم.

تازه از حمام آمدم بیرون که پدر از کارخانه آمد. توی اتاقم روی تخت دراز کشیده بودم که در زد و وارد اتاق شد. برخاستم و نشستم. ازش خجالت می کشیدم و به آرامی سلام کردم و او با مهربانی همیشه جوابم را داد. آمد کنارم نشست. وقتی ورم و کبودی روی پیشانی ام را دید، شتابزده و با نگرانی گفت:

- پیشانیت چی شده؟ نکنه تصادف کردی؟

- چیزی نیست پدر. خوردم زمین، حالم خوبه.

- پاشو باید برویم دکتر. ممکنه خطر داشته باشه.

- خوبم پدر دکتر لازم نیست. فقط دلم بدجوری گرفته.

بغضم رها شد و اشک پهنای صورتم را پوشاند. پدر سرم را به سینه اش چسباند و گفت:

- فرشته من چش شده؟ گریه می کنی دخترم؟

سکوت کردم. پدر بار دیگر پیشانی ام را بوسید و گفت:

- نمی خواهی بگی چی شده؟

از اینکه به پدر دروغ بگم از خودم بیزار می شدم. با پشت دست اشکهام رو پاک کردم و گفتم:

- چیزی نیست، دلم برای بی بی تنگ شده، شما هم که اصلاً خانه نیستید.

پدر درحالیکه موهام رو نوازش می کرد گفت:

- خب با شادمهر می رفتی بیرون. تازه تو باید به دوری ماها عادت کنی. چند ماه دیگه باید بروی خانه خودت.

با این حرف پدر تمام کارها عصر خودم با شادمهر مثل یک پرده آمد جلوی چشمم. شدت گریه ام بیشتر شد. سرم را محکم به سینه پدر چسباندم و گفتم:

- کاش مادرم زنده بود پدر، هیچ کس جای او را برای من پر نمی کند.
پدر با لحنی بغض دار گفت:

- آرام باش شهرزاد. من همه سعیم را کردم که جای خالی مادرت را برایت پر کنم. متأسفم موفق نشدم. می دانم الان بیشتر از هر زمانی به مادر احتیاج داری ولی کاری از دست من ساخته نیست. خوشگل من سعی کن این شرایط را تحمل کنی. چند وقت دیگر خودت باید مادر بشوی، آن وقت دیگر جای خالی مادرت را کمتر احساس می کنی.

با حرف های پدر کمی آرام شدم. با قرص خواب آوری که پدر داد و خوردم سرم سنگین شد و به خواب رفتم. تا صبح کابوس دیدم و صبح خسته و کوفته بیدار شدم. تا چند روز اصلاً سراغ شادمهر رو نگرفتم. او هم همین طور. نه بهم تلفن کرد و نه به دیدنم آمد. تا روز آخری که قرار بود خانواده عمو و بی بی از سوریه برگردند.

آن روز از صبح توی آموزشگاه کلاس داشتم. ظهر بود که از آموزشگاه بیرون آمدم. اتومبیل طرف دیگه خیابان پارک بود. وقتی سوار شدم و خواستم حرکت

کنم، شادمهر دسته گل به دست مقابلم ظاهر شد. بغض کردم و کمی عصبانی شدم. سرم را روی فرمان گذاشتم و منتظر ماندم. در کناری را باز کرد و سوار شد. سلام کرد. جوابی ندادم. مدتی در سکوت گذشت تا اینکه گفت:

- نمی خوای روی ماهت رو ببینم بی معرفت؟

دیگه از زبان بازی هاش حاله به هم می خورد. دستش را زیر چانه ام برد و سرم را بلند کرد و به طرف خودش چرخاند. لبخندی زد و گفت:

- با ما هم قهر خانم؟

باز هم جواب ندادم. دسته گل را گذاشت روی پاهام و گفت:

- اگه هنوز هم از دستم ناراحتی می روم. فقط آمدم ازت عذرخواهی کنم.

قبول دارم کارم اشتباه بود. قول می دهم دیگه تکرار نکنم.

بغضم آزاد شد و اشکام سرازیر. شادمهر با مهربانی اشکهام رو پاک کرد و گفت:

- معذرت می خوام خیلی اذیتت کردم. بابا غلط کردم خوب شد؟

با آن کاری که در حقم کرده بود هنوز دوستش داشتم. هیچ دلم نمی خواست ناراحتی اش را ببینم. بی اختیار لبخند زدم. شادمهر خندید و گفت:

- این شد یک چیزی، نوکرتم، چاکرتم، غلام زر خریدتم.

خندیدم و با بغض گفتم:

- کاشکی دیوونه نبودی آن وقت خیلی راحت ازت می گذشتم.

شادمهر با ذوق گونه ام را بوسید و گفت:

- کی دیوانه ام کرد؟ تو. به خدا دوونه و مجنونتم.

ناهار را توی همان رستوران همیشگی خوردیم. بعد از ناهار شادمهر کمی زبان بازی کرد و آخر گفت:

- شهرزاد برویم خانه ما. یک ساعت پیش پدرم اینا برگشتند. تو به عنوان عروس خانواده باید بروی دیدنشون.

قبول کردم. با هم رفتیم شیرینی و گل خریدیم و رفتیم خونه عمو شهروز. وقتی وارد خانه شدیم تعجب کردم. هیچ کس خانه نبود. شادمهر داخل تمام اتاق ها را گشت و بعد گوشی تلفن را برداشت و با فرودگاه تماس گرفت. وقتی تلفن را روی دستگاه گذاشت به سمت من آمد و گفت:

- مثل اینکه یکی دو ساعت پروازشان تاخیر داشته. صبر می کنیم تا برسند. روی یکی از صندلیهای چرمی پشت این نشستم و منتظر ماندم. شادمهر رفت داخل آشپزخانه و با دو ظرف بستنی برگشت. کنارم نشست و گفت:

- توی این گرما بستنی خیلی لذت بخشه.

از آن روز ازش می ترسیدم که دوباره کار آن روزش را تکرار کند. لب به بستنی نزدم که باعث تعجب شادمهر شد. کمی نگاهم کرد و گفت:

- چرا نمی خوری؟ تو که بستنی خیلی دوست داشتی؟
- الان میل ندارم.

- با صدای بلند خندید و بعد با خشم نگاهم کرد و گفت:

- چیه می ترسی چیزی توش ریخته باشم؟
بی اختیار گفتم:

- مار گزیده از ریسمان سیاه و سفید هم می ترسه.
خشمش چند برابر شد. ظرف بستنی را با یک حرکت از روی میز پرت کرد و گفت:

- دیگر احتیاج به آن قرص کذایی نیست. تو زن منی باید به میل و خواسته من عمل کنی.

با ترس و وحشت گفتم:

- تو به من قول دادی شادمهر.

خنده بلندی سر داد و گفت:

- آن قول را ظهر دادم ولی حالا نظرم عوض شده.

دستم را گرفت و وادار به ایستادنم کرد و گفت:

- راه بیفت که صبرم داره تموم می شه.

خوب به چهره اش دقیق شدم، خیلی جدی حرف می زد. ترسیدم. تمام بدنم از اضطراب لرزید. هر چه تلاش کردم بی فایده بود. آنقدر قدرت نداشتم که دستم را از دستش بیرون بکشم. گفتم:

- دستم را ول کن کثافت.

به طرز چندش آوری خندید و گفت:

- حالا کثافت شدم؟ چرا؟ چون می خوام از زخم لذت ببرم؟

دیگه هیچی نفهمیدم. مثل خودش تبدیل شدم به یک حیوان وحشی. دستش را با تمام قدرتم گاز گرفتم. فریادی کشید و دستم را ول کرد. کیفم را برداشتم پا به فرار گذاشتم. صدا فریاد شادمهر توی خانه و گوشم پیچید.

- وحشی بزدل، تو لیاقت من را نداری.

اشکهام سرازیر شد. وقتی به خودم آمدم که توی اتومبیل بودم و با سرعت زیادی می راندم. کمی که از محوطه خانه عموم دور شدم یک گوشه توقف کردم. سرم را روی فرمان گذاشتم و با خیال راحت یک دل سیر اشک ریختم.

به خانه که رسیدم پدر تازه آمده بود و داشت لباس عوض می کرد. حال بد و چشمان قرمز مرا که دید جلو آمد و گفت:

- چی شده بابا؟ تصادف کردی؟

هیچ جوابی برای پدر نداشتم. به اتاقم پناه بردم. در را قفل کردم و روی تختم دراز کشیدم و سعی کردم آرام باشم. پدر دستگیره در را چند بار چرخاند و صدام زد. وقتی دید جواب نمی دهم گفت:

- من دارم می رم فرودگاه دنبال بی بی. سعی کن تا وقتی برگشتم سر حال و آماده باشی.

پدر رفت و تنها شدم. هیچ باور نمی کردم شادمهر همه عشق و زندگیم این

طوری از کار در آید و بخواهد ازم سوء استفاده کند ولی چه کاری می توانستم بکنم؟ نه راه پس داشتم و نه راه پیش. باید این شرایط را تحمل می کردم، فقط به خاطر حیثیت پدر و خانواده...



ساعت از هشت شب گذشته بود که پدر همراه بی بی از خانه عمو آمدند. حالم بهتر شده بود. از اتاق خارج شدم. با بی بی روبوسی کردم و زیارت قبولی گفتم. پدر خیلی ناراحت بود و عصبی به نظر می رسید. یگراست به اتاقش رفت و خوابید. خیلی وقت بود که پدر را توی آن حال ندیده بودم. بی بی توی اتاق خودش داشت چمدان هایش را خالی می کرد. رفتم کنارش نشستم و گفتم:

- بی بی پدرم چرا ناراحته؟

بی بی لبخند غمگینی زد و گفت:

- نمی دانم بی بی. حتماً یاد مادرت افتاده یا یک مشکل کاری داره.

- ولی عصر که آمد خانه خیلی سر حال بود.

بی بی مدتی نگاهم کرد. توی چشمانش اشک جمع شد. سرم را به سینه اش چسباند و گفت:

- چیزی نیست دختر گلم. پدرت هر وقت به یاد مادرت می افته این طوری می شه. مطمئن باش فردا حالش بهتر می شه.

بعد دست کرد داخل ساکش و یک بسته کادو پیچ شده داد دستم و گفت:

- تبرک شده عزیزم.

کادو را گرفتم و تشکر کردم. رفتم اتاقم. میلی به خوردن شام نداشتم. روی تخت نشستم. کادوی بی بی را باز کردم. یک سجاده خیلی قشنگ بود با یک چادر نماز سفید مدل عربی. نماز خواندن را از بی بی یاد گرفته بودم. هر چند خیلی کم نماز می خواندم. آدم ها خیلی ناسپاسند. هر وقت دلشان می گیره یا

مشکلی پیدا می کنند یاد خدا می افتند. من سراپا تقصیرم یکی از آن بنده ها بودم. زمان شادی هام و خوشحالی هام خدا را فراموش می کردم ولی حالا بدجور بهش نیاز داشتم.

خدا جون کمکم کن. سجاده را باز کردم، رفتم وضو گرفتم و چادرم را سرم کردم و مشغول نماز خواندن شدم. بعد از نماز یک دل سیر گریه کردم و از خدا کمک خواستم.



حال پدر هیچ عوض نشده بود. باز هم ناراحت و افسرده بود. از شادمهر هم خبری نبود. خودم دیگر هیچ میل و رغبتی نداشتم که سراغش را بگیرم. تنها چیزی که خوشحالم کرده بود عادت ماهانه ام بود و از اینکه حامله نبودم بارها و بارها خدا را شکر گفتم. غروب شب جمعه بود. پدر می خواست بره امامزاده سر خاک مادرم. از من خواست همراهش بروم. خودم بدجوری به درد دل با مادرم احتیاج داشتم. مادری که هیچ نمی شناختمش.

یک دسته گل مریم و میخک گرفتیم و رفتیم سر خاک مادر. هر دو کلی اشک ریختیم و با مادر درد دل کردیم. حسابی سبک شدم و دلم آرام گرفت. بعد از زیارت امامزاده قاسم به سمت خانه حرکت کردیم. در طول مسیر برگشت به خانه پدر جلوی پارک ملت توقف کرد و گفت:

- شهرزاد باید باهات صحبت کنم. دوست داری با هم قدم بزنیم؟

- در چه موردی پدر؟

لبخند تلخی زد و گفت:

- در مورد تو و شادمهر.

از اتومبیل خارج شدیم و قدم زنان وارد پارک شدیم. پارک حسابی شلوغ بود. یک جای خلوت گیر آوردیم و نشستیم. پدر قدری مقدمه چینی کرد و از

کارش گفت و شراکتش با عمو شهروز تا اینکه صحبت رسید به شادمهر و پدر بی مقدمه گفت:

- شهرزاد تو شادمهر را خیلی دوست داری؟

- چرا این سؤال را می کنید؟ خودتان بهتر می دانید.

پدر مدتی سکوت کرد و گفت:

- اگه نامزدیتان به هم بخوره ناراحت که نمی شوی، یعنی برات سخت

نیست؟

دلم تو سینه فرو ریخت، پس ناراحتی پدر برای همین بود. با بغض گفتم:

- اتفاقی افتاده پدر؟

دستم را گرفتم، با محبت نگاهم کرد و گفت:

- شادمهر نامرد میگه دیگه تو را نمی خواد. ازت خسته شده، چیکار کردی

شهرزاد که شادمهر این جوری شده؟

اشکهام سرازیر شد و با آهنگی لرزان گفتم:

- نمی دانم پدر با شما حرف زده. من هیچی نمی دانم.

- بهانه زیاد آورد. گفت تو رفتارت خشن و مردانه است. گفت نمی توانی به

خواسته هایش عمل کنی و اخلاقت خیلی بده...

داغ کرده بودم، دیگر هیچ کدام از حرفهای پدر را نمی فهمیدم. یک بغض

گنده قد یک سیب بزرگ راه گلوم را بسته بود و گریه هم راه درمانش نبود. هر

چه بیشتر پدر می گفت احساس خفگی بیشتری می کردم. نفس هام به شماره

افتاده بود تا اینکه پدر متوجه شد. دستم را گرفت و پشتم را مالید و با نگرانی

گفت:

- شهرزاد دخترم حالت خوبه؟ فدای سرت همان بهتر که نامزدیتان به هم

خورد. صد تا بهتر از شادمهر می آیند سراغت. از اول هم اشتباه کردیم. این

پسره به درد لای جرز می خوره. نامرد بی معرفت...

به سختی از روی چمن ها بلند شدم. هر چی نیرو توی پاهام داشتم جمع کردم و شروع به دویدن کردم. اشک می ریختم، می دویدم و به آدم های اطرافم پهلوی می زدم. عین خیالم نبود. دلم می خواست تا خانه بدم. وقتی به خودم آمدم که توی حرم امامزاده صالح بودم و دست به ضریح اشک می ریختم. باورم نمی شد یک روزی این همه از شادمهر نارو بخورم. از کسی که بعد از خدا می پرستیدمش. همه کس من شادمهر بود حتی از پدر هم به من نزدیکتر بود.

تا پاسی از شب توی حرم آقا بودم. تلفنم چند بار زنگ زد. حوصله جواب دادن نداشتم. می دانستم که پدر و بی بی نگرانم شدن ولی به تنها چیزی که احتیاج داشتم تنهایی بود و بس. یازده شب بود که خادمین همه را از حرم بیرون کردند و حرم بسته شد. رفتم توی صحن کنار قفس کبوتری نشستم که تلفن زنگ زد. جواب دادم، صدای دایی منصور توی گوشم پیچید.

- الو شهرزاد کجایی، چرا جواب نمی دهی؟

- سلام دایی.

- سلام دختر تو کجایی؟ نمی گی همه نگران می شوند؟

باز هم اشکم سرازیر شد و گفتم:

- حتی شادمهر؟

دایی با عصبانیت گفت:

- اسم این پسر نامرد را جلوی من نیار. بگو کجایی پیام دنبالت.

- توی صحن امامزاده صالح.

- خیلی خب. همانجا باش من تا بیست دقیقه دیگه کنارتم.

زل زدم به دانه های گندم روی زمین. گوش سپردم به بق بقوی کبوترهایی که برای هم لالایی می خواندند. با صدای دایی به خودم آمدم.

- سلام دایی. نبینم گلم ناراحته.

دایی کنارم نشست. سرم را چسباندم به سینه اش و گریه را سر دادم. دایی

دستم را گرفت و فشرد و گفت:

- خجالت بکش. تو نباید گریه کنی. گریه را باید آن مردک نامرد بکنه که فرشته ای مثل تو را از دست داده.

کمک کرد بلند شوم. با هم از امامزاده خارج شدیم. رفتیم سمت اتومبیلش. دوستش عارف پشت فرمان نشسته بود. به آرامی سلام کردم و گفتم:

- عذر می خوام همه را انداختم تو زحمت.

جوابی نداد. همراه دایی عقب اتومبیل نشستیم و حرکت کرد. از فشار سردرد حالت تهوع بهم دست داده بود و به شدت لرز داشتم. دایی نگران شد، بغلم کرد و گفت:

- چیه شهرزاد حالت خوب نیست؟ الان می برمت دکتر.

کمی بعد عارف جلوی یک درمانگاه شبانه روزی توقف کرد. همراه دایی وارد درمانگاه شدیم. بعد از ویزیت دکتر برام سرم تجویز کرد و چند تا آمپول آرامبخش. با اینکه سرم به دستم وصل بود، باز هم چند بار حالم به هم خورد و بعد از تزریق آمپول ها حالم کمی بهتر شد. وقتی رسیدیم خانه، توی بغل دایی خوابم برده بود.



نزدیک ظهر با یک سردرد خفیف از خواب بیدار شدم. روز جمعه بود و دایی در خانه. وقتی از اتاق خواب بیرون آمدم، دایی داشت آشپزی می کرد. با دیدن من لبخندی زد و گفت:

- ظهر بخیر خانم. چقدر می خوابی؟ هر چند با آن آرامبخش هایی که تو نوش جان کردی فیل هم بود تا ظهر می خوابیدی. حالا چطوری؟

- خوبم ولی هنوز سردرد دارم.

دایی با دلسوزی نگاهم کرد و گفت:

- برو دست و روت رو بشور و بیا یک چیزی بخور. سردردت مال معده خالی است.

- مهمانت کجاست دایی؟ پیداش نیست.

دایی خندید و لبش را گاز گرفت و گفت:

- عارف را می گویی؟ یک وقت جلوی خودش نگی مهمان. دیروز می خواست

بره اصفهان ولی نشد. دیشب هم برای پیدا کردن تو خیلی کمک حالم بود. حالا هم رفته برای خانم کباب بگیره.

خندیدم و گفتم:

- برای من؟

دایی شانه هاش را بالا انداخت و گفت:

- خب آره. نه برای من. آخه می دانی آشپزی هیچ کدامان تعریفی نداره

ترسیدیم آبرومان پیش تو بره. اینه که من برنج درست کردم، عارف هم رفت کباب بگیره.

آبی به دست و صورتم زدم و دوباره برگشتم به آشپزخانه و سر میز نشستم.

دایی برام چای ریخت و با چند تا شیرینی مقابلم گذاشت و گفت:

- بخور تا غذا آماده بشه.

کمی بعد گفت:

- موافقی کمی با هم صحبت کنیم؟

فهمیدم درباره شادمهر می خواهد صحبت کند. با بغض گفتم:

- برای چی؟ دیگه همه چیز تمام شده.

دایی نگاه عمیقی به چشمانم کرد و گفت:

- بی دلیل؟ تو و شادمهر برای هم می مُردید یک دفعه چی شد که شادمهر

زد زیر همه چیز؟

سرم را به زیر انداختم و گفتم:

- هیچی. فقط نتوانستم آنی باشم که شادمهر می خواست.

- مطمئنی تمام تلاشت را کردی؟

- اشتباه کردم دایی. شما درست می گفتید، ما بچه بودیم. خیلی زود همه چیز خراب شد.

- به این زودی تسلیم شدی؟ با شادمهر تماس گرفتم و گفتم ناهار بیاد اینجا حرفاتون رو تموم کنید. پدرت مخالف بود. می گفت بی سر و صدا تموم بشه بهتره ولی باید بدانید چرا پشت پا زدید به عشقتان. بغضم سنگین تر شد. به حدی که نفس کشیدن برام مشکل شد. به سختی گفتم:

- فایده نداره دایی، شادمهر تنوع طلبه. دیگه از من خسته شده.

- تو چی شهرزاد، تو هم از او خسته شدی؟

سکوت کردم چون جوابی براش نداشتم. دایی هم سکوت کرد و مشغول آماده کرن سالاد شد.

دایی منصور حدود سی و پنج سال داشت ولی هنوز تن به ازدواج نداده بود. دایی طراح صحنه سینما بود و عاشق کارش. واقعاً در کارش استاد بود. کار طراحی صحنه خیلی از سریال های معروف تلویزیونی و فیلم های سینمایی آن زمان را دایی انجام داده بود. وقتی می گفتیم دایی چرا ازدواج نمی کنی، می گفت: من با کارم ازدواج کردم و تمام، و جایی برای سؤال اضافه نمی گذاشت.

می ترسیدم شادمهر بیاد و همه چیز را لو بده. دست خودم نبود، پای آبروم وسط بود. وای که شادمهر تو چقدر نامرد بودی و من خبر نداشتم. و چه راحت بت و الهه ام شکست و از بین رفت. کسی که همه کارهام و رفتارم زیر نظر او انجام می شد. عاشق بودم یا دیوانه یا به قول دایی خام و جوان. ای کاش پدر آنقدر آزادم نمی گذاشت. شاید اگر مادر بالای سرم بود الان این وضع را نداشتم و مثل دخترهای همسن و سال خودم مشغول کنکور و دانشگاه بودم نه اینکه

توی یک مرداب دست و پا بزنم و دنبال یک راه فرار باشم. خدایا کمک کن.
توی همین فکر بودم که زنگ آپارتمان به صدا درآمد. دایی رفت در را باز کرد، شادمهر بود. ناخوادآگاه تمام بدنم لغوه گرفت و شروع به لرزیدن کردم. دایی صدام کرد و به پذیرایی رفتم. به آرامی سلام کردم. شادمهر هم مثل من خیلی سرد و کوتاه جواب داد. روی یکی از مبل ها که درست روبروی او می شد نشستیم. دایی هم کنارم. بعد از کمی مقدمه چینی رفت سر اصل مطلب و گفت:
- خب شادمهر جان، صدا کردم بیایی تا مشکلاتان را اگر از دست من حقیر کاری ساخته است حل کنم. دلم نمی خواهد بی دلیل عشق پاکتان را تباه کنید. هر چند عشق واقعی هیچ وقت تباه نمی شه.

خنده ام گرفت. عشق ما هیچ وقت پاک نبود. اصلاً عشق نبود، یک هوس بود و حالا از نظر شادمهر گناه شده بود. هر دو همزمان به هم نگاه کردیم. یک لبخند زشت و تلخ تر از زهر روی لبان شادمهر بود که هزار معنی می داد. توی چشمانم اشک حلقه زد و خیلی تلاش کردم سرازیر نشود. باورم نمی شد هنوز هم دوستش داشتم. کافی بود یک لبخند قشنگ بهم بزند، یک نگاه مهربون به چهره ام بیندازد، همه چیز را فراموش می کردم. دوباره می شدم همان شهرزاد عاشق قبل. ولی هزار افسوس که نگاهش سرد و غریبه بود و لبهایش پر از تمسخر. هر دو سکوت کردیم تا اینکه دایی کلافه شد و گفت:

- هیچ کدام نمی خواهید حرفی بزنید؟ شادمهر با بی رحمی تمام گفت:
- از نظر من همه چیز تمام شده. من حرفی ندارم. امروز هم به اصرار پدرم آمدم اینجا.

برآشفتیم و با حرص گفتیم:

- خیلی پستی، کسی مجبورت نکرده بود، خب نمی آمدی.
شادمهر در جوابم فقط خندید. دایی سعی داشت آرومم بکند. او هم عصبانی بود ولی سعی داشت خونسرد باشه. رو به شادمهر کرد و گفت:

- عاقل باش پسر، من از اول هم با ازدواج شما دوتا مخالف بودم چون می دانستم بچه ای و هنوز مرد زندگی نشدی.

دایی دست گذاشت روی نقطه ضعف شادمهر که احساس می کرد برای خودش یک مرد کامل شده. او عصبی شد و در جواب دایی به تندی گفت:
- من برای زندگی کردن آماده ام. این شهرزاده که هنوز نمی خواد از لاک بچگیش بیرون بیاد. من زن می خواهم، یک عروسک ظریف و ناز. نه یک پسر بچه تازه به بلوغ رسیده و خشن.

بعد دستش را جلوی دایی گرفت و گفت:

- نگاه کنید این وحشی چه به روز دستم آورده؟

نگاهم معطوف مچ دستش شد. جای دندان هام روی دستش مانده و کبود شده بود. ترسیدم اگر می گفت چرا این بلا را سرش آوردم، دیگر آبرو برایم پیش دایی نمی ماند. سرم را بلند کردم و به دایی گفتم:
- دایی اگر اجازه می دهید می خواهم با شادمهر تنها صحبت کنم.

دایی نفس عمیقی کشید و گفت:

- من حرفی ندارم. اگر مشکلتان این جوری حل می شه این گوی و این میدان.

در همین موقع در آپارتمان باز شد و عارف قابلمه به دست وارد شد. باز هم سر به زیر بود. با شادمهر دست داد و سلام و حال و احوال کرد. ظرف قابلمه را روی سکو گذاشت و رفت داخل اتاقش. همراه شادمهر رفتیم به اتاق خواب دایی و در را بستیم. شادمهر کنار پنجره ایستاد و زل زد توی صورتم و گفت:

- فکر نمی کردم کار به اینجا بکشه. ولی دیگر از دستت خسته شدم. تو روز به روز وحشی تر می شی.

اشکهام سرازیر شد و با فریاد گفتم:

- لعنتی چرا نمی گی واسه چی وحشی شدم؟ تو یک حیوان به تمام معنا

هستی. بگو زیر سرت بلند شده، بگو دلت هوایی شده. بگو از من خسته شدی
چرا بهانه می آری؟

خندید آن هم با صدای بلند و گفت:

- هر جور که دلت می خواد فکر کن. من همینم دوست داری ادامه بده
دوست نداری به سلامت.

پوزخندی زدم و گفتم:

- به همین سادگی، لعنتی تو من را بی آبرو کردی، حالا بروم به سلامت؟
- خودت خواستی، مگر عاشقم نبودى؟ عشق همه اش شعر و ناز و نوازش
نیست، چیزهای دیگه هم داره که توی احمق نمی فهمی.

- آهان آدم عاقل، پس تو عشق را با هوس اشتباه گرفتی.
زل زد توی چشمانم. نگاه هرزه اش پر حرص شد و باز هم خندید و گفت:
- از اول هم هوس بود نه عشق.

رفتم جلو. با تمام جسارتم آب دهانم را پرت کردم تو صورتش و گفتم:
- خیلی پستی، خیلی نامردی، من دختر عموتم لجن.
با پشت دست صورتش را پاک کرد و گفت:
- برای من فرق نمی کرد، تو هم یکی بوی مثل ژیل، لادن یا تینا و دیگران.
دیدم فایده نداره باید تحملش می کردم. نشستم پاهاش رو گرفتم تو دستم
و اشک ریزان گفتم:

- مرد باش شادمهر. پای کاری که کردی بمان. فکر آبروی من هم باش.
سرش را بالا گرفت و گفت:
- آبروی تو...

بعد خندید، به طوری که چندشم شد. بعد خم شد. باز هم با آن چشمان
حریص و هرزه زل زد توی چشمام و گفت:
- تو از وقتی که به دنیا آمدمی با پسرها گشتی و ول بودی. هیچ مدرکی

نداری که آن کار من بوده. شهرزاد کاری نکن بیشتر از این آبروت بره. بگذار همین جواری بی سر و صدا از هم جدا بشیم...
دیگه گوشهام نمی شنید. گر گرفته بودم. به شدت احساس خفگی می کردم.
دستم شل شد و پاهای شادمهر آزاد شد و صدای فریاد خودم توی گوشهام پیچید.

- خفه شه حیوان، برو بیرون کثافت لجن...
به زمین چنگ انداختم و شادمهر را دشنام می دادم و او با خونسردی کامل ایستاده بود و می خندید. دایی منصور با وحشت وارد اتاق شد و با تعجب به من و شادمهر نگاه کرد. به سمتم آمد. روی زمین نشست و شانه های لرزانم را گرفت و گفت:

- آروم باش عزیزم، فریاد نکش. به خودت مسلط باش.
دستهای دایی را گرفتم و با التماس گفتم:
- این حیوان را بیرون کن دایی. تو را به خدا بیرونش کن. دارم خفه می شوم.
دایی شانه هام را رها کرد و با خشم ایستاد، رو به شادمهر کرد و گفت:
- برو بیرون نامرد پست. تو لیاقت این فرشته را نداری. برو بیرون تا خفه ات نکردم.

شادمهر درحالی که می خندید از اتاق خارج شد. بعد صدای بلند کوبیده شدن در خروجی آپارتمان بلند شد. تنگی نفسم بیشتر شد. به شدت می لرزیدم و اشک می ریختم. دایی که از دیدن حالاتم شوکه شده بود با دستانی لرزان و رنگی پریده کمک کرد روی تخت بخوابم و بعد چند بار عارف را صدا زد...



نمی دانم کجا هستم، چه می کنم. انگار ماشین زمان متوقف شده و من هنوز در حال جدال با سرنوشتم هستم. همه جا سفید، سفید است. تنها من هستم و

یک تخت فلزی و پنجره هایی که جلوش حصار کشیده شده. امروز بعد از مدت ها مردی را که آمد به دیدنم شناختم. او پدرم بود. با موهای جو گندمی و چشمانی عسلی به رنگ نگاه شادمهر. تو این مدت تنها کسی را که می شناختم شادمهر بود و بس ولی حرفاش را نمی فهمیدم. گاهی مهربان و گاهی وحشی و عصبی.

در اتاق باز شد. همان زن با همان لباس سفید و نگاه مهربان و شاد آمد کنارم. توی دستش یک سینی پر از آمپول و قرص بود. تنها خوراک و تغذیه این چند ماه من. ازش پرسیدم:

- من کی هستم؟

خندید و در جوابم گفت:

- شهرزاد قصه هزار و یک شب.

گفتم:

- آهان. توی قصر یادشاه بغدادم و هنوز زنده هستم.

خندید و گفت:

- آره عزیزم. زنده و سلامت هستی.

باز هم رفتم تو عالم خیال. فکر کردم امشب باید چه داستانی بگویم که پادشاه از کشتنم صرف نظر کنه. من شده بودم شهرزاد قصه گو و شادمهر پادشاه ظالم و بوالهوس. یعنی آخر قصه ها چطوری تموم می شد؟

دستی مهربان اشکهام رو پاک کرد. بوی آشنایی می داد. صورتش پر از چین و چروک بود. نگاهش پر فروغ و مهربان. بوی عطر گل یاس می داد. همان چارقد و روسری سفید با گل سینه پروانه پر از سنگهای یاقوت. او کی بود؟ بی بی گل نبود؟ چرا خودش بود.

سرم را به سینه پر از درد و غصه اش چسباندم و یک دل سیر اشک ریختم. صدایش مثل لالایی مادر گوشهام رو نوازش داد.

- آرام باش دخترکم، نازم، گل همیشه بهارم، شهرزادم.
یعنی من شهرزاد بی بی گل بودم، پس شادمهر کجا بود؟ یاد دوران بچگی
هامون افتادم. بی بی چهارزانو می نشست. توی جیب پیراهن ابریشمش پر بود
از نخودچی کشمش، بر از آبنبات قیچی و نقل و مغز گردو. روی یک پاش من می
نشستم و روی یک پای دیگه ش شادمهر، برامون قصه می گفت. قصه، افسانه.
آ، قصه سنگ صبور و دختر شاه پریان. من همیشه نقش فرشته ها را بازی می
کردم و شادمهر می شد قهرمان افسانه های داستان. حالا پس کجاست قهرمان
قصه بچگی هامون؟ جقدر بهش احتیاج داشتم. نبود. برای یک لحظه حرکات
زشت و حرف های پر از ظلمش از جلوی چشمم گذشت و توی گوشهام پیچید.
دوباره به قول شادمهر وحشی شدم و سینه بی بی شد آماج سخنان پر از نفرت
من. صدام پر بود از دشنام علیه شادمهر... با کمک پرستارها بی بی گل از چنگال
یر خشم من نجات یافت و بعد با یک آرامبخش دوباره رفتم به عالم خیال و رؤیا.
دوباره شدم شهرزاد قصه هزار و یک شب و شادمهر شد پادشاه بغداد.



همان شب خواب مادرم را دیدم، قشنگ و ناز مثل عکس های عروسیش با
پدرم، لبخند زنان جلو آمد و گفتم:

- تو کی هستی؟

گفت:

- مادرت.

گفتم:

- مادر من مُرده.

به خودش اشاره کرد و گفت:

- پس من کی هستم؟

گفتم:

- تا حالا کجا بودی؟

خندید و گفت:

- پیش تو.

تا آمدم لمسش کنم از جلوی نظرم محو و ناپدید شد. از فردا صبحش شدم
هاج زنبور عسل. هر کی را می دیدم می گفتم:

- مادر من را ندیدی؟

و آنها در جوابم فقط می خندیدند، می خندیدند و می خندیدند.

عصر پدرم آمد دیدنم. دستش پر از گل و هدیه بود. می خندید اما با غم و
غصه گل را گذاشت توی پارچ استیل که جلوی پنجره بود و بسته های کادو را
روی میز جلوی تختم گذاشت. با احتیاط جلو آمد و بوسه ای به گونه های زرد و
بی روحم نواخت و با بغض گفت:

- چطوری بابا؟

فقط نگاهش کردم. دستم را به گرمی فشرد و گفت:

- دختر بابا نمی خواهد حرف بزنه؟

گفتم:

- مادرم را ندیدی؟

عرق سردی پیشانی بلند و پرچین پدر را پوشاند. زل زد توی چشمانم و
گفت:

- مادرت رفته سفر.

جواب همیشگی اش بود. از زمان بچگی تا حالا. باز هم گفت رفته سفر، پس
کی این سفر لعنتی تمام می شد؟

گفتم:

- دیشب برگشت ولی باز هم رفت. پس چرا پیشم نمی ماند؟

پدر سرم را به سینه اش چسباند و گفت:

- خودم هم برات پدر می شوم هم مادر، هم خواهر و هم برادر. دیگه چی می خوای؟ تو فقط خوب شو.

سرم را بلند کردم و خوب به چهره اش خیره شدم. چقدر رنجور و خسته به نظر می رسید. گفتم:

- می خواهم برگردم خانه. دیگه از اینجا خسته شده ام. من را از اینجا ببر. روز بعد از آسایشگاه روانی یا بهتر بگویم تیمارستان مرخص شدم. حالم خیلی بهتر شده بود. دیگه کمتر سراع شادمهر را می گرفتم و سعی داشتم از زندگی ام حذفش کنم. وقتی وارد اتاقم شدم هیچ اثری از عکس ها و یادگاری های شادمهر نبود. تمام هدایایی را که شامهر و خانواده اش برام آورده بودند، بی بی پس داده بود. دیگه کسی بهم گیر نمی داد لباس زنانه بپوشم، چطوری راه برم، چطوری حرف بزنم. گوشه گیر و ساکت شده بودم. بقیه هم ملاحظه ام را می کردند. پدر و دایی منصور تمام تلاششان را برای شاد کردن من انجام می دادند. چند باری هم با هم رفتیم مسافرت. این را هم می دانستم که هیچ کس نفهمید بین من و شادمهر چی گذشت و این امر باعث آرامش بیشتر من می شد. هر چند از آینده ام می ترسیدم.



سه ماه بعد از ترخیصم از آسایشگاه دکتر اجازه داد فعالیت های قبلی ام را شروع کنم. پدر دوست داشت دوباره کلاس های زبان فرانسوی و انگلیسی را شروع کنم و برای ادامه تحصیل بروم اروپا. خودم بی میل نبودم. دوباره شروع کردم با یک اختلاف. این بار با علاقه و اشتیاق. رفتار و خصوصیات اخلاقی ام به کلی عوض شده بود. به قول پدرم شده بودم یک خانم به تمام معنا. چندانایی هم خواستگار پیدا کردم ولی پدر همه را بدون اینکه با من مشورت کند جواب می

کرد. شاید می دانست من هم دیگر علاقه ای به ازدواج ندارم.
زمستان هم تمام شد و بهار از راه رسید. تمام نوروز آن سال را من و پدر و
بی بی گل رفتیم مشهد پابوس آقا امام رضا (علیه السلام)... یک هفته تمام
مشهد بودیم. بعد رفتیم نوشهر ویلای پدر. واقعاً خوش گذشت. با یک روحیه
شاد و خوب برگشتیم تهران.

روز دوازدهم فروردین بود و تازه از سفر رسیده بودیم خانه. هنوز وسایلمان
را جا به جا نکرده بودیم که یکی از دوستان مشترک پدر و عمو شهروزم به
همراه خانواده اش برای عید دیدنی به خانه مان آمدند. حوصله مهمان را نداشتم.
هم خسته بودم هم یک سردرد خفیف داشتم. برای همین از اتاق بیرون رفتم.
مهمانهای پدر برای شام ماندند. بعد از شام که رفتند، پدر به اتاق آمد. کنارم
روی تخت نشست و گفت:

- چطوری دخترم؟

- خوبم. مهمانها رفتند پدر؟

- آره دخترم. چقدر منتظر ماندن که تو بیایی بیرون، ولی نیامدی. بنده
خداها کلی نقشه برات کشیده بودند.

- نقشه برای چی؟

پدر خندید و گفت:

- آقای صفری یک پسر داره که تازه از فرانسه آمده. براش دنبال یک دختر
خوب می گردند. در حقیقت امشب آمده بودند تو را ببینند. خانم هم خودش را
پنهان کرده بود. برای فردا دعوت داریم برویم ویلاشان با هم باشیم. دوست
داری بریم؟

با شیطننت گفتم:

- می خواهید بروید برای دخترتان خواستگاری...

پدر دستش را گذاشت روی لبم و گفت:

- هیس...

یک دختر دارم شاه نداره

صورتی داره ماه نداره

به کس کسونس نمی دم

به همه کسونس نمی دم

شاه بیاد با لشگرش

شاهزاده ها دور و برش

پدر شعر را می خواند و من می خندیدم. سرم را گذاشته بودم روی پاهاش و با لذت نگاهش می کردم. وقتی شعر پدر تمام شد، چند بار صورتم را بوسید و دست آخر گفت:

- خب خوشگل خانم به بنده افتخار می دهید برویم ویلای آقای صفری؟
خندیدم و گفتم:

- اگه برای خواستگاری نمی روید، بله.

- عالی شد. پس بگیر بخواب که صبح زود حرکت می کنیم.



بعد از چند ماه اولین باری بود که پشت رل می نشستم. پدر نگران بود. چون جاده کوهستانی بود و شلوغ. من فقط می خندیدم و می گفتم:
- نگران نباش پدر، به رانندگی من شک نکنید.
پدر گفت:

- ولی دکترت هنوز بهت اجازه رانندگی نداده.

- من حالم خوبه پدر، چرا سعی دارید مرا یک بیمار روانی جلوه بدهید؟
پدر ناراحت شد و گفت:

- کی گفته تو یک بیمار روانی هستی؟ کمی افسردگی داشتی که خوب

شدی، همین.

- پس دیگه بحث نکنید و اجازه بدهید من زندگی معمولی خودم را بکنم.
پدر به ناچار سکوت کرد. از توی آینه به عقب نگاهی انداختم. بی بی به
صندلیش تکیه داده بود و چرت می زد. هوا بارانی و لطیف بود. مخصوصاً دیدن
این همه باغ و گل و درخت پر از شکوفه من را به وجد آورده بود. بعد از مدتها
دلم می خواست شاد باشم. یک نوار کاست شاد انتخاب کردم و داخل پخش
گذاشتم. با یک دست رانندگی می کردم و با یک دست دیگه بشکن می زدم. سر
به سر پدر می گذاشتم. پدر هم که بعد از مدت ها مرا شاد می دید از ته دل می
خندید.

ویلاي دوست پدر زیباتر از آن بود که من فکر می کردم. یک ساختمان نمای
آجری وسط یک باغ بزرگ پر از گل و درخت شکوفه. وقتی وارد باغ با راهنمایی
سرایدار به پارکینگی که انتهای باغ بود هدایت شدیم، پدر و بی بی را جلوی
ساختمان پیاده کردم و خودم به طرف پارکینگ رفتم.

توی پارکینگ چند اتومبیل مدل بالای دیگه هم پارک بود. اتومبیل را پارک
کردم و کیفم را برداشتم و پیاده شدم که به ناگه با صدای قوی پارس سگی از جا
کنده شدم. از سگ نمی ترسیدم ولی چون به یک باره صدا کرد جا خوردم و
کمی رنگم پرید. به اتومبیل تکیه دادم و زل زدم توی صورتش. یک سگ
پاکوتاه سفید رنگ بود با یک عالم موی سفید و بلند. سگ قشنگی بود و وقتی
دید در مقابل سر و صداش بی توجه هستم آمد جلو و سرش را مالید به پام. روی
زانو نشستم و کمی نوازشش کردم. موهایش را از جلوی چشمانش کنار زدم. چه
چشم های قشنگی داشت، سیاه و تیره ای. دستم را لیس زد، چندشم شد و بی
اختیار گفتم:

- آه بی تربیت.

- زیادی خودمانی شده. از شما خوشش آمده با هر کسی قاطی نمی شه.

سرم را بلند کردم. مقابلم مرد جوانی ایستاده بود با قامتی بلند و چهره ای گندمگون. با نمک و بسیار خوش لباس و خوش اندام. جلو آمد و دستش را جلو آورد و گفت:

- سلام حالتان چطوره؟ خانم فرجام، درست حدس زدم؟
لبخندی زدم و دستش را فشردم و گفتم:

- درسته و شما؟

خندید و گفت:

- سهیل صفری، پسر دوست پدر شما.

- بله، ذکر خیر شما را دیشب شنیدم.

- دیشب منزلتان بودیم ولی قسمت نشد شما را زیارت کنیم.

صداش دورگه و کلفت بود، با لهجه ای پررنگ فرانسوی صحبت می کرد. از جا برخاستم. سهیل سگ را پانی صدا زد. سگ به سمتش رفت و شروع به مالیدن خودش به پاهای سهیل کرد. به سمت در خروجی پارکینگ رفتیم که سهیل گفت:

- شما را طوری دیگر تصور کرده بودم.

- مثلاً چطوری؟

کمی هل شد. انگار دنبال یک واژه مناسب می گشت و گفت:

- کمی خشن... مردانه.

خندیدم و گفتم:

- و کمی دویوونه... نه؟

با عجله گفت:

- نه، نه. یعنی به من گفته بودند شما مثل پسرهای می گردید و ظاهری مردانه دارید.

برگشتم کمی نگاهش کردم و گفتم:

- داشتم ولی حالا دیگر یک خانم هستم.

خندید و گفت:

- اسم کوچیکتان را نگفتید.

- یعنی شما نمی دانید؟

ابروهاش را با حالتی زیبا بالا انداخت و گفت:

- دوست دارم از زبان خودتان بشنوم.

خندیدم و گفتم:

- شهرزاد.

زل زد توی چشمانم و گفت:

- نمی خواهید بگویید که شهرزاد قصه هزار و یک شب شما هستید؟

به یاد دوران بیمارستان روانی افتادم کمی از حال خوشم زایل شد. سهیل

متوجه شد و گفت:

- حرف بدی زدم؟ چرا غمگین شدید؟

گفتم:

- نه شهرزاد قصه هزار و یک شب نیستم مطمئن باشید.

گفت:

- ولی چشمتون خیلی به آن شهرزاد شباهت داره.

دیگه حوصله ام را سر برده بود. کمی قدم هام را تندتر برداشتم و به طرف

ویلا رفتم. خانم صفری جلو آمد. زن زیبا و خوش برخوردی بود. با هم روبوسی

کردیم و سال نو را تبریک گفتم. اشاره ای به سهیل کرد که کنارم ایستاده بود و

گفت:

- خوب مثل اینکه شماها با هم آشنا شدید.

سهیل گفت:

- بله مادر ولی شهرزاد خانم آنجور که به من گفته بودند نیستن. خیلی بهتر

هستند.

از کلمه ای که به کار برد خنده ام گرفت و گفتم:

- شما مثل اینکه هنوز به اینجا و زبان مادریتان عادت نکردید.

لبخندی زد و گفت:

- بله همین طور است که شما می فرمایید. می خواستم بگویم خیلی زیباتر

هستید.

خانم صفری خندید و گفت:

- پر حرفی سهیل را ببخش شهرزاد جان. کمی عادت زشت فرانسوی ها

روش اثر گذاشته و پر حرف شده. لطفاً بیا تو خستگی در کن.

بعد از خانم صفری رفتم داخل. چند نفری هم به غیر از ما مهمان بودند که با

هم آشنا شدیم. سهیل هم آمد درست روبروی ما کنار پدرش نشست. پدر به

پهلویم زد و گفت:

- چطور بود؟

- چی پدر؟

پدر با خنده گفت:

- آقای داماد دیگه.

خندیدم و گفتم:

- مثل خودم قاطی داره.

پدر زد زیر خنده و گفت:

- درست حرف بزن، دختر تو کی می خواهی عاقل بشی؟

- وقتی صد سالم شد.

بعد از ما هم چند نفری از اقوام صفری سر رسیدند. در بینشان چند دختر هم

سن و سال خودم بود. ولی هنوز برام ارتباط برقرار کردن با جنس خودم مشکل

بود. تمام صبح تا ظهر را از کنار پدر جم نخوردم. بی بی هم چندتا هم سن و

سال خودش پیدا کرده بود و مشغول صحبت بود. بوی کباب گوشت بره و برنج دودی و غذاهای رنگ و وارنگ دیگه تمام ویلا را پر کرده بود. از یک طرف هم سر و صدای بازی بچه ها کلافه ام کرده بود و کمی سردر داشتم. پدر متوجه شد و گفت:

- شهرزاد حالت خوبه؟

- آره خوبم فقط عادت به این همه شلوغی ندارم.

- می خواهی برو توی باغ کمی قدم بزن شاید حالت بهتر شد.

- نه نه، در حال حاضر اینجا از همه جا خلوت تره...

هنوز حرفم تمام نشده بود که یک سری جدید از مهمان های آقای صفری از راه رسیدند. آنها کسانی نبودند جز خانواده عمو شهروز. اول از همه عمو و زن عمو وارد سالن شدند. گر گرفتم و ضربان قلبم به شدت بالا رفت و نگاهم در نگاه پدر گره خورد. پدر هم حال خوشی نداشت. کمی نزدیک شد و گفت:

- اصلاً فکر اینجا را نکرده بودم. بی بی را صدا بزن برویم.

کلافه شدم و به تندی گفتم:

- چرا برویم پدر؟ بالاخره باید این دوتا خانواده با هم روبرو می شدند چه بهتر که امروز این اتفاق افتاد.

- ولی عزیزم تو الان تو وضعیتی نیستی که با شادمهر روبرو شوی.

- من حالم خوبه پدر. من بت شادمهر را در خود شکاندم. پدر دیگه اون با بقیه برام فرقی نداره.

عمو و زن عمو هم متوجه حضور ما شدند. عمو سرش را انداخت پایین و با شرمساری با پدر دست داد و روبوسی کرد. نزدیک من شد و دستم را گرفت و گونه هام رو بوسید و با بغض گفت:

- چطوری عمو جان؟ عیدت مبارک.

- ممنون خوبم عمو. عید شما هم مبارک.

زن عمو جلو آمد و سلام کرد و با هم روبوسی کردیم. چند لحظه سرم را به سینه اش چسباند و گفت:

- به خدا شرمندتیم شهرزاد جان، شادمهر کاری کرد که من و عموت تا آخر عمر شرمنده تو و پدرت شدیم.

دستش را گرفتم با لحنی لرزان گفتم:

- فراموش کنید زن عمو. من همه چیز را فراموش کردم. من از شما و عمو هیچ دلخوری ای ندارم.

زن عمو درحالیکه اشک هاش را پاک می کرد به سمت بی بی رفت. نمی دانم چرا بی صبرانه منتظر ورود شادمهر بودم. از شدت اضطراب احساس می کردم قلبم کف دستم می زنه. سردرد و سرگیجه ام شدیدتر شده بود. چیزی را که می دیدم دنیا را روی سرم خراب کرد. شادمهر دست دختر جوانی را در دست داشت و خنده کنان وارد سالن شدند. از چشمهای آبی اش زود شناختمش. تینا بود. از ناراحتی داشتم دیوونه می شدم. پدر متوجه شد و نگاه عمیقی به چهره ام انداخت و گفت:

- شهرزادام بابا چرا آنقدر رنگت پریده؟ بیا برویم بیرون تا یک هوایی تازه کنی.

پدر راه افتاد و من با گام های لرزان سر به زیر دنبالش رفتم. از کنارش گذشتیم، عطر تنش آشنا بود و برای لحظه ای سرم را بلند کردم. نگاهش سرد و غریبه بود و پر از علف های هرز. لبه اش پر از لبخند تمسخر. دوباره سرم را به زیر انداختم و همراه پدر از سالن خارج شدم. کمی که دور شدیم روی یک نیمکت زیر درخت گیلان که پر از شکوفه بود نشستیم. بغض داشتم و احساس خفگی می کردم. پدر پشتم را مالاند و با نگرانی گفت:

- شهرزاد برویم خانه. صلاح نیست تو با این حالت اینجا بمانی.

احساس کردم نباید صحنه را برای هنرنمایی شادمهر خالی کنم. با بغض گفتم:

- نه پدر من حالم خوبه.

پدر با حالتی عصبی و پر از وحشت گفت:

- پس این رنگ پریده و تنگی نفس برای چیه؟

بغض شکست و اشکهام روان شد و با صدای لرزان و بلند گفتم:

- گفتم حالم خوبه پدر. فقط تنهام بگذارید خواهش می کنم. پدر تنهام

بگذار.

پدر آرام بلند شد و با دلسوزی نگاهم کرد و گفت:

- خیلی خب. هر جور که تو راحتی.

از کنارم دور شد و به طرف ویلا رفت. سرم را به تنه درخت گیلان تکیه دادم

و یک دل سیر گریه کردم. هرچه می گذشت بیشتر شادمهر را می شناختم. شب

نامزدیمان را به یاد آوردم. وقتی که داشتم توی حافظه موبایلش دنبال شماره

تینا می گشتم. چقدر ساده بودم من و چقدر زود قانع شدم. این لقمه ای بود که

خودم برای شادمهر گرفته بودم و حالا تینا داشت نقش من را برای او بازی می

کرد. خسته نباشی شهرزاد خانم چه لقمه خوشمزه ای گرفته بودی.

- تنها نشستید شهرزاد خانم.

به عقب برگشتم و سهیل را در چند قدمی خودم دیدم. به سرعت اشکهام را

پاک کردم و گفتم:

- کمی سردرد دارم. عادت به این همه شلوغی ندارم.

آمد کنارم روی نیمکت نشست. کمی ورا اندازم کرد و گفت:

- شما خیلی آرام و ساکت هستید. این با چیزهایی که در مورد شما شنیدم

جور در نمیاد.

با بی حوصلگی گفتم:

- شما شناختن از من خیلی زیاده. دیگه از من چی می دانید؟

بی مقدمه در جواب سئوالم گفتم:

- خیلی دوستش دارید؟

منظورش را خیلی خوب فهمیدم. به دور دست ها خیره شدم و گفتم:

- خیلی، برای من شده بود یک بت یک اسطوره که شکست. خیلی دیر. وقتی که نابودم کرد و به خاکسترم نشاند، شکست.

- مطمئنی شکسته؟ من باور نمی کنم. شما این بت را بیرون از خودتان شکانید ولی توی قلبتان هنوز سالمه فقط یک ترک برداشته.

راست می گفت. هنوز هم حاضر بودم برایش جان فدا کنم. لبخندی زدم و گفتم:

- من بالاخره می شکانمش. مطمئن باشید.

خندید و گفت:

- عالیہ. کمک نمی خواهید؟

- چطور می خواهید به من کمک کنید؟

خیلی راحت گفت:

- به دوستی من جواب مثبت بدهید.

خندیدم و گفتم:

- الان هم با هم دوست هستیم وگرنه اینجا نبودیم. شما پسر دوست پدر من

هستید و من دختر دوست پدر شما. این کافی نیست؟

به طرز خاصی نگاهم کرد و گفت:

- نه، من دوست دارم شناختم از شما بیشتر بشه. یک جورهایی ازتان خوشم

آمده یعنی یک فکریایی برای آینده دارم.

در سکوت خوب به چهره اش نگاه کردم. ظاهرش بد نبود. چشمانی قهوه ای داشت با ابروانی سیاه و کمانی، بینی نوک عقابی با لبانی درشت و گوشتی، موهای قهوه ای سیر و کمی بلند با قدی بلند و اندامی ورزشکاری. لبخند زدم و گفتم:

- شما چند سالتونه؟

- نزدیک سی سال و شما؟

- فکر کنم هجده سال، دوازده سال اختلاف سنی.

به طرز خاصی نگاهم کرد و با لحنی خودمانی گفت:

- اشکالی داره؟

- نه، ولی می خواهم بدانم نمی ترسید با یک بیمار روانی پر از مشکل طرح

دوستی بریزید؟ آن هم برای شناخت بیشتر؟ تحصیلاتتان چیه؟

- دکترای الکترونیک دارم. پدرم خیلی دوست داره ازدواج کنم با یک

دختر ایرانی. من تا حالا کسی را که می خواستم پیدا نکردم و حالا از تو خوشم آمده.

پوزخندی زدم و گفتم:

- دلایلت احمقانه است. در هر صورت جوابت منفی است. هر چند بدم نمیداد

امروز بیشتر با هم باشیم.

خندید و گفت:

- قبول و سعی می کنم تا شب نظرت را عوض کنم.

- مطمئن باش نظر من عوض شدنی نیست.

سهیل با زیرکی تمام نگاهم کرد و گفت:

- پس امروز باید برات نقش یک بادی گارد را بازی کنم؟

خندیدم. سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم:

- اشتباه نکن. من فقط یک همراه خوب می خواهم.

از روی نیمکت برخاست و با خنده گفت:

- امیدوارم همراه خوبی برات باشم.

درحالیکه برمی خاستم گفتم:

- من هم امیدوارم خسته ات نکنم.

کمی داخل باغ گشت زدیم و بعد رفتیم داخل ویلا. میز ناهار چیده شده بود و همه در حال کشیدن غذا بودند. پدر یک گوشه در خلوت نشسته بود و سیگار می کشید. رفتم جلو لبخندی زدم و گفتم:

- تنها نشستی پدر؟

- تو خوبی؟

- خیلی، بهتر از هر روز.

در همین موقع سهیل با دو ظرف پر از غذا و دو تا لیوان نوشابه آمد سمتمان و گفت:

- برات غذا کشیدم. البته اگر افتخار بدهید و همراه من باشی.

پدر لبخندی زد و از ما دور شد. نگاهی به بشقاب غذایی که در دست داشت انداختم و گفتم:

- چقدر زیاد. نمی خواهید که کار من به بیمارستان بکشه.

خندید و گفت:

- هر چقدر می تونی بخور. از هر دو غذا برات کشیدم.

ظرف غذا و لیوان نوشابه را از دستش گرفتم و گفتم:

- بیرون خلوت تره، موافقید؟

- البته.

هر دو از سالن خارج شدیم و روی چمن های کنار استخر نشستیم. مدتی بشقاب را نگاه کردم و بعد سهیل خندید و گفت:

- چرا معطلی؟ سرد شد.

- قبول ولی مثل اینکه باید مثل انسان های اولیه با دست غذا مون رو بخوریم.

با صدا بلند زد زیر خنده و گفت:

- آه خدای من. قاشق و چنگال را فراموش کردم.

سریع برخاست و به داخل رفت. کمی اطراف را نگاه کردم. شادمهر و تینا هم

زیر آلاچیق داشتند غذا می خوردند. شادمهر غذا می گذاشت دهان تینا و تینا دهان شادمهر، بی اختیار بغض کردم و نفسهام به شماره افتاد. هر چه تلاش کردم بی فایده بود. اشکها پهنای صورتم را پر کرد. سهیل با دست پر برگشت و کنارم نشست و گفت:

- چرا خودت را عذاب می دهی؟

- سخته، نمی توئم فراموشش کنم. امروز نباید می آمدم اینجا.

- باید بخواهی که فراموشش کنی، حتی اگر هر روز هم ببینیش.

- نمی توانم. فراموش کردن خودش راحت تر از کارهایی که باهام کرده.

- چیکار کرده که آنقدر عذابت می ده؟

نگاهش کردم. دیگه زیادی داشت کنجکاو می کرد. پوزخندی زدم و گفتم:

- تو چرا اینقدر در مورد من کنجکاو می کنی؟

کمی هل شد و لبخندی زد و گفت:

- شاید به خاطر اینکه خیلی زود بهت علاقه مند شدم.

به تلخی زهر خندیدم و گفتم:

- باور نمی کنم به این زودی با یک بار دیدن.

- چرا که نه. باید خواست، فقط باید خواست.

قاشق و چنگال را روی بشقاب گذاشت و گفت:

- بخور که حسابی سرد شد.

- سرد شد، یخ کرد.

خندید و گفت:

- می توانم بروم داخل و عوضش کنم.

- نه، عادت به خوردن غذای داغ ندارم. همین خوبه.

دست خودم نبود. باز هم نگاهم روی شادمهر و تینا معطوف شد. سعی کردم

بی تفاوت باشم ولی مگه می شد، با آن بغض لعنتی که توی گلوی من گیر کرده

بود خوردن یک دانه برنج هم محال بود چه برسد به یک ظرف پر از کباب و خورشت فسنجان. فقط کمی نوشابه خوردم. سهیل هم مقداری از غذاش را خورد و گفت:

- مثل اینکه تو نمی خواهی غذات رو بخوری.

- بله. متأسفانه مصاحب خوبی امروز پیدا نکردی. بهتره تا دیر نشده یک همراه خوب پیدا کنی.

شانه هاش را بالا انداخت و گفت:

- من راحتم. این تو هستی که احساس ناراحتی می کنی.

از جا برخاستم و گفتم:

- نه اشتباه می کنی، تا تو غذات رو می خوری من کمی قدم می زنم و برمی گردم.

بدون اینکه منتظر جوابش باشم راه افتادم به انتهای باغ رفتم. موقع صرف غذا بود و باغ خلوت. یک گوشه نشستم و چندتا نفس عمیق کشیدم. اشکهام با سرعت زیادی سرازیر شد. کمی بعد احساس راحتی کردم. تنفسم راحت تر شده بود. به سمت حوض و فواره آبی که وسط باغ بود رفتم. دست و صورتم را شستم و از سردی آب سر حال شدم. یک موج به آب دادم. وقتی آب صاف شد عکس شادمهر بالای سرم افتاد توی آب که خیره بود به من. برگشتم بالای سرم ایستاده بود و می خندید. تنها کار که توانستم انجام بدهم دویدن بود و فرار. با سرعت زیادی به داخل ویلا رفتم. خبری از سهیل نبود. پدر با یک سری مشغول صحبت بود. بی بی هم با مادر خانم صفری و زن عمو سرگرم صحبت بود. رفتم داخل یکی از اتاق خواب ها جلوی آینه قدی که روی کمد دیواری وصل بود ایستادم. حسابی زرد شده بودم. روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم کمی بخوابم ولی بی فایده بود. چهره شادمهر با لبخند مسخره اش لحظه ای از جلوی چشمانم محو نمی شد. باز هم رفتم جلوی آینه کیفم را باز کردم و حسابی

آرایش کردم. موهام را هم برس کشیدم و از اتاق خارج شدم.
پدر با بقیه همسن و سال خودش رفته بودند پیاده روی. جوانترها دور هم
نشسته و سرگرم صحبت بودند. سهیل و شادمهر هم بین جمع بودند. یک گوشه
خلوت گیر آوردم و نشستم. سهیلا خواهر سهیل وقتی من را دید گفت:

- شهرزاد چرا تنها نشستی بیا اینجا پیش ما.

- ممنون همین جا خوبه.

این بار سهیل با لبخندی گفت:

- بهانه نیار. پاشو بیا.

به ناچار برخاستم و رفتم سمتشان. سهیل بین خودش و سهیلا برام جا باز
کرد. رفتم کنارشان نشستم. سهیل به آرومی گفت:

- هواخوری خوش گذشت خانم؟

با خنده تلخی گفتم:

- بد نبود اگر مزاحم سر نمی رسید.

- کی مزاحمت شد؟

بعد به سمت شادمهر برگشت که کنار تینا و خواهرش شبهم نشسته بود و
گفت:

- احمق رذل، تو باید امروز خیلی مراقب باشی، طرف داره از حسادت می
میره.

با صدای گیتار علی رضا پسرخاله سهیل همه سکوت کردند. یک آهنگ زیبا
و ملایم را اجرا می کرد که با حال و هوای من هارمونی داشت.

سرم را به زیر انداختم و در سکوت به ترانه زیبایی که علی رضا می خواند
گوش دادم.

نگاه می کنم، نمی بینم

چشم مرا هوای تو پر کرده

گوش می کنم، نمی شنوم
گوش مرا صدای تو پر کرده
ای چشم من بدون تو نابینا
ای گوش من بدون تو ناشنوا
با من بمان تا همیشه
با من بمان تا همیشه

نیمه های آهنگ برای لحظه ای سر بلند کردم و به شادمهر و تینا که درست روبروی من نشسته بودند نگاه کردم. تینا سرش را گذاشته بود روی شانه شادمهر، او با موهای بلند و فرش بازی بازی می کرد. بغض کردم به حدی احساس خفگی کردم. فوراً سرم را به زیر انداختم و زانو هام را سخت بغل گرفتم. چانه ام را روی زانوانم گذاختم. می دانستم نباید گریه کنم ولی دست خودم نبود، هنوز هم دوستش داشتم و هنوز هم تنها مرد زندگیم بود. حالا یکی دیگه جای من را براش گرفته بود، داشت براش دلبری می کرد. وقتی خوب به گذشته فکر می کردم حق را به شادمهر می دادم من واقعاً راه و رسم دلبری رو بلد نبودم.

با صدای کف زدن بچه ها به خودم اومدم. علی رضا چندتا آهنگ و ترانه خارجی هم اجرا کرد و بچه ها مشغول رقص شدند. سهیل کمی نزدیکم شد و گفت:

- تو نمی رقصی؟
- نه، حوصله اش را ندارم، دیگه حالم داره از این نمایش مسخره به هم می خوره.

- دوست داری برویم بیرون ویلا یک گشتی توی شهر بزنیم.
- آره، در حال حاضر بهترین کار همینه.
رفتم لباس پوشیدم و با هم رفتیم سمت پارکینگ. اتومبیل را خارج کردم.

سهیل کنارم نشست و از باغ خارج شدیم. با م و شادمهر هم پشت سرمان خارج شد. حرصی شدم و گفتم:

- مار از پونه بدش میاد لب لونه اش سبز می شه.

سهیل با خنده گفت:

- خونسرد باش، پسرعموت علاوه بر تمام خصوصیات بدش حسود هم هست.

- چطور مگه؟

- شادمهر نمی تونه تو رو کنار من ببینه.

سرم را با لبخند تلخی به طرفین تکان دادم و گفتم:

- اشتباه می کنی. آن نامرد بی غیرت تر از این حرفاست.

- حرف غیرت نیست، چون طرفت خیلی حسوده.

کمی اطراف شهر لواسان چرخیدیم و بعد به ویلا برگشتیم. نتوانستم داخل باغ بشوم. اتومبیل شادمهر درست جلوی در ورودی پارک بود. از اتومبیل پیاده شدم و تکیه دادم به یک درخت. سهیل هم آمد کنارم ایستاد. کمی در سکوت گذشت. گفت:

- بعد از امروز هم می توانم پیام دیدنت تا همدیگر را ببینیم؟

خیلی رک و صریح گفتم:

- من علاقه ای به ادامه این رابطه ندارم.

کمی نزدیک ترم شد. خیلی آرام گفتم:

- خواهش می کنم شهرزاد. شاید تو این مدت تو هم به من علاقه مند شدی.

- بی فایده است. هیچ کس جای لعنتی را...

سکوت کردم. سهیل کمی دلخور شد و گفت:

- که چی جای آن لعنتی را توی قلبت بگیره؟ چشمت رو خوب باز کن و

کسی رو که کنار شادمهر هست ببین. چرا تو باید تنها باشی؟

- من تازه هجده سالمه. فرصت برای ازدواج زیاد دارم. نمی خواهم دوباره

ضربه ببینم.

- بین شهرزاد من همه سعی خودم را می کنم که خوشبخت کنم. من سه ماه دیگه برمی گردم پاریس. از پدرت شنیدم زبان فرانسویت عالییه و دوست داری آنجا ادامه تحصیل بدهی. خوب این بهترین فرصته برای تو. بغض کردم. لعنت به تو. چرا آنقدر اصرار می کنی. سرم را به زیر انداختم و گفتم:

- من نمی تونم ازدواج کنم.

سهیل هم مثل من کلافه شد. به تندی گفت:

- چرا؟

- چون نمی تواند. دوشیزه نیست.

تمام بدنم از شنیدن صدای شادمهر لرزید. به عقب برگشتم. شادمهر کنار رده های نیزه ای شکل باغ تکیه داده بود و می خندید. سهیل جلو رفت. با تعجب و کمی خشم گفت:

- یکبار دیگه بگو. خنده هرزی کرد و در جواب سهیل گفت:

- این فرشته معصوم و خوشگل دوشیزه نیست. شیر فهم شد؟

تحملم تمام شد و فریاد زنان گفتم:

- خفه شو احمق رذل.

سهیل روبروم ایستاد. زل زد توی دیدگان خجالت زده ام و با ناباوری گفت:

- این دیوونه چی میگه شهرزاد؟

اشکهام سرازیر شد. درحالیکه از شدت تنگی نفس دچار خفگی شده بودم

بریده بریده گفتم:

- نمی دانم... نمی دانم...

دیگه هیچی نفهمیدم. به سرعت سوار اتومبیل شدم. دور زدم و از محوطه

ویلا دور شدم. تو حال خودم نبودم. پام روی پدال گاز بود و دستم روی فرمان.

گوشهام پر بود از صدای هرزه شادمهر:

«دوشیزه نیست، دوشیزه نیست، نیست، نیست.»

هیچی نفهمیدم. جلوی چشمم یک پرده از اشک در حال رقص بود. ده دقیقه بعد بود یا بیشتر، فقط صدای برخورد اتومبیل را با یک تکه سنگ بزرگ احساس کردم. بعد فشار زیادی به روی قفسه سینه ام و رقص شعله های آتش. فقط این را به یاد دارم. به سختی از اتومبیل خارج شدم و دیگه هیچی نفهمیدم.



گیج و منگ بودم. بوی پماد سوختگی و مواد ضدعفونی کننده شامه ام را آزار می داد. پوست صورتم کش می آمد. گردنم را هم نمی توانستم تکان بدهم. چیزی نمی دیدم و چشمم به شدت درد می کرد، دورم شلوغ بود. در بین گفتگوها و صداها، صدای دایی منصور و پدر را زود شناختم که در حال صحبت با اشخاصی بودند که صدایشان برایم ناآشنا بود.

دستهام بی حس بود و به شدت کوفته. به سختی دستم را بلند کردم و به صورتم کشیدم و بعد به چشمانم. احساس کردم دور سرم با باند بسته شده، دلم می خواست گریه کنم ولی نمی شد. می خواستم حرف بزنم ولی لبهام متورم و سنگین بودند. به هر سختی بود پدر را صدا زدم. به یکباره سکوتی محض همه جا را در بر گرفت و بعد صدای نگران پدر به گوشم رسید.

- شهرزاد بابایی بیدار شدی؟

باز هم به سختی و بریده بریده گفتم:

- چی شده پدر؟ من کجام؟

به جای پدر دایی جواب داد:

- حالت خوبه خانمم؟ توی بیمارستانی، یادت میاد تصادف کردی؟ نگران

نباش عزیزم.

- چشمام چی شده؟ من هیچ جا رو نمی بینم.

پدر با صدای بغض دار گفت:

- چشمات رو عمل کردن، نگران نباش تا چند روز دیگه به خوبی می بینی،

درست مثل قبل.

و بعد به آرامی دست راستم را فشرد.

- آی...

- دکتر دستش هم درد می کنه. نکنه دستش هم شکسته؟

- نه آقای فرجام، نگران نباشید. بدنش کوفته است. تا چند روز درد داره.

مطمئن باشید جایی از بدنش نشکسته. فقط سوختگی صورت و گردنش نگران کننده است.

تازه فهمیدم که برای چی آن همه باند را دور صورتم و گردنم بسته اند. پس صورتم سوخته بود. احساس خستگی شدید بهم دست داد. شمارش نفسهام کم شد. صدای پدر را شنیدم که مرتعش و لرزان بود.

- دکتر دارم خفه می شم به دادم برسید.

با کمک ماسک اکسیژن حالم کمی بهتر شد. صدای شخصی را که پدر دکتر

صدایش می کرد، شنیدم که به پدر گفت:

- دخترتان آسم داره؟

- نه دکتر. چند ماه پیش به یک افسردگی حاد مبتلا شد، از آن وقت هر

موقع عصبی میشه دچار تنگی نفس می شه.

- پدر؟

- بله دخترم گلم.

- صورتم چی شده؟ چرا زنده ماندم؟ کی من را نجات داد؟

- آروم باش شهرزاد جان. کمی صورت و گردنت سوخته که خوب می شه.

سهیل پسر آقای صفری به همراه چند نفر دیگر تو را رساندند بیمارستان.
این صدای دایی منصور بود که با گریه حرف می زد. صدای گریه پدر را هم شنیدم و بعد به توصیه دکتر اتاق خلوت شد و باز هم خوابم برد.
نمی دانم شبه یا روزه. برای من همه جا تاریک و شب است. سکوت و سکوت.
گاهی صدای باز شدن در اتاق را می شنوم و صدای قدم های خسته پرستارم را که برای سرکشی وارد اتاق می شود و خیلی زود می رود بیرون. و گاهی نگاه نگران و صدای نفس های خسته پدرم را بالای سرم حس می کنم. از بی بی خبری نیست. حتماً تحمل دیدن وضعیت من رو نداره. پرستار می گه سه روز از جریان تصادف من گذشته ولی من احساس می کنم که قرن هاست توی این اتاق زندانی هستم و در تاریکی و سکوت غرق شده ام.

پرستارم گفت: صبح شده. وقت عوض کردن پانسمان صورتم شده. با کمکش روی تخت نشستم. او مشغول شد. کمی بعد نسیم خنکی را روی پوست صورتم حس کردم و بعد دردی طاقت فرسا و بوی گند پمادهای سوختگی و مواد ضد عفونی را و بعد دوباره باندی که دور لبهام و گوشهام پیچیده شد.
پرستار که از اتاق بیرون رفت، صدای باز شدن در اتاق را شنیدم. بوی عطر گل مریم و رز را و بعد صدای قدم های محکم به روی سنگ فرش اتاقم. از بوی تند عطرش فهمیدم یک مرد است. به آرامی گفتم:

- کی اینجاست؟ دایی منصور شما هستید؟

- سلام. حالت چگونه شهرزاد؟

از صدای دورگه و کلفتش شناختمش. سهیل بود. لعنتی اینجا هم دست از سرم برنمی داشت. کمی عصبی شدم و تنفس برام مشکل شد. با بغض گفتم:

- تو هستی سهیل؟

- بله، ببخش که دیر آمدم دیدنت، پدرت می گفت فعلاً ملاقاتی نداری.

- چرا نجاتم دادی؟ هیچ برای این کارت نمی بخشمت.

- آروم باش خانم. من وظیفه ام را انجام دادم. اگر کس دیگه ای هم جای تو بود همین کار را می کردم، تو که جای خودت را داری، پس از من گله نداشته باش.

- خوب من را نگاه کن. خوشگل شدم نه؟ هنوز هم حاضری با من ازدواج کنی؟ هنوز هم به من علاقه داری؟ اگه این طور باشه من حاضرم پیشنهاد ازدواجت رو قبول کنم.

مدتی در سکوت گذشت و بعد صدای قدم های سهیل را شنیدم و صدای باز شدن پنجره را. بی طاقت شدم و گفتم:

- چرا سکوت کردی؟ من جواب می خواهم.

نفس بلندی کشید و گفت:

- چرا که نه، کمی صبر داشته باش. مطمئن باش از قبل هم زیباتر می شوی. در ضمن برای من زیبایی تو اصلاً مهم نیست.

خندیدم ولی با عصبانیت گفتم:

- خنده دارترین جوکی بود که تا حالا شنیده ام. تنهام بگذار. خواهش می کنم دیگه نیا اینجا، خواهش می کنم.

تنگی نفسم بیشتر شد. باز هم دچار تنگی نفس و خفگی شدم و بعد از ماسک اکسیژن و تزریق یک آرامبخش به خواب رفتم.



کم کم به اوضاع مسلط شدم و به همه چیز عادت کردم. از بی بی هنوز هم خبری نبود. ولی پدر و دایی منصور هر روز به دیدنم می آمدند. بر خلاف خواهش هام و بی علاقه ای ام به سهیل، هر روز به دیدنم می آمد و هر روز هم برایم گل می آورد. دلیل این کارش را نمی دانستم، شاید دلش به حال زارم می سوخت. زخم های روی صورتم و گردنم رو به بهبودی بود و پدر و دایی منصور بهم

امیدواری می دادند که با پیشرفت علم پزشکی و جراحی پلاستیک و زیبایی، دوباره چهره ام زیبا می شود. حتی زیباتر از قبل. ولی من نگران بودم چون هنوز همه چیز را تاریک می دیدم و بهتر بگویم کور بودم.

دو هفته از بستری شدنم در بیمارستان می گذشت. تازه از خواب بیدار شده بودم که حضور شخصی را در کنارم حس کردم. از بوی گل‌های مریم و عطر تنش زود شناختمش و گفتم:

- باز هم تویی؟ چرا دست از سرم بر نمی داری؟
خندید و گفت:

- اگه ناراحتی پنجره بازه می تونی خودت رو پرت کنی بیرون.
بعد از مدت ها از ته دل خندیدم و گفتم:

- باور کن امتحان کردم، اگه خوب چشمات رو باز کنی از شانس بد من جلوش نرده کشیدن. فراموش کردی من یک بیمار روانی هستم؟
- بس کن شهرزاد، آن نرده ها را برای جلوگیری از فرار بیمارها کشیدند نه خودکشی.

جواب هاش همیشه قانع کننده و کامل بود. لحظاتی در سکوت گذشت تا اینکه سهیل گفت:

- شهرزاد یک سؤال خصوصی ازت بپرسم ناراحت نمی شوی؟

- خیلی خصوصی؟

- خصوصی و شاید کمی سِرّی.

- تو خیلی کنجکاوی. من مطمئنم بعد از ده سال برای سازمان سیا کار می

کنی، برای همین آمدی ایران.

خندید و گفت:

- کاش جای چشمات، زبانت را عمل می کردند و کمی از آن را قیچی می

کردند.

- آن وقت چطوری به کنجکاوای های تو جواب می دادم؟
- فکر آنجا را هم کردم، برام یادداشت می کردی.
- خیلی فراموش کاری، من کورم و خط بریل هم بلد نیستم.
با صدای بلند خندید، خنده اش عصبی بود و بعد با لحنی لرزان گفت:
- کافیه خانم، از عمل زبانت گذشتم. حالا جواب سؤال من را بده.
- آن روز قبل از تصادف، شادمهر چیزی گفت که من اصلاً باور ندارم و برام شده یک سؤال.

بغض کردم و به سختی گفتم:
- حقیقت را گفت، باور نداری من یک دوشیزه نیستم؟
خدا را شکر کردم که نمی بینم. باز هم لحظاتی در سکوت گذشت تا اینکه سهیل گفت:

- چطور این اتفاق افتاد؟ البته اگر معذب نیستی.
- نه من با تو راحتم، شاید به خاطر اینکه چهره و عکس العملت را نمی بینم.
- پس بگو چه بلایی سرت آمد. می دانم دلیل به هم خوردن نامزدیت همین موضوع است.

- می دانید، ECS، اکس یعنی چی؟
- قرص های نشاط آور که آدم ور از حالت عادی خارج می کند، در واقع یک روان گردان.

لحظه ای مکث کردم و بعد گفتم:
- تا حالا ازش استفاده کردی؟
خندید و گفت:

- فراموش کردی من ده ساله ناف اروپا زندگی می کنم، بله چند باری.
- چه حالی بهت دست داد؟
- زمان زیادی گذشته. به خوبی به یاد ندارم. حالا این موضوع چه ربطی به

بحث ما داره؟

- از وقتی خودم را شناختم، تنها دوست و همبازی من همین شادمهر بود و بس. خیلی دوستش داشتم و بهش وابسته بودم. وقتی به دنیا آمدم شادمهر سه سالش بود. پدر و عموم من را ناف بُر شادمهر کردند. ما هم با همین باور بزرگ شدیم. آن نامرد را نمی دانم ولی من فقط او را می دیدم و می خواستم. تا یک سال قبل که به طور رسمی با هم نامزد شدیم. شادمهر برای من یک الگو به تمام معنا بود. همه کارها و رفتارم مثل او بود. یک پسر واقعی بودم منتها با جنسیتی مونث. بعد از نامزدیمان بهانه گیری هایش شروع شد. دوستش داشتم، همه تلاشم را کردم تا آنی باشم که شادمهر می خواست. تا حدودی هم موفق شدم ولی هنوز با زن آرمانی شادمهر خیلی فاصله داشتم.

یک روز عصر آمد دنبالم و با هم رفتیم بیرون، شادمهر به مسابقه اتومبیل رانی خیلی علاقه داره. آن روز هم مسابقه داشت. با هم رفتیم بیرون شهر، چندتا دوست جدید و دیوونه تر از خودش پیدا کرده بود. با هم مسابقه دادند تا اینکه تصادف کرد. من کمی حالم بد شد. برگشتیم خانه ما، کسی خانه نبود. شادمهر آمد توی اتاقم، توی دستش دوتا قرص قرمز رنگ بود گفت برای حالت تهوع و سر درد خوبه. خودش هم بدحاله. یکی از قرص ها را خودش خورد یکی دیگه رو هم داد به من، کمی بعد حالش عوض شد. من هم همین طور. یک ساعت بعد بود که برگشتیم به حال عادی ولی دیگه همه چیز تمام شده بود و شادمهر منکر همه چیز شد و نامزدیمان به هم خورد. حالا جواب سؤالات رو گرفتی؟

- به غیر از من و شادمهر هم کسی از این موضوع خبر داره؟

- نه هیچ کس نمی دونه.

- چرا آنقدر بهش اعتماد کردی؟

- ما از بچگی با هم بزرگ شدیم. هم پسرعموم بود هم نامزدم، به هم محرم بودیم ولی متأسفانه جایی ثبت نشده بود. او من رو با آن قرص لعنتی فریب داد.

- این مسئله تو رو عذاب می ده و برات مهمه؟
- برای تو مهم نیست؟ پس برای چی سؤال می کنی؟
کمی بعد گفت:

- این مسئله توی غرب حل شده ولی متأسفانه توی جوامع شرقی و جو سنتی کشورهایی مثل ایران نه. من هم به عنوان یک شرقی و آنچه که یاد گرفتم تابع این سنت ها هستم ولی این مسئله را ملاکی برای ناپاکی طرفم نمی دانم.

- پس تو هم مثل شادمهر فکر می کنی، عصر حجری نیستی، شاید هم یک رادیکالیست هستی.

خندید و گفت:

- تو اشتباه می کنی. شاید بعضی اوقات خواهان تغییر بعضی سنن ایرانی باشم. مثل برتری دادن جنس مذکر به مونث یا محدودیت دخترها در روابط اجتماعی ولی یک رادیکالیست نیستم. بیشتر یک واقع گرا هستم. با نظر من موافقی؟

خندیدم و گفتم:

- بله، شاید هم یک رمانتیک.

کمی نزدیکتر شد، دستم را گرفت، فشرد و گفت:

- تو طرفدار این حزب نیستی؟

- نه دیگه نه، می خواهم یک واقع گرا باشم. واقعیت را قبول کنم که کورم و قیافه ام خراب شده. زشت شدم، مثل عفریته ها شدم، دیگه یک دختر سالم و پاک نیستم. یه آدم عاقل و سالم نیستم...

بار دیگر دستم را فشرد و گفت:

- تو اشتباه می کنی. تو کور و نابینا نیستی. این حرف فردا بهت ثابت می شه. زیباییت را هم حتماً دوباره به دست می آوری. تو پاکی، خیلی پاکتر از آنچه

فکر می کردم. تو این مدت هم فهمیدم شعورت خیلی بیشتر از آنچه که ادعا دارند کار می کنه. پس بی خودی روی خودت انگ نگذار دختر خوب.

- دلداریم می دهی یا روحیه برای قبول کردن مشکلاتم؟ راحتم بگذار می خواهم تنها باشم.

با لحنی آرام گفت:

- حق داری. خسته ات کردم، فعلاً خداحافظ.

سهیل رفت. به حرفاش خوب فکر کردم. آیا واقعاً می توانستم دوباره ببینم؟ یا زیبایی قلبم را دوباره به دست می آوردم؟ و طرز فکر همه مثل سهیل بود و من در سلامت کامل عقل به سر می بردم؟ یک جورهایی بهش عادت کرده بودم ولی مطمئن بودم علاقه مندش نیستم.



صبح روز بعد دایی منصور و پدر آمدند به دیدنم. از پدر سراغ بی بی را گرفتم. پدر گفت کمی بدحال شده، درست نیست من را توی این وضعیت ببینه. به ظاهر قانع شدم ولی ته دلم کمی نگران و دلواپس شدم. کمی بعد دکتر جلالی هم به جمع ما پیوست. اول حالم را پرسید و بعد گفت:

- خب خانم فرجام، موافقی چشمت رو باز کنم؟

- از خدا می خواهم دکتر.

- نشد، اول باید یک قول بدهی.

- چه قولی دکتر؟

- باید قول بدهی عجول نباشی و هر چی من می گویم گوش بدهی.

- قول می دهم دکتر.

- بسیار خب ببینیم و تعریف کنیم.

اول پرستار باند روی سرم را باز کرد و صورتم را با پنس و پنبه تمیز کرد. بعد

نوبت دکتر شد. پانسمان روی چشمهام رو باز کرد، بعد با پنبه روی پلکهام رو پاک کرد. بعد دستش رو گذاشت روی چشم چپم و گفت:

- خب دختر، حالا خیلی آروم چشم راستت را باز کن، خیلی آروم. چشمم را به آرومی باز کردم. اول همه جا را تار و پر از مه می دیدم ولی کم کم دیدم بهتر شد. پدر و دایی منصور را در کنار دکتر دیدم. دکتر گفت:

- خب دخترم دیدت چگونه؟

- کمی تار می بینم.

- خوب میشه. مهم اینه که می بینی. حالا دستم را برمی دارم و چشم چپت را باز کن.

دکتر دستش را برداشت و چشمم را باز کردم. باز هم اول تار دیدم. دکتر دستش را مقابل چشمانم گرفت و با خنده گفت:

- خب حالا این دوتا چند تاست؟

خندیدم و گفتم:

- دو تا.

توی چشمای پدر و دایی منصور پر از اشک شد. دلم حسابی براشان تنگ شده بود. تو این مدت چقدر پیر و شکسته شده بودند. مخصوصاً دایی منصور. نگاهش کردم. خندید و گفت:

- خب خانم عجول دیدی چشمت خوب شدند؟

در جوابش لبخند زدم و دکتر گفت:

- خوب دخترم از چشمت زیاد کار نکش. استراحت کن و داروهات رو به موقع مصرف کن. فعلاً خداحافظ.

دکتر از اتاق خارج شد. دایی نزدیکتر آمد و نگاه عمیقی به صورتم انداخت و گفت:

- شهرزاد حالا دیگه باید به فکر عمل جراحی صورتت باشیم.

- یک آینه برام بیار دایی. حتماً خیلی زشت و وحشتناک شدم. دایی با عجله گفت:
- نه شهرزاد. باید قول بدهی تا چند ماه به آینه نگاه نکنی.
- چرا دایی؟ یعنی اینقدر زشت و وحشتناک شده ام؟
- نه عزیز دایی. فقط بهم قول بده، به روح مادرت قسم بخور تا بعد از عمل جراحی پلاستیک توی آینه نگاه نکنی. قول بده زود باش.
- باشه دایی. ولی شما هم قول بدهید توی این مدت کسی به دیدنم نیاید.
- قبول. البته به غیر از دکتر و پرستارها. حالا خوب گوش کن ببین چی میگم. عارف رو که یادته؟
- بله همان دوست اصفهانیت؟
- آره دختر خوب. دامادشون یک جراح ماهر پلاستیک و زیباییه. قبول کرده تو رو معالجه کنه به شرطی که صبور باشی. نظرت چیه؟
- نمی دونم دایی. ولی دیگه از بیمارستان خسته شدم، دلم برای بی بی یک ذره شده. دلم می خواد برم خونه.
- این بار پدر به میان آمد و گفت:
- ببین شهرزاد، بی بی اصلاً توی موقعیتی نیست که تو ملاقاتش کنی. تو فردا صبح با منصور می روی اصفهان تا دکتر افکاری معاینه ات کنه. ممکنه همان روز بستری بشی و کار معالجه ات شروع بشه. یک مدت هم باید اصفهان بمانی تا کاملاً صورتت خوب بشه. بعد بی بی را خودم میارم اصفهان، چطوره؟
- اگه صورت من مثل اولش نشد چی؟ می دانید چقدر هزینه داره؟
- دایی کلافه شد و گفت:
- قرار شد صبور باشی. در ضمن تو به هزینه ش کاری نداشته باش. از پول خودت هزینه می کنیم، از ارثیه مادرت. دیگه بهانه ات چیه؟
- به ظاهر قانع شدم. دایی و پدر هم چند دقیقه بعد ترکم کردند. سهیل آن

روز به دیدنم نیامد و عجیب بود که من سخت منتظرش بودم. چون روز بعد صبح زود به اصفهان حرکت می کردیم. چشمانم درد می کرد و زیاد نمی توانستم بازشان بگذارم.



صبح روز بعد با سفارش و معرفی نامه دکتر جلالی، پزشک معالجم، به طرف اصفهان حرکت کردیم. در طول راه با شالم دور صورتم را پوشانده بودم. دایی می خندید و بهم می گفت: زورو. ولی من توجه نمی کردم. دوست نداشتم کسی من را با آن چهره ببیند. نزدیک عصر بود که رسیدیم اصفهان. یک راست رفتیم بیمارستان. دکتر افکاری، شوهرخواهر عارف دوست دایی، توی بیمارستان منتظرمان بود. بعد از معاینه ام ابراز امیدواری کرد و گفت:

- این جور عمل ها صبر و مقاومت زیادی می طلبد. شهرزاد باید دو نوبت تحت عمل جراحی قرار بگیره که هر عمل دو ماه طول درمان داره. اگر حالا موافقید من دستور بستری را صادر کنم. به جای من دایی منصور گفت:

- صادر کن دکتر جان. من از طرف شهرزاد وکیلیم.

دایی برام یک اتاق خصوصی گرفت و قرار شد دو روز بعد عمل جراحی روی صورتم انجام بگیره. از حرف های دکتر و دایی منصور فهمیده بودم که گونه هام در پایین خیلی آسیب دیده. وقتی هم به صورتم دست می کشیدم برجستگی ها و جای سوختگی را به خوبی زیر پوست دستم حس می کردم.

به دایی قول داده بودم جلوی آینه نرم ولی خودم بیشتر از جلوی آینه رفتن هراس داشتم. تازه در اتاقی که دایی برام گرفته بود از آینه خبری نبود. حتی روی میز استیلی را که جلوی تختم بود، رنگ زده بودند. طفلک دایی فکر همه جا را کرده بود.

روز قبل از عمل یک روانپزشک به دیدنم آمد و کلی باهام صحبت کرد. صبح روز عمل هم پدر از تهران آمد. وقتی در آغوشش جای گرفتم یک دنیا آرامش بهم دست داد. حال بی بی را پرسیدم. توی چشمان پدر پر اشک شد و حالش منقلب شد با بغض گفت:

- خوبه دخترم. گفت برات دعا می کنه.

کمی ترس داشتم از اینکه عمل با موفقیت انجام نشود. ولی دکتر افکاری بهم امیدواری می داد. می خندید و می گفت:

- چنان چهره ای ازت بسازم که تو دنیا لنگه نداشته باشی.

عمل جراحی روی صورتم پنج ساعت طول کشید. وقتی به هوش آمدم دایی منصور و پدر و دکتر بالای سرم بودند و مردی که کنار پنجره ایستاده بود. که بعد متوجه شدم عارف دوست دایی است. دستم را به روی صورتم کشیدم. دور صورتم باند بود. نفس آسوده ای کشیدم از اینکه صورتم را نمی دیدم خوشحال بودم.

وقتی حالم بهتر شد پدر من را به دایی سپرد و برگشت تهران. دو روز بعد از عمل از بیمارستان مرخص شدم. به اصرار عارف و خانواده اش برای دوران نقاهت رفتم خانه پدری عارف. هر چند خودم تمایل داشتم توی هتل بمانم ولی دایی باید برمی گشت تهران سر یک پروژه سینمایی و من تنها می شدم و این بهترین کار بود.

صبح روزی که قرار بود برویم منزل پدر عارف با صدایی آشنا بیدار شدم. وقتی چشمانم را باز کردم سهیل را با یک بغل گل مریم مقابلم دیدم. از دستش دلخور بودم. ملافه را روی سرم کشیدم و گفتم:

- الان میای دیدنم؟

خندید و گفت:

- خودت خواستی کسی به دیدنت نیاد. من روز بعد آمدم ولی ممنوع الورد

بودم. این را دایی منصورت بهم گفت.

یاد حرفی که به دایی زده بودم افتادم. ملافه را از روی صورت‌م کنار زدم و گفتم:

- بله حق با توست. من را ببخش. کمی دلم برات تنگ شده بود.

خندید و ابروهاش رو بالا داد و گفت:

- چه عجب یک دل برای ما تنگ شد.

- کی آمدی؟ توقع نداشتم این همه راه را بیایی.

- هم فال بود هم تماشا. اصفهان شهر قشنگی است و واقعاً نصف جهان است.

دیشب رسیدم. حالت چطوره؟

اشاره ای به صورت‌م کردم و گفتم:

- می بینی که. دو روز پیش عمل شدم و باید صبر کنم تا نتیجه اش را ببینم.

کمی تنگی نفس دارم و لبهام تند تند سرد می شه.

- چشمات چی؟ خوشحالم که مثل قبل می بینی.

- چند روزی تار می دیدم ولی حالا خوب شدم. از تهران چه خبر؟

- امن و امان. فقط دوری شماست که این جانب را کم طاقت کرد و من را

کشاند اصفهان.

- مطمئن باشم فقط به خاطر من آمدی؟

چنگی به میان موهاش انداخت و گفت:

- شک داری؟

خندیدم و گفتم:

- من به همه چی شک دارم، بهم که حق می دی؟

در همین موقع در اتاق باز شد و دایی منصور و عارف وارد اتاق شدند. سهیل

با هر دو دست داد و حال و احوال کرد. دایی آمد سمت‌م و گفت:

- خوشگل من چطوره؟ برای رفتن که آماده ای؟

- بله دایی. البته اگر مزاحم آقای شمس و خانواده شان نباشم.
عارف کمی سرخ شد، مثل همیشه سرش به زیر بود. به آرامی و با متانت گفت:

- این حرف را ننزید. شما مزاحم نیستید مراحمید.
- ممنون. امیدوارم یک روزی از خجالتتان در بیایم.
دایی با شیطننت گفت:
- تعارف را کنار بگذار شهرزاد جان. خانواده عارف مثل خودش خاکی و با صفا هستند. از رفتنت به خانه شان پشیمان نمی شوی.
- مطمئنم همین طوره.

سهیل کمی عصبی به نظر می رسید. کمی جلو آمد و گفت:
- من دیگه باید برم. امیدوارم هر چه زودتر خوب بشوی و برگردی تهران.
از اینکه به این زودی می خواست بره ناراحت شدم ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم:

- ممنون که این همه راه را به خاطر من آمدی. از بابت گل های قشنگی هم که برام آوردی تشکر می کنم.
لبخند تلخی زد و گفت:

- سلیقه ات را نمی دانستم. خودم مریم دوست دارم. امروز هم طبق عادت مریم آوردم.

- من اרקیده و رُز را خیلی دوست دارم ولی از بس که تو برام مریم آوردی به بوی این گل معتاد شدم.

سهیل با لبخندی از کنارم رد شد با دایی و عارف دست داد و خداحافظی کرد. دایی به همراه سهیل از اتاق خارج شد. عارف کنار پنجره ایستاد و به بیرون خیره شد. مرد کم حرف و آرومی بود و کمی مغرور. احساس می کردم از خانم ها دوری می کنه. دایی می گفت مرد موفق در کار است و در عرض یک سال

کارش تو تهران گرفته و کولاک کرده و چند پروژه مهم به دست گرفته. می گفت توی جبهه با عارف آشنا شده و از آن موقع مثل دوتا برادر از هم جدا نشدند.

نزدیک ظهر بود که از بیمارستان مرخص شدم و همراه عارف و دایی رفتم خانه پدر عارف که یک عمارت بزرگ و قدیمی بود وسط یک باغ نسبتاً بزرگ. از جلوی عمارت تا اواسط باغ یک حوض مستطیلی شکل بزرگ بود با چند تا فواره و پر از ماهی. عطر گل محمدی و یاس و رُزهای صد تومانی آدم را مست می کرد. تازه به حرف دایی رسیدم و از رفتن به آنجا اصلاً پشیمان نبودم.

وقتی از اتومبیل عارف پیاده شدیم، تمام خانواده اش آمدند به استقبالمان. پدر و مادرش که تقریباً هم سن و سال بی بی بودند و عاطفه و فاطمه خواهرهای عارف. فاطمه از همه بزرگتر بود و همسر دکتر افکاری بود. عارف فرزند دوم خانواده بود و عاطفه کوچکتر از همه بود و مثل اسمش یک دنیا مهر و محبت بود. فاطمه و دکتر افکاری دوتا دختر داشتند به نام های آیدا و آرزو که از دیدن چهره بانداژ شده من وحشت کرده بودند.

بعد از ناهار به همراه عاطفه توی خانه گشت زدیم. خانه خیلی بزرگی بود. پایین یک سالن بزرگ داشت و یک اتاق خواب بزرگ که متعلق به خانم جان و آقا جان پدر و مادر عاطفه بود. یک گوشه دیگر هم آشپزخانه قرار داشت و سرویس بهداشتی. سالن پذیرایی پایین پر بود از آئینه و کاشی های رنگی. به قول دایی منصور تنها عیب این خانه فقط آئینه هاش بود، آن هم فقط به خاطر من. هر چند خیالش راحت بود که صورتم باند پیچی شده است. در طبقه دوم هم شش اتاق بزرگ قرار داشت و هر کدام مال یکی از افراد خانواده بود و یکی از آن اتاق ها برای من آماده شده بود.

از پنجره اتاقم بیرون را دید زدم. انتهای باغ یک ساختمان نوساز قرار داشت. از عاطفه پرسیدم آن ساختمان برای چی است؟ عاطفه خندید و گفت:

– آنجا خانه عارف است و هفته ای یک بار هم بیشتر ازش استفاده نمی کند.

گفتم:

- مگه آقا عارف تهران زندگی نمی کنه؟

گفت:

- درسته. ولی عارف هر پنجشنبه جمعه میاد اصفهان. شب شعر دارند. از ساختمان آن طرف باغ استفاده می کنند. می ترسد مزاحم ما بشود.

دستم را گرفت و از اتاق بیرون آمدیم و گفت:

- بیا برویم کتابخانه عارف را نشانت بدهم.

گفتم:

- درست نیست ممکن است ناراحت بشه.

خندید و گفت:

- نه عارف این جوری نیست. تازه از آدم های اهل کتاب و شعر خیلی خوشش میاد.

با بی حوصلگی گفتم:

- خوب بهتره نریم. می دانم اصلاً از من خوشش نمیاد چون هیچ علاقه ای به مطالعه ندارم.

عاطفه ایستاد و خندید و گفت:

- باشه حوصله ات سر میره.

با هم برگشتیم به اتاقم. پدر وسایلم را داده بود دایی منصور آورده بود. با کمک عاطفه آنها را توی کمد جا به جا کردیم. عاطفه گفت:

- راستی گفתי توی وسایلت جز چند تا کتاب فرانسوی و زبان انگلیسی و

چندتا جزوه درسی چیزی نیست. در عوض نوار کاست و پوستر زیاد داری.

نوارهای کاست را کنار قفسه ضبط صوتم قرار دادم و گفتم:

- هر وقت خواستی می توانی ازشان استفاده کنی. این پوسترها هم به درد

سطل زباله می خوره.

- چرا؟ من احساس می کنم جزء علایقت بوده که پدرت برات فرستاده.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- یک روزی آره ولی حالا نه. حتی به جرأت می تونم بگم از همه شان متنفرم.
کمی بعد در اتاق زده شد، عاطفه در اتاق را باز کرد. دایی منصور بود. عاطفه
عذرخواهی کرد و از اتاق خارج شد. دایی آمد روی تخت کنارم نشست. دستش
را انداخت روی شانه هام و گفت:

- شهرزاد حوصله داری کمی با هم حرف بزنیم؟

- اتفاقاً دلم خیلی گرفته دایی. چرا زندگی من این جوری شد؟ خسته شدم

دایی.

- تحمل داشته باش همه چیز درست می شه. فقط باید صبر کنی، به خدا
توکل کنی. یک موضوعی هست که باید بدانی. هیچ کس به غیر از من و پدرت و
البته سهیل نمی داند تو آمدی اصفهان.
با تعجب گفتم:

- چرا؟

- پدرت این جوری خواسته. به همه گفته تو برای معالجه رفتی انگلیس پیش
خاله فرنگیس و ممکنه تا مدت ها آنجا بمانی. نمی دانم می فهمی یا نه؟ به خاطر
مزاحمت های شادمهر و خانواده عموت این جوری گفته. متوجه که هستی؟
- بله دایی. خب چرا به سهیل گفتید من اصفهانم؟

دایی لبخندی زد و گفت:

- خودش متوجه شد. از دکتري فهمیده بود. هر چند به من قول داده در
مورد این موضوع با کسی حرفی نزنه. شهرزاد؟

- بله دایی جان؟

- اگه یک نصیحتی بهت بکنم ناراحت نمی شوی؟

با تکان سر گفتم: نه. دایی گفت:

- از سهیل دوری کن، نمی خوام بهش وابسته بشی. ببین شادمهر چه به روزت آورد؟ سهیل تو یک فرهنگ دیگه زندگی کرده. بین تو و اون کلی اختلاف وجود داره. بعدش هم با این شرایطی که برای تو به وجود آمده بهش وابسته نشی بهتره.

- چشم دایی. ولی مطمئن باشید من بهش علاقه ندارم، خودتان بهتر می دانید من با آقایون راحت تر ارتباط برقرار می کنم. با سهیل هم همین طور. فقط به عنوان یک دست قبولش دارم.

دایی بوسه ای بر سرم زد و گفت:

- آفرین دختر خوبم. این بهترین کاره. خوب خانم چیزی کم و کسری نداری برات بگیرم چون دارم برمی گردم تهران.

- نه دایی، پدر همه چیز برام فرستاده. عارف هم با شما برمی گرده تهران؟

- نه عارف امشب شب شعر داره. فکر کنم فردا عصر حرکت می کنه.

دست کرد داخل جیب کتش و یک گوشی موبایل درآورد. گرفت سمتم و گفت:

- این خط جدید را پدرت برات گرفته که مزاحم نداشته باشی. هر وقت به تلفن احتیاج داشتی از این استفاده کن. شماره خودم و پدرت را توی حافظه اش درج کردم. در صورت لزوم با یکی از آنها تماس بگیر.

گوشی را گرفتم و تشکر کردم. سرم را به سینه دایی چسباندم و بعد از مدت ها گریه کردم. شانه های دایی هم می لرزید. احساس کردم او نیز گریه می کند. وقتی دایی رفت یک دنیا غم غربت ریخت توی دلم. هر چند رفتار خانواده عارف بی تکلف و پر از مهر و محبت بود. همان شب دکتر افکاری آمد دیدنم و پانسمان روی صورتم را عوض کرد و گفت دو روز دیگرم می توانم بروم حمام.

وقتی دکتر رفت کنار پنجره ایستادم. هوا خنک بود. آسمان شب اصفهان زیبایی خاصی داشت. واقعاً زیبا و دوست داشتنی بود. صاف و پر از ستاره. بعد از

مدت ها یاد شادمهر افتادم و خاطرات تلخ و شیرینی که با هم داشتیم. با خودم فکر کردم آیا هیچ وقت بدی هایی را که در حقم کرده خواهم بخشید یا نه؟ کمی بعد چند نفر وارد باغ شدند و رفتند سمت ساختمان عارف. هر از گاهی در باغ باز می شد و چند نفر دیگه هم به جمعشان می پیوستند. کنجکاو شده بودم و اگر چهره ام به این وضع نبود حتماً در جمعشان حاضر می شدم.

عصر روز بعد عارف هم رفت تهران. سعی می کردم کمتر از اتاقم بیرون بروم. خانواده عارف هم خیلی ملاحظه ام را می کردند. مخصوصاً عاطفه که یک دنیا شور و شادی بود و سعی داشت من را از آن حالت سکوت و غم بیرون بیاورد. چیزی که باعث راحتی بیشترم شده بود این موضوع بود که آنها حتی کمترین حرفی از گذشته من به میان نمی آوردند. شاید می دانستند و حرفی نمی زدند.

چند باری با خانه خودمان در تهران تماس گرفتم ولی خبری از بی بی نبود. وقتی هم از بی بی سؤال می کردم پدر می گفت بی بی رفته خانه عمو تا وقتی که من برگردم خانه با آنها زندگی می کند. دلم برای پدر تنگ شده بود ولی پدر کار را بهانه می کرد. می دانستم تحمل دیدن من را در آن شرایط ندارد. آخر هفته رسید و عارف به اصفهان برگشت. وقتی ازش سراغ دایی را گرفتم مثل همیشه سر به زیر گرفت و به آرامی گفت:

- ایشان کار داشتند و گفتند هفته ی بعد حتماً همراه پدرتان می آیند اصفهان.

دلم گرفت، احساس غریبی می کردم. ناامیدانه برگشتم اتاقم و یک دل سیر گریه کردم. خسته شده بودم از این باند ضخیمی که دور سرم و گردنم بسته شده بود. هوا رو به گرمی بود و احساس خفگی می کردم ولی چه باید می کردم به غیر از صبر و تحمل؟

غروب شب جمعه بود و دلم بدجوری هوای مادرم را کرده بود. جلوی پنجره

اتاق نشسته بودم و حال و هوای نگاهم بارانی بود که عاطفه آمد اتاقم. کنارم نشست. زل زد توی چشمانم و گفت:

- شهرزاد گریه می کردی؟

- آره خیلی دلم گرفته. دلم می خواست تهران بودم و می رفتم سر خاک مادرم.

عاطفه غمگین شد و گفت:

- دوست داری یک گشتی توی شهر بزنیم؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- با این قیافه هر کس من را ببینه از ده قدمی من فرار می کنه. آن وقت تو

توقع داری با این وضع توی شهر گشت بزنم؟

- نمی دانم هر جور که خودت دوست داری. حداقل بیا بریم توی باغ قدم بزنیم.

با هم از پله های پشت ساختمان رفتیم پایین. قدم زنان رفتیم سمت ساختمان عارف. اتومبیلش جلوی ساختمان پارک بود. از دور توی ساختمان را دید زدم. تاریک بود. با نور چندتا شمع روشنایی ناچیزی داشت. تعجب کردم و گفتم:

- چرا عارف تو تاریکی نشسته؟

عاطفه با لبخند تلخی گفت:

- این کار هر شب جمعه عارف است.

با تعجب گفتم:

- چرا؟ دلیل خاصی داره؟

- پنج سال پیش همسرش سرطان گرفت و مُرد. از آن وقت عارف هر شب

جمعه شمع روشن می کنه و تا وقتی که دوستاش نیومدن توی تاریکی می نشینه و به بهار فکر می کنه.

- بهار همان همسرش بود؟

- آره، بهار خواهر احمد، شوهر فاطمه است. آخه می دانی شهرزاد، عارف و بهار تازه یک سال بود که ازدواج کرده بودند. بهار سه ماهه باردار بود که فهمیدیم سرطان خون گرفته. اجباراً بچه اش را سقط کرد. شش ماه بعد هم فوت کرد. عارف یک مدت بیمار شد. خدا می داند به زحمت حالش را خوب کردیم ولی هنوز بهش وفادار مانده.

- خیلی دوستش داشت؟

عاطفه با صدای بلند خندید و گفت:

- دوست داشتن در مقابل آنها واژه بی اهمیتی است. آنها همدیگر را می پرستیدند.

- پس برای همین عارف تا حالا ازدواج نکرده.

- خیلی بهش گفتیم ولی قبول نمی کنه. می خواهد تا آخر عمر به بهار وفادار بماند.

- ولی او دیگه مرده. عارف باید واقعیت را قبول کنه.

عاطفه با ناراحتی گفت:

- وقتی بهش می گیم فراموشش کن، میگه هر وقت اسم خودم را فراموش کردم بهار را از یاد خواهم برد. می دانی شهرزاد، بهار مثل اسمش ناز و خوشگل بود و یک دنیا خواستگار داشت ولی عارف را انتخاب کرد.

دلم گرفته بود بدتر شد. قصه عشق نافرجام بهار و عارف یک بغض گنده نشاند توی گلوم. وقتی تنها شدم باز هم گریه کردم. آن شب بی خوابی زد به سرم. کلافه و عصبی بودم. به شدت تنگی نفس داشتم. کمی جلوی پنجره نشستم. حالم که بهتر شد از اتاق خارج شدم و به سمت کتابخانه که انتهای راهروی طبقه دوم بود رفتم. در کتابخانه باز بود. داخل شدم. از دیدن آن همه کتاب تعجب کردم. وقتی تعجبم بیشتر شد که عنوان کتاب ها را خواندم. همه

کتابها، کتاب شعر بود. از حافظ و سعدی گرفته تا سهراب سپهری، فروغ فرخزاد و احمد شاملو و حمید مصدق... از عنوان یکی از کتاب ها خیلی خوشم آمد. «اشک مهتاب» کتاب را از قفسه جدا کردم. شاعرش مهدی سپیلی بود. نگاه گذرایی به کتاب انداختم. می خواستم کتاب را توی قفسه بگذارم که صدای عارف غافلگیرم کرد.

- نمی دانستم به کتاب علاقه دارید.

به عقب برگشتم. باز هم نگاهش به زمین بود. حرصم گرفت. به چهره من هم نگاه نمی کرد. مگه نه اینکه از چهره من جز چشمام چیزی پیدا نبود. به آرومی گفتم:

- علاقه چندانی به مطالعه ندارم. بی خواب شده بودم گفتم یه گشتی توی کتابخانه بزنم. ببخشید که فضولی کردم. با عجله گفتم:

- نه این حرف را ننید. راحت باشید. من آمدم دنبال یک کتاب. برمی دارم و شما را تنها می گذارم.

آمد طرف قفسه ای که من ایستاده بودم. دنبال یک کتاب می گشت. مثل اینکه پیدا نمی کرد. متوجه شدم کتابی را که به دست داشتم می خواهد. گرفتم سمتش و گفتم:

- مثل اینکه دنبال این کتاب می گردید.

نگاهی به کتاب کرد و گفت:

- آه بله ولی مثل اینکه شما انتخاب کردید. عجله ای ندارم. دست شما باشه. خندیدم و گفتم:

- من همین طوری برداشتم. از عنوانش خوشم آمد. نمی خواستم بخوانمش. کتاب را از دستم گرفت و گفت:

- بله از عنوانش پیداست.

در حالیکه از کتابخانه خارج می شدم زمزمه وار گفتم:
- مگر شاعری که اشک مهتاب می آفریند نایستی مویش همرنگ مهتاب
شود؟

صبح که از خواب بیدار شدم عاطفه بالای سرم ایستاده بود. خندیدم و سلام
کردم. سلام کرد و گفت:

- ظهر بخیر خانم، پاشو چقدر می خوابی. یک آقای جوان و خوشتیپ یک
ساعت است که منتظر شماست.
با تعجب گفتم:

- منتظر من؟

اشاره ای به باغ کرد و گفت:

- آره آن بیرون نشسته. می خواستم بیدارت کنم قبول نکرد و گفت
منتظرت می ماند تا بیدار شوی.

بلند شدم و کنار پنجره ایستادم. سهیل را کنار حوض مستطیلی شکل دیدم.
ناخواسته خوشحال شدم و با وجد و شادمانی سلام کردم. به عقب برگشت،
لبخندی زد و برام دست تکان داد و سلام کرد. گفتم:

- چرا بیرون نشستی؟ بیا داخل.
خندید و گفت:

- نه مزاحم نمی شم. تو بیا پایین. اینجوری راحت ترم.

- چند دقیقه صبر کن.

به تندی مشغول لباس عوض کردن شدم. عاطفه با شیطنت نیشگونی از بازوم
گرفت و گفت:

- چه عجب خانم می خنده. کاش این آقای خوش تیپ زودتر می آمدند.

در جوابش فقط خندیدم و سریع از اتاق خارج شدم. پله ها را دو تا یکی
آدمم پایین و رفتم توی باغ. از پشت سر بهش سلام کردم. برگشت سلام کرد و

گفت:

- حالتان چگونه؟

- خوبم. باز هم که زحمت کشیدی این همه راه آمدی اینجا.

شانه هاش را بالا انداخت و گفت:

- زحمتی نبود. با هواپیما آمدم. تازه رسیدم.

یک دسته گل مریم و رُز به دست داشت به سمتم گرفت و گفت:

- متأسفم ارکیده پیدا نکردم. مخلوطی از علائق خودم و خودتان.

- مرسی. تو همیشه من رو شرمنده می کنی. باور کن راضی نیستم هر هفته

این راه را بیایی و بروی.

لبخندی زد و گفت:

- آمده بودم خداحافظی. فردا شب برای پاریس پرواز دارم.

بی جهت بغض کردم و گفتم:

- چه زود. تو که اقامت چهار ماهه داشتی.

- دو ماهش گذشته. زود می رم که سه ماه دیگه برگردم. یک کار نیمه تمام

دارم که باید تمامش کنم.

نگاه عمیقی به چهارم انداخت و گفت:

- و امیدوارم تا آن موقع تو هم به سلامت کامل برسی.

با هم قدم زنان رفتیم سمت انتهای باغ. مدتی در سکوت گذشت تا اینکه

سهیل گفت:

- اینجا راحتی؟ منظورم اینه که احساس غربت نمی کنی؟

- تو چطور ده سال توی یک کشور غریب زندگی کردی؟ من که تو کشور

خودم هستم و بین یک سری آدم با محبت و خونگرم. کی احساس غریبی می

کنه؟

- پس تحمل زندگی خارج از کشور را نداری؟

- نمی دانم باید تو آن شرایط قرار بگیرم تا مقدار تحمل خودم را بسنجم.
نزدیکی های خانه عارف رسیده بودیم که در باز شد و عارف خارج شد.
سهیل خوب عارف را برانداز کرد و گفت:
- آدم مرموزی است. خیلی ساکت و سر به زیره.
- آره من هم اینجوری فکر می کنم. می دانستی عارف هم مثل من یک شکست عاطفی داشته؟
- نه، زیاد هم مایل نیستم بدانم چون چیز جالبی نیست.
با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
- یک سؤال ازت دارم.
- بگو گوش می دم.
مسیر قدم هاش رو عوض کرد. من ناخواسته رفتم دنبالش. می دانستم زیاد تمایل نداره با عارف روبرو بشه. گفتم:
- تو چقدر از من شناخت داری؟ یعنی چی شد که خواستی با من ازدواج کنی؟
سهیل لبخندی زد و گفت:

- اگه بگم تو رو از بچگی می شناسم باور می کنی؟ سیزده سالم بود. درست یادمه شب تولدم بود. جشن گرفته بودیم که به پدرت زنگ زدند و گفتند همسر آقای فرجام یعنی مادر تو، توی یک تصادف درگذشته. آن شب پدرت جشن را رها کرد و رفت. گفتند ظاهراً دختر یک ساله آنها که تازه راه افتده بود، می رود توی خیابان. سیما خانم متوجه می شه و می روه دنبالش. وقتی بچه رو وسط خیابون می بینه به سرعت خودش رو می ندازه وسط خیابان برای نجات بچه که همان موقع یک اتومبیل بهش می زنه و درجا می میره. از همان موقع یک احترام خاصی برای مادرت قائل بودم. همیشه به خاطر همین کارش تحسینش می کردم. چند باری هم با پدرت دیده بودمت. تا اینکه رفتم فرانسه. دو ماه قبل

از برگشتنم یک شب سر میز شام مادرم از پدر پرسید راستی حال شهرزاد چگونه؟ گفتم منظورت کیه مادر؟ مادر گفت دختر آقای فرجام، طفلک تازه از بیمارستان مرخص شده. گفتم برای چی؟ مادر گفت: نامزدیش با پسرعموش به هم خورد. دختره طاقت نیاورد بیمار شد. گفتم مگه نامزد کرده بود؟ مادر گفت: - آره نامزد پسرعموش بود. نامرد عاشق یکی دیگه میشه، می گه دیگه

شهرزاد رو نمی خوام. شهرزاد هم بیمار می شه.

مادر می گفت تو یک دنیا شور و نشاط بودی و همه دوستت داشتند. وقتی توی جمع بودی همه را سرگرم می کردی. آنقدر شیطون و شلوغ بودی که همه را به دردسر می انداختی. راستش آن روز که توی ویلا دیدمت اصلاً شنیده هام رو باور نکردم. حقیقتش یه جورهایی ندیده بهت علاقه مند شده بودم...

به میان حرفش رفتم و گفتم:

- حالا چی؟ هنوز هم به من علاقه داری؟ با این چهره جدید و چیزهایی که

در مورد من می دانی؟

- سؤال سختی کردی. اجازه بده جوابت رو وقتی برگشتم بدم. ولی همین را می دانم یک حس و نیرویی من را تا اصفهان برای دیدن تو می کشاند که اسمش را باید خودت پیدا کنی.

خندیدم و گفتم:

- اسمش مشخصه. کنجکاوی و دانستن پایان قصه شوم شهرزاد فرجام.

ایستاد. زل زد توی چشمام. به تلخی زهر خندید و گفت:

- تو خیلی سنگ دلی. این را می دانستی؟

- کاش بودم. آن وقت آنقدر از شادمهر ضربه نمی خوردم. تو ناروا من رو

متهم می کنی.

نزدیک در خروجی رسیده بودیم که گفت:

- من دیگه باید برم. یک ساعت دیگه پرواز دارم.

دل‌م گرفت. گفتم:

- چه زود. حداقل کمی از شهر دیدن می‌کردی.

- انشاء الله وقتی برگشتم با هم از شهر دیدن می‌کنیم. تا آن موقع خدانگهدار.

به سمت در خروجی رفت. باز هم برگشت و گفت:

- یه چیزی بگو که به برگشتن امیدوار باشم.

خندیدم و گفتم:

- به امید دیدار.

خندید و از در خارج شد. از اینکه رفت خوشحال شدم چون به قول دایی داشتم بهش وابسته می‌شدم و یک شادمهر دیگه در حال شکل گرفتن بود. از طرفی هم غمگین شدم چون وقتی با هم بودیم یک حال خاصی داشتم. غم و غصه‌ها رو فراموش می‌کردم. با بودن او کمی به آینده امیدوار می‌شدم هر چند که کمی هم به محبتش شک داشتم. باور نمی‌کردم برای من که تمام چهره‌ام سوخته و یک روحیه داغون دارم و افسرده هستم این همه راه را می‌اد و میره.



دو ماه از اولین عمل جراحی صورتم گذشت. با حضور دایی و پدر دکتر باندهای روی صورتم را باز کرد. باز هم دایی اجازه نداد جلوی آینه بروم و ازم قول گرفت تا وقتش جلوی آینه نروم. از عکس‌های پدر و دایی و دکتر فهمیدم که عمل روی صورتم زیاد موفقیت‌آمیز نبوده. همان روز دوباره در بیمارستان بستری شدم تا بار دیگر روی صورتم عمل انجام شود.

دکتر امید زیادی داشت با این عمل تمام مشکلم حل شود. صبح روز بعد دوباره وارد اتاق عمل شدم. شب بود که به خودم مسلط شدم و عاطفه را کنارم دیدم. لب‌خندی زد و گفت:

- چه عجب خانم برگشتن این دنیا.

پوست صورتم کش می آمد و می سوخت. لبهام رو به سختی از هم باز کردم و گفتم:

- پدرم کجاست؟

عاطفه گفت:

- من آمدم فرستادمشان خانه. بنده خداها خیلی خسته بودند.

- تو چرا تو زحمت افتادی؟

خندید و گفت:

- دلیل این کارم را بعداً می فهمی. فاطمه هم سلام رساند و گفت برات دعا می کنه تا هرچه زودتر خوب بشوی.

سردرد داشتم. صدای نازک عاطفه با آن لهجه شیرین اصفهانی توی گوشم منعکس می شد. دستهام رو بلند کردم و روی گوشهام گذاشتم و اشکم سرازیر شد. عاطفه با نگرانی گفت:

- چی شده شهرزاد؟ جاییت درد می کنه؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- بگو کجات درد نمی کنه؟

صبح که بیدار شدم حالم بهتر شده بود. عاطفه داشت آماده می شد تا برود سر کار. عاطفه محقق زیست شناسی بود. تو یکی از لابراتورهای بزرگ اصفهان مشغول به کار بود. وقتی چادرش را به سر کرد کنارم ایستاد. دستم را گرفت و فشرد و گفت:

- چطوری خانم؟ صبح عالی بخیر.

لبخندی زدم و گفتم:

- داری می ری؟

- آره خوشگل خانم.

- من اگر خوشگلم، خوشگل هایی مثل تو باید کجا بروند؟
اخم کرد و گفت:

- صبر کن تا یک ماه دیگه بهت می گم خوشگل کیه؟
- فعلاً که شدم مومیایی ۳.

در اتاق باز شد. دایی منصور با یک بغل گل رز سفید وارد شد. عاطفه سرش را به زیر انداخت و سلام کرد. دایی هم همین طور. بعد آمد کنارم روی تخت نشست. بوسه ای روی باند دور سرم زد و گفت:

- چطوری مومیایی ۳؟

- ای دایی بدجنس شنیدی؟ تا حالا زورو بودم حالا شدم مومیایی ۳.
خندید و گفت:

- آخه تو نمی دانی این مومیایی چقدر ارزش داره. تو اروپا سرش دعواست.
درست میگم عاطفه خانم؟

عاطفه به زیبایی خندید و گفت:

- چی بگم منصورخان، شهرزاد خودش رو خیلی دست پایین گرفته و خبر نداره احمد چه بلایی سرش آورده.

نگاه پرسشگرانه ای به دایی انداختم، دایی چشمکی به عاطفه زد و گفت:

- هیس وگرنه این خانم عجلول همین الان یک آینه پیدا می کنه. بانداژ صورتش رو باز می کنه تا ببینه چه شکلی شده.

کمی بعد عاطفه خداحافظی کرد و از اتاق خارج شد. دایی با نگاهی بدرقه اش کرد. هر وقت به عاطفه نگاه می کرد نگاهی پر از عشق و محبت می شد و حالش عوض می شد. یک دستی بهش زدم و گفتم:

- دختر خوبیه نه دایی؟

دایی خندید. کمی سرخ شد و گفت:

- خب آره. چه ربطی به من داره؟

- هیچی فقط گفتم می شه درباره ش فکر کرد.

- ای شیطون داری زیر زبان دایی ترشیده ت رو بیرون می کشی. کی دیگه به من زن می ده؟

- از خداشون باشه. دایی به این خوبی، مهربونی، باکلاسی.

دایی با خنده گفت:

- هی خانم اونی که تو تعریف می کنی داییتنه داماد آینده.

- چه فرقی می کنه. دوست داری نظر عاطفه را هم بپرسم.

کمی مکث کرد و گفت:

- دختر زشته. اگر جوابش منفی باشه دیگه نمی توانم توی صورت عارف نگاه کنم.

- شما کاریت نباشه. یه جوری حرف می زنم که نفهمه داماد تویی.

- حالا نه. چون تو توی خانه شان مهمانی. بگذار برگشتی تهران آن وقت.

- آخه می ترسم دایی.

- برای چی؟

با شیطنت خندیدم و گفتم:

- آخه بوی ترشیدگیت داره خفه ام می کنه.

دایی پقی زد زیر خنده و گفت:

- ای پدرسوخته من بوی گندیدگی می دم؟ صبر کن نوبت گوشه کنایه های من هم می رسه. حالا از شوخی گذشته من باید برگردم تهران. پدرت تا فردا که مرخص بشوی می ماند اصفهان و فردا برمی گرده تهران. شاید آخر هفته با عارف برگشتم اصفهان.

- خب من هم تا آن موقع نظر عاطفه را می پرسم.

دایی هیچی نگفت. انگار راست گفتند سکوت علامت رضایته.



تازه از بیمارستان مرخص شده بودم. آرزو داشتم دیگر هیچ موقع پام به بیمارستان کشیده نشه. دکتر افکاری هر شب می آمد بهم سر می زد. دیگر آیدا و آرزو هم از من نمی ترسیدن. باهام دوست شده بودند. از سهیل هیچ خبری نداشتیم. دلم براش تنگ شده بود. بی بی هم همین طور. هر وقت سراغش را از پدر می گرفتم می گفت خانه عمو شهروزه، من نمی بینمش. برایم جای تعجب بود که چرا بی بی خودش سراغم را نمی گیرد.

کم کم از لاک تنهایی خودم بیرون آمده بودم. صبح ها که عاطفه خانه نبود کنار خانم جان بودم. ازش آشپزی و خانه داری یاد می گرفتم. چند باری هم خودم آشپزی کردم. به قول عاطفه و فاطمه من هم شده بودم یکی از افراد این خانه، باید در کار خانه سهیم می شدم. خانم جان هم واقعاً به من به چشم یکی از دخترهایش نگاه می کرد و سعی داشت جای خالی بی بی را برام پر کنه. یک شب داشتیم با عاطفه توی باغ قدم می زدیم. یاد دایی افتادم و بی مقدمه گفتم:

- تو چرا ازدواج نمی کنی؟

خندید و گفت:

- کو شوهر؟

گفتم:

- اگر یکی باشد چی، مثلاً دایی منصور من؟

باز هم خندید و گفت:

- دایی تو اگر زن بگیر بود تا حالا گرفته بود.

- ولی حالا می خواهد بگیرد. تو حاضری باهاش ازدواج کنی؟

- باید فکر کنم. دایی منصورت هم همین طور.

- احتیاج به فکر کردن نداره. منتظر جواب عروس خانم هستند.

با تعجب نگاهم کرد. انگار منتظر چنین پیشنهادی نبود. نگاهش با همیشه فرق داشت. پر از عشق و مهر بود. دستش را گرفتم و گفتم:

- عاطفه به من دروغ نگو. تو و دایی منصور به هم علاقه دارید. فقط نمی دانم چرا این علاقه را کتمان می کنید.

- منتظر بودیم یک فووضول کشفمان کند.

خندیدم و گفتم:

- پس فقط من یک مومیایی نیستم. زیر خاکی هم داشتیم و خبر نداشتیم.

عاطفه جدی شد و گفت:

- چند ساله که منصورخان رو دوست دارم. از همان اوایل دوستی عارف و منصور آن موقع تازه رفته بودم دبیرستان. همه خواستگارهام را به خاطر دایی منصور جواب می کردم ولی او هیچ وقت نفهمید.

- نترسیدی ازدواج بکنه و تنها بمانی؟

لبخند تلخی زد و گفت:

- توی این خانه همه زندگیشان را با عشق شروع کردند. پدر و مادرم. فاطمه و احمد و عشق نافرجام عارف و بهار. من هم دوست داشتم مثل آنها یک عاشق باشم. همیشه عشق شیرین و دلخواه آدم نیست. همه مزه عشق به هجر و دوریش و به غم و هجرانه، می دانم که خوب متوجه حرفام می شوی.

یک بغض تلخ راه گلوم رو بست و گفت:

- ولی من تاوان سنگینی برای عشق دادم.

- می دانم شهرزاد. عارف همه چیز را برام گفته. نمی دانی آن شبی که قصه را شنیدم چقدر گریه کردم.

اشکام سرازیر شد. این اولین باری بود که یکی برای قصه عشق من هم اشک ریخته بود. عاطفه وقتی حس و حال بد من را دید موضوع بحث را عوض کرد و گفت:

- راستی شهرزاد فردا عارف میاد اصفهان. شب شعر این هفته شان خیلی دیدنیه. یکی از شاعرهای معروف ایران شرکت داره.

- عارف هم شعر سروده؟

- آره، ولی همش برای بهار سروده. به هیچ کس نداده شعرهاش رو بخونه.

دوست داری فردا شب برویم خانه عارف؟

- با این قیافه اصلاً. چون زیاد علاقه ای به شعر و شاعری ندارم.

عاطفه گفت:

- باور می کنی تو اولین عاشقی هستی که از شعر و شاعری خوشش نمی

آید؟

- به قول شادمهر عشق نبود. هوس بود. شاید من دارم ادای عاشق ها رو

درمی آورم.



صبح روز بعد دایی منصور و عارف از تهران رسیدند. جالب اینجا بود که عاطفه آن روز اصلاً جلوی دایی ظاهر نشد. من هم برای آزار دادن دایی باب گفتگو را باهاش باز نکردم تا عصر. توی اتاقم در حال گوش دادن به یک موزیک بودم که دایی وارد اتاقم شد. بعد از کلی مقدمه چینی و حال و احوال صبرش تمام شد و حرف عاطفه را پیش کشید و گفت:

- شهرزاد بالاخره با عاطفه صحبت کردی؟

خندیدم و گفتم:

- آره، به این نتیجه رسیدم که ترشیت بندازم بهتره.

دایی وا رفت و کمی غمگین شد. به آرامی گفت:

- یعنی جوابش منفی بود؟

سپس خندید و گفت:

- درست حرف بزَن دختر ببینم، حرف حسابش چی بود؟
- واه واه، واه چه عجول شدی دایی. چطور این همه سال صبر کردی این یک ساعت هم روش. بابا هر دوتاتون زیر خاکی بودید و ما نمی دونستیم. باید یه چیزی به من بدهید که کفشتان کردم. بله آقا، گفتند باید بزرگترش رو بیاره.
دایی با مهربانی خندید و گفت:

- عالی شد شهرزاد. من اگر تو رو نداشتم باید چی کار می کردم؟
- هیچی. می ماندی سال ۶۰۰۰ دیگه کشف می شدی. آن وقت می گذاشتم موزه لوور فرانسه.

و بعد با صدای بلند عاطفه را صدا زدم. دایی هل شد و گفت:
- دختر چیکار می کنی؟
- فضولی؟ با زندایی خوشگلم کار دارم.
عاطفه طفلک از همه جا بی خبر با عجله وارد اتاق شد. وقتی دایی را دید سرخ شد و با خجالت سرش را به زیر انداخت و گفت:
- معذرت می خوام. سلام.

دایی نگاهی به عاطفه انداخت و بعد چشم غره ای بلند به من رفت و جواب عاطفه را داد. خواست که از اتاق خارج بشود که جلوش رو گرفتم و عاطفه را هم کشاندم توی اتاق و گفتم:

- زیر خاکی های عزیز بنشینید و حرفاتون رو بزنید که تاریخ مصرفتان داره تموم می شه.

به سرعت از اتاق خارج شدم در را پشت سرم قفل کردم. صدای اعتراض عاطفه همراه دایی بلند شد. خندیدم و گفتم:

- نیم ساعته میام. اگه حرفاتون تموم شده بود که هیچی اگه نه که پستتان می کنم برای موزه لوور فرانسه.

همان شب دایی، عاطفه را از آقاجون، پدر عاطفه خواستگاری کرد و آنها با

خوشحالی خواستگاری دایی را قبول کردند. این خواستگاری در حالی انجام شد که عارف توی معبد عشقش وسط شمع ها نشسته بود و راز و نیاز می کرد. قرار شد هفته بعد با حضور پدرم و بزرگترهای فامیل دایی و عاطفه به طور رسمی با هم نامزد شوند.



ساعت ده شب بود که مهمان های عارف سر رسیدند و شب شعرش شروع شد. نمی دانم چرا این بار دلم می خواست توی جلسه حضور پیدا می کردم. لباس پوشیدم و به آرومی وارد باغ شدم.

پشت یکی از پنجره های سالن پذیرایی کوچک خانه عارف نشستم. به داخل خیره شدم. مهمان هاش بیست نفری می شدند که چندتا خانم هم باهاشون بودند. عارف مشغول پذیرایی بود. مرد مسنی با موهای یک دست سفید و بلند، بالای سالن نشسته بود و در حال خواندن یکی از شعرهای فروغ بود. دایی منصور هم بین مهمان های عارف نشسته بود و گوش می داد. وسط سالن یک میز بزرگ بود پر از شمع و گل رز. صدای شاعر بلند و رسا بود و با حالت خاصی شعر را می خواند.

چه گریزیست ز من؟

چه شتابیست به راه؟

به چه خواهی بردن؟

در شبی این همه تاریک پناه!

مرمرین پله آن غرفه عاج!

ای دریغا که ز ما بس دور است!

لحظه ها را دریاب،

چشم فردا کور است.
نه چراغیست در آن پایان،
هر چه از دور نمایان است.
شاید آن نقطه نورانی،
چشم گرگان بیابان است!
می فرو مانده به جام،
سر به سجاده نهادن تا کی؟
او در اینجاست نهان،
می درخشد در می.
گر به هم آویزیم،
ما دو سر گشته تنها چون موج،
به پناهی که تو می جویی خواهیم رسید.
اندر آن لحظه جادویی عاج!...

- چرا اینجا نشستید؟ بفرمایید داخل.
برگشتم و عارف را پشت سرم دیدم. از خجالت سرم را به زیر انداختم و
گفتم:
- باز هم مزاحم شدم، عذر می خوام باید بروم بخوابم.
لبخند کمرنگی زد و گفت:
- هر جور که خودتان دوست دارید، به هر حال خوشحال می شدم بیایید
داخل.
- ممنون، شما بفرمایید داخل.
برگشتم و رفتم سمت ساختمان اصلی ولی داخل نرفتم. کمی در باغ قدم زدم
و به عارف فکر کردم. که هنوز به عشقش وفادار بود. جوان زیبا و موفق بود.

مطمئن بودم اگر می خواست ازدواج کند همه برایش سر و دست می شکستند. سعی کردم جزییات چهره اش را به تصویر بکشم ولی بی فایده بود، چون در مقابل من همیشه خدا سر به زیر بود. دلم می خواست رنگ چشمان عاشقش را ببینم ولی همیشه نگاهش تنها زنی را که می دید بهار بود و بس.



دو ماه دیگه مثل برق گذشت. هر چند برای دیگران آنقدر زود گذشت، برای من که سخت منتظر دیدن چهره ام بودم به سختی گذشت. در این دو ماه دایی و عاطفه با هم ازدواج کردند. جشنی گرفته نشد. چون عاطفه دوست داشت زندگیشان را با یک سفر زیارتی شروع کنند. دایی تو سازمان حج اوقاف چندتا آشنا داشت و خیلی زود مقدمات سفرشان به مکه مکرمه مهیا شد و آنها به حج عمره مشرف شدند.

با رفتن عاطفه حسابی تنها شدم. حالا تنها مونس خانم جان من شده بودم و خانم جان هم برای من همه کس شده بود. می گفتم حالا که عاطفه رفته تو باید همین جا کنار خودم بمانی. من هم دوستش داشتم. شب ها سرم روی پاهای مهربانش بود که به خواب می رفتم و صبح با صدای مهربان و لهجه شیرین اصفهانیش بیدار می شدم. صبحانه را خودم آماده می کردم. بعد کمی در نظافت خانه کمک می کردم و بعد سرگرم آشپزی می شدیم.

بالاخره روز پرده برداری از چهره ام به قول دکتر رسید. صبح آن روز پدر هم از تهران آمد. دکتر افکاری و فاطمه و عارف و پدر و مادرش هم توی سالن جمع بودند. اضطراب و دلشوره داشتم. پاهام می لرزید و احساس می کردم هر لحظه ممکن است قلبم از دهانم بزند بیرون. وقتی اضطرابم بیشتر شد که دکتر مقابلم نشست. لبخندی زد و گفت:

– خب شهرزاد موافقی از چهره ات پرده برداری کنم؟

فاطمه خندید و گفت:

- احمد همچنین حرف می زنی انگار می خوامی از مجسمه بودا پرده برداری کنی.

از اینکه با مجسمه بودا مقایسه شده بودم عصبی شدم. تصور مجسمه بودا با آن کله گنده کچل و آن شکم گنده و سوراخ بزرگ نافش هم باعث چندشم شد. دکتر متوجه شد. خندید و گفت:

- نترس شبیه فرشته ها شدی مثل بهار.

بی اختیار به عارف نگاه کردم. برای اولین بار نگاهش را به چهره ام خیره دیدم. دکتر مشغول باز کردن باندها شد و نگاه من به روی دست های دکتر که دور سرم می چرخید به دوران افتاده بود. باندها باز شد. نسیم خنکی را روی پوست صورتم حس کردم. فوراً دستهام رو روی صورتم کشیدم. پوست صورتم صاف و نرم شده بود. چشمانم را باز کردم. اولین کسی را که دیدم دکتر بود. حال عجیبی داشت. نگاهش بارانی بود و به طرز خاصی نگاهم می کرد. بعد پدر را دیدم، هم متعجب بود هم خوشحال. فاطمه و پدر و مادرش هم فقط اشک می ریختند. عارف عصبی و بی قرار بود. برخاست به طرف دکتر آمد و با خشم گفت:

- تو حق نداشتی این کار را بکنی.

و به سرعت از سالن خارج شد. فاطمه و دکتر هم به دنبالش به بیرون دویدند. آنقدر هیجان زده بودم که به حرکت آن روز عارف توجه نکردم. برخاستم، جلوی آینه قدی که روی میز کنسول کنار راه پله بود ایستادم. تصویری که دیدم برام نا آشنا و غریبه بود و وفوق العاده زیبا و خواستنی. ولی چهره من نبود. چشمانی مَورَب و کشیده، ابروانی سیاه و کمانی. بینی کوچک رو به بالا، با لبانی کوچک و حالت دار با پوستی به سفیدی برف صاف و شفاف مثل آینه. بغض کردم. همه هیجانم به یکباره فروکش کرد. اشکهام از قفس چشمام آزاد شد روی پوست سفید و بی صیقل صورتم غلتید.

وقتی چهره داخل آینه را هم اشکبار دیدم تازه فهمیدم که آن چهره خود من هستم. برگشتم به پدر نگاه کردم. پدر هم می خندید و هم اشک می ریخت. به طرف محلی که عارف رفته بود دویدم و از ساختمان خارج شدم. از خودم فرار می کردم. از چهره ام که غریبه بود. حالا دایی منصور را احتیاج داشتیم با آن کلام دلنشینش که بهم دلداری بدهد.

به انتهای باغ رسیدم به آخرین درخت کاج. درخت را در بغل گرفتم و یک دل سیر گریه کردم. سنگینی دستانی را روی شانه ام احساس کردم. به عقب برگشتم و چهره مهربان پدر را دیدم. خودم را سفت بهش چسباندم و گریه کنان گفتم:

- من گم شدم پدر...

پدر دستی به موهام کشید که حالا حسابی بلند شده بودند و گفت:
- آروم باش شهرزاد. تو تازه پیدا شدی. تازه متولد شدی. آنقدر بیقراری نکن عزیز بابا.

خسته بودم، خرد شده بودم، صدای خرد شدنم را شنیدم و گفتم:

- شهرزاد تو مرد بابا. من کی هستم؟

- تو دختر منی، یکی یک دانه بابا. شهرزاد شیطونه.

و بعد خندید و شعر همیشگی اش را برام خواند.

- یک دختر دارم شاه نداره. صورتی داره ماه نداره...

دستش را گذاشت روی شانه ام و با هم قدم زنان رفتیم طرف ساختمان. تا عصر خودم را توی اتاقم زندانی کردم. جلوی آینه قدی که روی کمد دیواری نصب بود نشستم و سعی کردم به چهره تازه ام عادت کنم. توی خوابم نمی توانستم تصور کنم که آنقدر زیبا و خواستنی شده باشم. بارها و بارها روی صورتم دست کشیدم تا باورم شد آن چهره از آن خودم است و خواب نمی بینم. شب شده بود، صدای خنده و بازی آیدا و آرزو ساختمان را پر کرده بود. باید

برای تشکر از دکتر می رفتم پایین. رفتم سراغ کمد لباسهام. شلوار جین سفید رنگم را پوشیدم با یک تی شرت سفید. موهام رو برس کشیدم. شال سفید رنگم را به سرم انداختم و از اتاق خارج شدم. وقتی از پله ها آمدم پایین همه داخل سالن بودند. دکتر وقتی من را دید کف زنان آمد به سمتم و گفت:

- بیمار فراری من کجا رفته بود؟ یاالله زود باش فرار کردی که حق الزحمه من رو ندی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- من نمی دانم با چه زبانی از شما تشکر کنم. من امروز دوباره متولد شدم.

دکتر خندید. اشک توی چشماش جمع شد و گفت:

- احتیاج به تشکر نیست. کار دل بود نه دست.

آن لحظه متوجه منظور دکتر نشدم. از پدر و بقیه به خاطر رفتار صبحم معذرت خواهی کردم. نگاه خانواده شمس با همیشه فرق داشت آشنا تر از قبل بود، پر از حسرت. با کمک فاطمه میز شام را چیدیم. خانم جان نگران عارف بود. در حالیکه اشک می ریخت گفت:

- عارف از صبح هیچی نخورده. خودش رو توی اون دخمه زندانی کرده.

فاطمه لبخندی زد و گفت:

- نگران نباش مادر، این کار هر شب جمعه عارفه. شما که بهتر از همه می دانید.

خانم جان گفت:

- حداقل یکی براش شام ببره.

گفتم:

- بدید من ببرم.

فاطمه با عجله گفت:

- نه شهرزاد جان عارف در رو به روی هیچ کس باز نمی کنه تا وقتی که

دوستاش بیایند آن هم سر ساعت ده شب.

- خواهش می کنم. یک بار امتحان می کنم اگر باز نکرد زود برمی گردم.
فاطمه به ناچار یک بشقاب پلو و خورشت با یک ظرف ماست و یک لیوان
نوشابه گذاشت داخل سینی به من داد و گفت:
- زود برگرد که غذای خودت سرد می شه.

سینی را گرفتم و از سالن خارج شدم. وقتی جلوی ساختمان عارف رسیدم
دستم درد گرفته بود. سینی را روی زمین گذاشتم و زنگ در ورودی را فشردم.
چند باری این کار را تکرار کردم گوشه ای از پرده کنار رفت و چهره پر اشک
عارف ظاهر شد. بعد به سرعت کنار رفت.

لحظه ای بعد در باز شد و اندام بلند و کشیده اش مقابلم ظاهر شد. کمی
ترسیدم. زل زده بود توی صورتم و اشک می ریخت. تازه فهمیدم چشماش چه
رنگی است، خاکستری روشن. جلوتر آمد. با دستانی لرزان دستهام رو گرفت و با
آهنگی لرزان گفت:

- بهارم بالاخره اومدی؟

به عقب رفت و من را کشاند داخل. در بسته شد. ترسیده بودم، از طرفی هم
دلم بهم می گفت بمان. عارف همچنان به چهره ام خیره بود و اشک می ریخت.
همین طور عقب می رفت و من را دنبال خودش می کشاند تا اینکه به انتهای
سالن رسیدیم. روی یکی از مبل های چرمی نشستیم و عارف روبروی من زانو زد.
دستهایش رو گذاشت روی شانه هام و با گلایه گفت:

- چقدر دیر آمدی. ببین به چه روزی افتادم؟ می دانستم میای ولی دیر
آمدی.

بعد سرش را گذاشت روی پاهام و با صدای بلند گریست. نمی دانستم باید
چه کار کنم. به تابلویی که بالای شومینه بود خیره شدم. تصویر یک زن بود که با
چهره جدید من مو نمی زد. فوق العاده شبیه من بود. دور تا دور تابلو شمع بود و

جلوی تابلو پر از گل رز. خدای من یعنی عارف من را با بهارش اشتباه گرفته بود؟ تازه یاد حرفهای صبح عارف افتادم که به دکتر گفت: «تو حق نداشتی این کار را بکنی»، به یاد حرف ساعتی قبل دکتر افتادم: «کار دل بود نه دست»، پس من تصویری از بهار بودم.

بی اختیار تمام بدنم لرزید و یخ کردم. دستم از دست عارف جدا شد. می خواستم بلند شوم بروم ولی سنگینی سر خسته عارف به روی پاهام اجازه این کار را بهم نمی داد. کمی بعد سرش را بلند کرد. بار دیگر دستانم را در دست گرفت. روی چشمانش گذاشت. هزاران بوسه بر دستان سردم زد. حالا دیگه خود من هم بغض کرده بودم و اشک می ریختم. باز هم زل زد توی صورتم و گفت:

- گریه می کنی؟ بی معرفت بعد از این همه سال که برگشتی گریه می کنی؟

دستان سردم را بار دیگر بوسید. بعد اشکهام را از روی گونه زدود. سردم بود. می لرزیدم. متوجه شد و گفت:

- تو داری می لرزی!

برخاست و به اتاقی که انتهای سالن بود رفت. وقتی برگشت توی دستش پتو بود. پتو را دورم انداخت و کنارم نشست. بغلم کرد و روی موهام بوسه زد. سرش رو گذاشت روی شانه های لرزانم و گفت:

- قول دادی بیای من رو هم با خودت ببری. حالا باید به قولت عمل کنی.

دیگه خود من هم می خواستم به نقشم ادامه بدهم و رُل بهار را تو تراژدی غمناک عارف بازی کنم ولی هیچ کاری جز گریه از دستم برنمی آمد. عارف کلافه شد و گفت:

- فقط گریه، گریه، گریه... لعنتی حرف بزن بگو این همه سال کجا بودی؟ بگو بدون عارف چه کار کردی؟ نگفتی عارف سوخت و خاکستر شد؟ نگفتی عارف روزی هزار بار مُرد و زنده شد؟ بگو دیگه. الان چرا لال شدی؟

بغضم را فرو دادم و با لکنت گفتم:

- م... م، من...

شدت اشک اجازه حرف زدن بهم نداد. می خواستم بگم من بهار نیستم، شهرزادم... ولی به خدا نتوانستم. عارف آرام تر از قبل شده بود. سرش را بلند کرد. زل زد توی چشمام و گفت:

- تو که گفתי من بدون عارف هیچم، من بدون عارف زنده نمی مانم. پس چی شد آن حرف های قشنگت؟ همه اش دروغ بود. تو ترکم کردی و رفتی. دیگه نمی گذارم بدون من بری. باید من رو هم با خودت ببری.

برخاست رفت سمت پنجره ایستاد و در سکوتی محض به بیرون خیره شد. باید می رفتم و این بهترین فرصت بود. برخاستم خیلی آرام و آهسته رفتم بیرون. وقتی پام رو از ساختمان بیرون گذاشتم به سرعت دویدم. جلو ساختمان قدیمی که رسیدم ایستادم. نفس عمیقی کشیدم. اشکهام رو پاک کردم و رفتم داخل. نباید کسی می فهمید عارف من رو با بهار اشتباه گرفته. رفتم جلو. همه سر میز شام نشسته بودند. کنار پدر نشستم. فاطمه نگاه عمیقی به چهره ام انداخت و گفت:

- رنگت بدجوری پریده. تو حالت خوبه شهرزاد؟

- بله خوبم. عارف در رو باز نکرد. سینی را گذاشتم پشت در آمدم.

فاطمه با ناراحتی گفت:

- من که بهت گفتم تا ساعت ده در رو باز نمی کنه.

پدر دستم را در دست گرفت و فشرد و گفت:

- شامت را بخور دخترم. ظهر هم چیزی نخوردی ضعف می کنی.

از اینکه به فاطمه و دیگران دروغ گفتم حرصم گرفته بود. بی میل نیمی از غذایی را که پدر برایم کشیده بود خوردم. از همه عذرخواهی کردم و رفتم به اتاقم. کنار پنجره نشستم و خیره شدم به ساختمان عارف. یعنی عارف فهمید من شهرزاد بودم نه بهارش؟ دلم هم برای عارف سوخت و هم برای خودم. برای

عارف چون من را با بهار اشتباه گرفته بود و برای خودم که احساس می کردم به مردی علاقه مند شدم که جز بهار خودش کسی را نمی بیند.

صبح که بیدار شدم بلافاصله رفتم جلوی پنجره. اتومبیل عارف جلوی ساختمانش نبود. نگران شدم. رفتم پایین. بر خلاف همه جمعه ها داخل سالن هم نبود. پدر داشت با دکتر صحبت می کرد. فاطمه هم داشت موهای دوقلو هایش را می بافت. سلام کردم و صبح بخیر گفتم. با خوشرویی جوابم را دادند. رفتم جلو آیدا و آرزو را بغل کردم و بوسیدم. پدر و دکتر آمدند سمتم. پدر گفت:

- چطوری دخترم؟

- خوبم پدر شما چطورید؟

- تو خوب باشی من هم خوبم. شهرزاد من دارم برمی گردم تهران. دکتر افکاری اجازه نمی ده تو هم برگردی تهران. می فرمایند باید یک ماه دیگه به درمانت ادامه بدی.

با خواهش و التماس به دکتر نگاه کردم و گفتم:

- ولی من دیگه خسته شدم. می خوام برگردم تهران. دلم برای بی بی تنگ شده.

دکتر لبخند گرمی زد و گفت:

- گوش کن شهرزاد. تو که نمی خواهی پوست صورتت خراب بشه؟ هنوز هم یک سری کار روی صورتت مانده...

پدر بین حرف دکتر آمد و گفت:

- چهره تو عوض شده شهرزاد. باید مدارکت عوض شه و عکس جدید روی آنها بیفته. پس صبر داشته باش تا من تو تهران همه چیز را آماده کنم.

به ناچار سکوت کردم تا اینکه پدر گفت:

- عارف دیر کرد. من باید عصر تهران باشم.

بی اختیار گفتم:

- مگه آقا عارف کجا هستند؟

فاطمه گفت:

- رفت سرِ خاک بهار، حسابی قاطی کرده. هیچوقت جمعه نمی رفت قبرستان. حالا دیگه مطمئن شده بودم عارف من را با بهار اشتباه گرفته بود. رفتم دستشویی صورتم را با آب ولرم به گفته ی دکتر شستم. موهام رو برس کشیدم و به سالن برگشتم. عارف آمده بود جلوی پنجره رو به باغ ایستاده بود. پدر و بقیه هم سر میز صبحانه بودند. سلام کردم. با شتاب برگشت نگاه تندی به چهره ام انداخت ولی خیلی سریع سرش را انداخت پایین. به آرومی سلام کرد و صبح بخیر گفت. رفتم کنار خانم جان نشستم. جایی که همیشه عارف می نشست. مشغول خوردن صبحانه شدم. خانم جان نگاه نگرانش را به عارف دوخت و گفت:

- عارف جان صبحانه نمی خوری؟

به طرف میز برگشت و گفت:

- نه میل ندارم، شما بفرمایید.

پدر زودتر از همه از کنار میز برخاست و از فاطمه و خانم جان تشکر کرد. کتش را پوشید. رو به عارف کرد و گفت:

- خب عارف جان من آماده حرکتیم.

صندلی را کنار کشاندم. به سمت پدر رفتم و گفتم:

- حداقل می ماندید با هم یک گشتی توی شهر می زدیم.

پدر لبخندی زد و گفت:

- وقت زیاده دخترم. فردا توی شرکت یک جلسه مهم دارم. باید حتماً بروم. راستی چند دقیقه پیش سهیل زنگ زد. گفت تو فرودگاه اصفهان است و تا نیم ساعت دیگه اینجاست. ازش از طرف من عذرخواهی کن و بگو نمی توانست بماند.

به عارف نگاه کردم. سرش را بلند کرد. نگاه نگرانش را به چهره ام دوخت. رو

به پدر کرد و گفت:

- من می روم اتومبیل را آماده کنم. بیرون منتظر تان هستم.

پدر با دیگران هم خداحافظی کرد و با هم از سالن خارج شدیم. وقتی جلوی اتومبیل عارف رسیدیم پدر چهره ام را بوسید و خیلی آهسته گفت:

- شهرزاد دختر گلم، سهیل به خاطر تو این همه را را آمده، نمی خوام مثل قبل عجله کنی. اول خوب فکر کن بعد جوابش را بده. حرف عقلت را گوش کن نه دلت را.

سرم را به زیر انداختم و گفتم:

- چشم پدر.

پدر بار دیگر چهره ام را بوسید و سوار اتومبیل شد. عارف از داخل آینه جلو نگاهی به چهره ام انداخت و به سرعت حرکت کرد. هر وقت پدر می آمد و می رفت بغض می کردم. به داخل اتاقم رفتم و یک دل سیر گریه کردم. لباسم را عوض کردم. به توصیه دکتر روی پوست صورتم و گردنم پماد مخصوص و ضد آفتاب زدم. جلوی پنجره اتاقم در انتظار سهیل نشستم. یک ساعتی گذشت و خبری از سهیل نشد. نگران شدم نه از سر دوست داشتن، به خاطر اینکه مسافر بود و فقط به خاطر من آمده بود اصفهان. شال آبی رنگی به سرم انداختم و رفتم داخل باغ کنار حوض نشستم. چشم دوختم به ماهی های قرمزی که توی حوض بازی می کردند.

یاد دوران بچگی افتادم. خانه خودمان توی الهیه یک حوض بزرگ داشت با یک دنیا ماهی قرمز. تابستان که می شد شادمهر می آمد خانه ما و همان جا می ماند. یادمه یک روز که داشتیم کنار حوض بازی می کردیم با شادمهر دعوا می شد. بعد هولم داد افتادم توی حوض. آن روز اگر بی بی زود نمی رسید خفه می شدم. دستم را کردم توی حوض آب. یک موج بزرگ به آب دادم. یاد و خاطره های گذشته ام با شادمهر یک بغض گنده نشاند تو گلوم. با صدای باز شدن در ورودی

باغ به خودم آمدم. برگشتم طرف در و سهیل را دیدم که با یک سبد بزرگ گل ارکیده و رز وارد باغ شد. شالم را کیپ کردم به طوری که فقط چشمانم پیدا بود. رفتم جلو. سهیل خیلی زود من را شناخت. از دور سلام کرد و حالم را پرسید. خیلی عوض شده بود. موهایش رو کوتاه کرده بود و عینک آفتابی به چشم داشت. یک بلوز تنگ سفید به تن داشت با یک شلوار جین آبی رنگ. تو یک دستش سبد گل بود و در دست دیگرش یک نایلون قرمز رنگ. نزدیکم که رسید ایستاد. عینکش را برداشت. خوب براندازم کرد و گفت:

- دختر خانم تو نمی خواهی آن نقاب رو از روی صورتت کنار بزنی؟

- آمدی آخر قصه را ببینی؟

شانه هاش رو بالا انداخت و گفت:

- نه آمدم آخر قصه را خودم بنویسم. حالا آن نقاب را کنار بزن ببینم

ارزشش را داشت این همه راه به خاطرش بیایم؟

دلم می خواست کلی منتظرش بگذارم. گفتم:

- چرا دیر کردی؟ خیلی وقته منتظرت هستم.

- پرواز مستقیم داشتم. دنبال هتل بودم تا چمدان و وسایلم را جا به جا کنم.

- خب مستقیم می آمدم اینجا.

سبد گل را مقابلم گرفت و گفت:

- این دفعه ارکیده گرفتم. قابلیت رو نداره.

برای گرفتن سبد گل لبه شال از دستم رها شد و چهره ام نمایان گشت.

سهیل با ناباوری خیره شد به چهره ام و گفت:

- خودتی شهرزاد؟ باور نمی کنم اینقدر عوض شده باشی.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- خود من هم باور نمی کنم شهرزاد باشم تو که جای خود داری. حالا

ارزشش را داشت که این همه راه تا اینجا آمدم؟

خندید و گفت:

- البته که داشت. من به کمتر از این هم قانع بودم. چهره ات بی نهایت زیبا شده.

در ادامه حرف سهیل گفتم:

- و فوق العاده غریبه و نا آشنا.

سهیل روی نیمکت نشست. گفتم:

- بیا بریم تو. غریبی نکن.

- نه همین جا خوبه. دوست داری یه گشتی توی شهر بزنیم؟

- آره، اتفاقاً همین پیشنهاد رو صبح به پدرم دادم، ولی باید برمی گشت تهران. گفت ازت معذرت خواهی کنم که نتوانست بماند.

- لطف دارند. منتظر می مانم تا آماده شوی.

نایلون قرمز رنگ را به طرفم گرفت و گفت:

- از آب گذشته است.

- سوغات برای من؟

- البته شکلات ها رو تنها نخور و با دیگران تقسیم کن.

تشکر کردم. نایلون را گرفتم و همراه با سبد گل رفتم داخل. سبد گل را روی میز وسط سالن گذاشتم و رفتم اتاقم. سریع آماده شدم. با فاطمه و خانم جان خداحافظی کردم و همراه سهیل رفتیم بیرون. سهیل یک اتومبیل کرایه کرده بود. از راننده خواست تا ببردمان بازار اصفهان.

چند دقیقه بعد توی بازار بودیم. کمی که گشتیم از سر و صدای زیاد مسگری کلافه شدم. بعد از کمی خرید که سهیل کرد از بازار خارج شدیم. بعد با هم رفتیم از عمارت عالی قاچو دیدن کردیم. سهیل یک دوربین دیجیتال داشت که از هر چی خوشش می آمد چند تاعکس می گرفت. جلوی عمارت چندتا درشکه با اسب بود. نگاهی به من انداخت و گفت:

- موافقی درشکه سوار شیم؟

لبخندی زدم و گفتم:

- نیکی و پرسش؟

جلو رفت. با مرد درشکه چی صحبت کرد و درشکه را تا عصر کرایه کرد. سوار شد. کمک کرد من هم سوار شوم. درشکه حرکت کرد. اول یک دوری توی میدان امام اصفهان زد. از جلوی مسجد امام گذشت و بعد وارد بازار شد. لم دادم به پشت صندلی. سهیل بهم نزدیکتر شد و گفت:

- احساس خودت از چهره جدیدت چیه؟

- باهاش غریبه ام. شدم یک روح سرگردان.

با تعجب گفت:

- روح؟!

- بله احساس من اینه. تو چی؟

نگاه عمیقی به چهره ام انداخت و گفت:

- خیلی ناز شدی، اگر جای شادمهر بودم دوباره می آمدم خواستگاریت.

- خودت چی؟ هنوز هم دوست داری با من ازدواج کنی؟

خندید و گفت:

- عجله نکن بعداً میگویم. هیچ می دانستی خیلی کند ذهنی؟

خندیدم و با حرص گفتم:

- یک دفعه بگو خنگی دیگه.

- دلت میاد این نسبت رو به خودت بدی؟ من از لحاظ حافظه گفتم.

بعد دوربین را گرفت سمتم و یک عکس انداخت. صدای سم اسب ها و چرخ درشکه روی آسفالت خیابان صحنه ای زیبا ساخته بود. چشمانم را بستم. خوب گوش دادم و گفتم:

- خوب گوش کن به نظرت آهنگ قشنگی نیست؟

سهیل گفت:

- راه قشنگه. ولی صدای تو از هر موزیکی زیباتره.

خندیدم و گفتم:

- تو چقدر رؤیایی حرف می زنی.

- چون حسابی گرسنه هستم. یک جای خوب برای ناهار سراغ داری؟

- نه این اولین باریه که توی شهر گشت می زنم.

سهیل از مرد درشکه چی خواست جلوی یک رستوران خوب توقف کند.

کمی بعد داخل یک رستوران سنتی بودیم. سهیل سفارش غذا داد. با هم رفتیم

روی یک تخت نشستیم. همه چیز کاملاً سنتی بود، لباس پیش خدمت ها،

روتختی ها، طرح پشتی های رو تخت، دیوارهای آینه کاری شده، حوض گرد و

بزرگ وسط رستوران با آن خمره بزرگ وسط حوض که ازش آب می زد بیرون.

سهیل هم مثل من با هیجان همه را ورنانداز کرد و رو به من گفت:

- اصفهان شهر قشنگی است. با کلی آداب و رسوم جالب. با یک فرهنگ

غنی و کامل. مردمانش هم خوب و مهربان هستند هر چند شنیدم کمی خسیس

هستند. تو چی فکر می کنی؟

- تا حدودی باهات موافقم. ولی خساست ازشان ندیدم. حداقل خانواده

عارف این جور نیستند. من این چند ماه خساست و نامهربانی ازشان ندیدم.

سهیل پوزخندی زد و گفت:

- عارف، چقدر ازش آشنا حرف می زنی.

در جوابش سکوت کردم تا اینکه سهیل گفت:

- شهرزاد من احساس می کنم چهره جدیدت رو دوست نداری درحالیکه

خیلی هزینه کردی و رنج کشیدی. چرا؟

- نمی دانم. فکر می کنم با این چهره تمام راه بازگشتم به گذشته قطع شده.

- چرا می خواهی به گذشته برگردی؟ به قول خودت گذشته جالبی نداشتی.

یعنی هنوز هم به شادمهر فکر می کنی؟

- نه، دیگه نه. نمی توانم شادمهر را فراموش کنم. نه اینکه بهش علاقه داشته باشم. چون شادمهر قسمت بزرگی از گذشته من بود. مثل خواهر و برادر، خیلی بهم نزدیک بود. ولی مطمئنم دیگه دوستش ندارم. شاید کمی ازش متنفر باشم. پیشخدمت جلو آمد. یک سفره قلم کاری شده انداخت روی تخت و بعد غذا را چید. غذا کباب بریانی بود و کباب سلطانی با دوغ و نان داغ زعفرانی با ماست چکیده و سبزی خوردن. سهیل دستهایش را به هم مالید و گفت:

- عالی است، همه چیز خوب ایرانی. یک شهر ایرانی و زیبا؛ یک تخت و غذای ایرانی با یک دختر خوشگل ایرانی، جالبه نه؟

خندیدم و گفتم:

- چه خوش اشتها. تو خیلی زود خودت رو با محیط وفق میدی.

- تو هم می توانی. فقط کافیه بخواهی. حالا بخور که می دانم نه شام خوردی نه صبحانه.

- تو از کجا می دانی؟

- حدس زدنش کار مشکلی نبود. از اشتیاق دیدن من میلی به خوردن غذا نداشتی.

تکه ای از نان داغ را داخل دهانم گذاشتم و با خنده گفتم:

- از خودراضی.

خندید و مشغول خوردن شد. بعد از ناهار با همان درشکه رفتیم منارجنبان و پل خواجه. غروب بود که کنار زاینده رود درست روبروی سی و سه پل نشسته بودیم. کفشهام رو درآورده بودم و پاهام رو داخل آب کرده بودم. احساس خنکی کردم. سهیل هم کار من رو تقلید کرد. چراغ های بالای پل را روشن کرده بودند و عکس پل افتاده بود توی آب و منظره زیبایی ساخته بود. عجیب این بود که سهیل سکوت کرده بود و محو تماشای پل بود. بعد از اینکه چند تا عکس از پل

و اطرافش انداخت به آرامی گفت:

- شهرزاد یادته صبح گفתי هنوز هم دوست دارم با تو ازدواج کنم یا نه؟
- بله.

- جواب سئوال مثبت است. تو از قبل هم جوابت رو می دانستی. حالا جواب من رو بده. حاضری با من زندگی کنی؟ البته اینجا نه در فرانسه.
لبخند کمرنگی زدم و گفتم:
- سئوالی کردی که نمی توانم فعلاً جوابی بهت بدهم.
با نگرانی گفتم:

- چرا؟ پنج ماهه که من از تو تقاضای ازدواج کردم لااقل یک جواب قانع کننده به من بده.

- من جواب تو را همان روز اول دادم هر چند حالا اوضاع کلی فرق کرده. تو خیلی از من شناخت داری ولی من هیچی. آن موقع شهرزاد فرجام بودم حالا کی هستم؟ پنج ماه گذشته. زندگی من زیر و رو شده. من خودم را گم کردم در حقیقت تازه متولد شدم. مثل یک نوزادم که باید از نو رشد کنم و راه و رسم زندگی را یاد بگیرم. به من یاد بده تا هم خودم را پیدا کنم و هم تو را خوب بشناسم.

سهیل به تلخی زهر خندید. نگاه عمیقی به چهره ام انداخت و گفت:
- من باید برگردم. کار آنجا یک طوری است که اگر برگردم همه تلاش این چند ساله ام فنا می شود. امروز که گذشت. نه روز دیگه باید پاریس باشم. فکر نکنم تا چند سال دیگه هم بتوانم برای همیشه برگردم ایران. پس آنقدر معطلش نکن. به قول خودت تازه متولد شدی بیا با من همراه شو. آنجا دیگه محدود نیستی. می تونی هر جور که بخواهی باشی، چون دوستت دارم.
- نمی توانم. سهیل اجازه بده تا خودم را پیدا کنم آن وقت جوابت را می دهم.

سهیل با درماندگی گفت:

- بی رحم نباش. گفتم باید برگردم پاریس. می خواهم اگر جوابت مثبت باشه تمام مقدمات سفرت را مهیا کنم.

کلافه شدم و به تندی گفتم:

- تو حق نداری من رو توی فشار بگذاری.

سهیل که دید زیاده روی کرده گفت:

- معذرت می خوام. حداقل این ده روز فکراتو بکن به من جواب بده. بعد

پدرم مقدمات سفرت رو جور می کنه میای پاریس. چطوره؟

- قبول. ولی این ده روز نمی توانم تصمیم بگیرم. دو ماه بهم وقت بده بعد

خودم بهت جواب می دم.

به ظاهر قانع شد و گفت:

- برنمی گردی تهران؟

- نه فعلاً باید تحت نظر دکتر افکاری باشم. ماه دیگه برمی گردم. حالا هم

برویم خانه که حسابی نگرانم شدند.

- در مورد شادمهر هم آنقدر شک کردی؟

- نه چون عاشقش بودم. این شادمهر بود که شک رو انداخت توی دلم.

پوزخندی زد. به آب پر از جلبک رودخانه خیره شد و گفت:

- پس فکر می کنی من هم مثل شادمهرم؟

نگاهش کردم و گفتم:

- طرز فکر تو خیلی به شادمهر نزدیکه ولی تو این مدت فهمیدم که خیلی با

عزت تر از شادمهری.

زهر خندی کرد و گفت:

- لعنت به تو شادمهر که تردید و بدبینی انداختی تو دل این دختر.

برخاستم و گفتم:

- باید بروم خانه. حتماً تا حالا پدرم زنگ زده نگران شده چون موبایلم را هم جا گذاشتم.

سهیل مرا رساند خانه و خودش رفت. قرار بود بره دنبال بلیط هواپیما و روز بعد برگرده تهران. رفتم داخل خانه. فاطمه و خانم جان نگرانم بودند. پدر چند بار زنگ زده بود و نگرانم بود. رفتم اتاقم و با موبایلم شماره ش را گرفتم. خیلی زود جواب داد:

- الو شهزاد خودتی؟ تا حالا کجا بودی؟ چرا گوشت خاموش بود؟

- سلام. با سهیل داشتیم تو شهر می گشتیم.

- این همه مدت نگفتی من نگران می شوم؟

- بله حق با شماست. متأسفم.

- سهیل چه کار کرد؟ آنجاست یا رفت هتل؟

- رفت هتل. فردا هم برمی گرده تهران.

- جوابش رو چی دادی؟ امیدوارم عجولانه تصمیم نگرفته باشی.

- هیچی گفتم باید فکر کنم. شما چرا آنقدر نگرانید؟

- بهم حق بده شهزاد. شادمهر که آنقدر بهش اعتماد داشتم و می

شناختمش اون جوری از کار در آمد اینکه جای خودش را داره، ده ساله آن طرف دنیا معلوم نیست چه کار کرده؟

خندیدم و گفتم:

- ای بابای ترسو. من این دفعه حواسم جمعه. راستی کی رسیدید؟

- دو ساعتی می شه. خب کاری نداری غذام سوخت.

خندیدم و گفتم:

- نه برو که جزغاله شد. برگردم تهران حتماً برات دست بلند می کنم.

پدر بدون خداحافظی گوشی را قطع کرد. فهمیدم از حرف آخرم ناراحت

شده. از اینکه هفده سال تنها زندگی کرده بود عذاب وجدان داشتم. می دانستم

که فقط و فقط به خاطر من تن به ازدواج دوباره نداده. برای اینکه من زیر دست نامادری بزرگ نشوم. بعضی اوقات از خودم متنفر می شدم. از اینکه مادرم به خاطر نجات جان من مُرد. از اینکه پدر این همه سال تنهایی را تحمل کرده بود و من در جواب محبت هاش چه کرده بودم، جز اینکه با غم و غصه و کارهای زشت و نامعقولم عذابش داده بودم. و این همه دردسر و عذاب برای بهبودی سوختگی صورتم و آن فشار روانی شدید توی بیمارستان. خدای من کی می توانستم جواب محبت های پدرم و دیگران را بدهم؟ کی می توانستم روح مادرم را در آرامش قرار دهم؟ و خودم کی معنی واقعی خوشبختی را می فهمیدم. کی؟ خدایا کی؟



آخر شب بود. داشتم نایلون سوغات سهیل را باز می کردم. یک عطر زنانه خوشبو داخل نایلون بود با یک دستبند ظریف نگین برلیان. یک دست لباس شب سیاه رنگ با چند تا جعبه شکلات کاکائویی و قهوه. در اتاقم زده شد. دکتر افکاری و فاطمه وارد شدند. سلام کردم. دکتر با خوشرویی جوابم را داد. اشاره ای به جعبه های کادوی روی تخت کرد و گفت:

– به به سوغاتی ها رو تنها می خورید؟

– ناقابل. شکلات ها مال شماس. سهیل برایتان آورده.

فاطمه اخم کرد و گفت:

– قبول نیست. سهم تو از همه بیشتره.

دکتر گفت:

– فاطمه آنقدر حسود نباش. آقا سهیل حق داره. خاطرخواهی بد دردیّه.

خجالت کشیدم. سرم را به زیر انداختم و گفتم:

– دکتر می خواستم یک سئوالی ازتان بکنم البته اگر ناراحت نمی شوید.

- بگو من هیچ وقت از تو ناراحت نمی شوم

- چرا چهره من را شبیه خواهرتان بهار کردیدی؟

دکتر نگاهی به فاطمه انداخت و لبخندی زد و گفت:

- چون چشمت شبیه بهار بود. تیله ای و سیاه، حالا مگه ناراحتی؟

با بغض گفتم:

- ولی شما عارف رو ناراحت کردید. دیشب عارف من رو با بهار اشتباه گرفت.

فاطمه با تعجب گفت:

- تو که گفتی عارف در را به روت باز نکرد.

- به خاطر خانم جان دروغ گفتم.

دکتر با ناراحتی گفت:

- بله حق با توست. عارف اصلاً از کار من خوشش نیامد. من هم برای این کارم دلایلی دارم که بعداً روشن میشه. یک خواهش ازت دارم این موضوع بین ما سه نفر به صورت یک راز می مونه متوجه شدی شهرزاد؟

با اعتراض گفتم:

- بازی بدی رو شروع کردید دکتر. اگر باز هم عارف من رو با بهار اشتباه بگیره این من هستم که باید جوابگوی عارف باشم نه شما. من دیشب خیلی سعی کردم بهش بفهمانم من بهار نیستم. ولی به خدا دلم نیامد. شما حالش را ندیدید که چطور اشک می ریخت و بی قراری می کرد.

فاطمه اشک ریزان گفت:

- هم من و هم عاطفه هزار بار به احمد گفتیم کارش اشتباه است ولی قبول نکرد. خدا به دادمان برسد اگه عارف دوباره حالش بد بشود خانم جان از دست می رود.

گفتم:

- مگه عارف بیمار؟

فاطمه گفت:

- آره، وقتی بهار مرد دچار یک بیماری حاد افسردگی شد. به زحمت حالش خوب شد.

بغض کردم. سرنوشت عارف چقدر به سرنوشت من شبیه بود. هر چه می گذشت علاقه ام و احترامم نسبت به عارف بیشتر می شد. به مردی که پانزده سال با من اختلاف سنی داشت و هیچ احساسی بهم نداشت و از همه زن ها به غیر از بهار متنفر بود.



صبح روز بعد دایی منصور زنگ زد و گفت برگشتند تهران. قرار شد آخر هفته به اصفهان بیایند. فاطمه و دکتر در تدارک یک مهمانی بودند. چون دایی و عاطفه از سفر حج برگشته بودند و هم عروس و داماد بودند. با فاطمه رفتیم بیرون. اول رفتیم عکاسی و از چهره جدیدم عکس گرفتیم و بعد کلی برای مهمانی شب جمعه خرید کردیم.

دکتر تمام باغ را ریشه بسته بود. چند تا پلاکارد از اقوام جلوی در نصب کرده بودند و بازگشتشان به وطن را گرامی داشته بودند. صبح روز پنجشنبه تمام باغ میز و صندلی چیده شد. توی حوض پر بود از سیب و خیار و الو. خانم جان و فاطمه داشتند میوه ها را می شستند. آرزو و آیدا هم با کمک من کلی گل از باغچه چیدند و توی گلدان های روی میز قرار دادند.

دکتر و آقاجون داشتند گل ها و درخت ها را آب می دادند. کمی بعد صدای بوق بلندی به طور متوالی از بیرون آمد. دکتر با هیجان گفت:

- بچه ها آمدند. آقاجون گوسفند رو آماده کن.

همه با اشتیاق به طرف در باغ رفتند. احمد گوسفند را بغل گرفت و دوان دوان رفت سمت در باغ. کمی بعد در باز شد. اتومبیل دایی و عارف پشت سر هم

وارد باغ شدند. دایی و عاطفه پیاده شدند. بعد عارف از اتومبیلش پیاده شد. خبری از پدر نبود. آقاچون گوسفند را سر برید و بقیه صلوات می فرستادند. چند نفر از اقوام و همسایه ها همان موقع سر رسیدند و باغ حسابی شلوغ شد. دایی خیلی سر حال بود، جوان تر از همیشه به نظر می رسید. عارف یک گوشه ایستاده بود و نظاره گر جمع بود. من هم همینطور، گوشه حوض ایستاده بودم و دیگران را تماشا می کردم. دایی داشت اطراف را نگاه می کرد. می دانستم داره دنبال من می گرده. طفلک من را می دید ولی نمی شناخت. آمد سمت. دایی تازه من را شناخت. با تعجب و ناباوری جلو آمد. طاقتم تمام شد، پرواز کنان رفتم سمت دایی و تو آغوش گرم و با محبتش غرق شدم. دایی اشک ریزان گفت:

- باورم نمی شه شهرزاد. تو چقدر خانم و ناز شدی.

از دایی جدا شدم و توی آغوش عاطفه جای گرفتم. صورتش را بوسه باران کردم. زیارت قبولی گفتم. عاطفه هم می خندید و هم اشک می ریخت. کمی ازم فاصله گرفت. خوب نگاهم کرد و گفت:

- بهار دوباره متولد شد. کاش عارف این را می فهمید.

به اطراف خوب نگاه کردم. از عارف خبری نبود. اتومبیلش جلوی ساختمان خودش پارک بود. همگی رفتند داخل ساختمان من هم دنبالشان. تا غروب دایی و عاطفه از مسافرتشان می گفتند و دیگران گوش می دادند. کمی سردرد داشتم. رفتم اتاقم و سعی کردم بخوابم تا برای مهمانی شب آماده باشم. تازه چشمانم گرم شده بود که در زدند. دایی منصور بود. توی دستش یک بسته کادو پیچ شده بود. آمد داخل کنارم روی تخت نشست و گفت:

- خب خانم خوشگله اصل حالت چگونه؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- خوبم دایی. پدر چرا نیامد اصفهان؟

دایی گفت:

- دنبال مدارک جدید توست. پاسپورت و گواهی نامه ات با شناسنامه ات باید با عکس جدیدت مطابق باشه. فکر کنم چند وقت دیگه لازمشان داشته باشی.

دایی با کنایه و خنده حرف می زد. گفتم:

- منظورت چیه دایی؟

خندید و گفت:

- هیچی شنیدم سهیل خان خواستگاری کرده.

- خب آره ولی من هنوز جواب ندادم.

صدای عاطفه از پشت در آمد و گفت:

- خوب دایی و خواهرزاده خلوت کردن ها.

دایی به آرامی گفت:

- بدبخت شدیم شهرزاد. هم برای خودت هوو پیدا کردی هم من را بدبخت

کردی.

بعد خندید و با صدای بلند گفت:

- بیا تو حسود خانم. خودی در کار نیست.

عاطفه لبخند زنان وارد اتاق شد و گفت:

- شهرزاد خانم چطورره؟

- خوبم عروس خانم. ماه عسل خوش گذشت؟

- عالی بود. دعا کردم تو هم بری.

دایی اخم کرد و گفت:

- از این دعاها برای خواهر زاده من نکن که بدبخت می شود.

عاطفه راکت بدمینتون را از روی دیوار برداشت و محکم کوباند روی سر دایی

و گفت:

- خیلی بدجنسی منصور. تو بدبخت شدی!

دایی پا به فرار گذاشت و گفت:

- نه عاطفه خانم من غلط کردم که بدبخت شدم.

دایی رفت. عاطفه کنارم نشست و گفت:

- شهرزاد وقتی عارف تو را دید چه کار کرد؟

- از دست احمد ناراحت شد و گفت تو حق نداشتی این کار را بکنی.

عاطفه با ناراحتی گفت:

- بهش حق بده. عارف چند ساله که جز خاطره بهار کسی و چیزی را ندیده.

بدجوری به هم ریخته. خانه اش را از ما جدا کرده و یک آپارتمان اجاره کرده. از

تهران تا اینجا هم با فاصله از ما می آمد. حتی موقع ناهار هم که با هم بودیم یک

کلمه حرف نزد. عارف توی لاک تنهایی خودش فرو رفت. می ترسم شهرزاد.

رفتار و کارهاش غیر عادی شده. تو باید...

سکوت کرد. کنار پنجره ایستاد و به خانه عارف خیره شد. کنارش ایستادم و

گفتم:

- عاطفه چرا سکوت کردی؟ بگو من باید چی کار کنم؟

نگاهم کرد. به اجبار خندید و گفت:

- هیچی.

و بعد به سرعت از اتاق خارج شد.

مهمان ها یکی یکی سر رسیدند. باید می رفتم پایین. جلوی آینه نشستم.

کمی آرایش کردم. لباسم را عوض کردم و رفتم پایین. سالن حسابی شلوغ بود.

دایی و عاطفه بین جمعیت گم شده بودند. خبری از عارف نبود. رفتم داخل باغ

آنجا هم نبود. مشغول قدم زدن شدم. وقتی به خودم آمدم که مقابل ساختمان

عارف بودم و دستم روی زنگ بود. می خواستم برگردم ولی دیگه دیر شده بود.

عارف روبروم ایستاده بود و زل زده بود توی چشمام. به آرومی سلام کردم.

لبخندی زد و گفت:

- خیلی وقته منتظرت بودم. خوش اومدی.

ظاهراً من را با بهار اشتباه گرفته بود. کنار رفت. داخل شدم. باز هم همه چراغ ها خاموش بود با این تفاوت که وسط پذیرایی خالی بود و تعداد زیادی شمع به صورت دایره روی زمین چیده شده بود.

عارف دستم را گرفت و برد وسط دایره. نشستیم. روبروم نشست. دستهایش رو گذاشت روی شانه هام و نگاهم کرد. نیم رخ چهره را در سایه روشن نور شمع ها دیدم. چقدر زیبا و خواستنی شده بود. چشمان خاکستریش مثل نور یک شمع می درخشید. کمی بعد اشک را روی گونه هایش دیدم. به آرامی گفتم:

- آن بیرون خیلی شلوغ است چرا نمیایید بیرون؟

عارف لبخند تلخی زد و با بغض گفت:

- یک هفته است منتظرتم خیلی دیر آمدی.

- من همین جا بودم تو دیر آمدی.

دستم را رو گرفت توی دستش و به سختی فشرد. بعد خم شد آنها را بوسید. خیسگی اشکهایش رو روی دستم حس کردم. نمی دانم چه مدت گذشت ولی از اینکه نقش بهار را برای عارف بازی می کردم هم احساس آرامش می کردم و هم دلم می خواست عارف بفهمد من بهار نیستم و شهرزادم. عارف را دوست داشتم. جای خالی شادمهر را برام توی قلبم پر کرده بود، جایی که سهیل خیلی وقت بود سعی داشت پر کند. عارف برخاست و از سالن خارج شد. کمی بعد برگشت. توی دستش یک زنجیر طلا بود با یک پلاک. قفل زنجیر را باز کرد انداخت دور گردنم. بعد پلاک را بوسید و گفت:

- این را وقتی فهمیدم داریم پدر و مادر می شویم برات خریدم. می خواستم وقتی بچه مان به دنیا آمد بندازم گردنت.

اعتراف می کنم به بهار حسادت کردم. با اینکه برای همیشه رفته بود ولی

عارف را داشت. مردی که حاضر بود به خاطر عشقش همه چیزش را بدهد. دیگه خسته شده بودم. دلم نمی خواست به نقشم ادامه بدهم. برخاستم و به سمت در خروجی رفتم. عارف با بغض گفت:

- داری می ری؟ خسته شدی یک مرد عاشق و دلسوخته را تحمل کردی؟
گیج شده بودم. در آن لحظه نمی دانستم بهارم یا شهرزاد و عارف داره با کدام حرف می زنه. فقط توانستم بگم:
- نه اینطور نیست.

عارف با صدای بلندی خندید و گفت:
- همان دفعه اول شناختمت ولی وقتی که رفتی امشب باز هم اشتباهت گرفتم. احساس می کنم تو هم به من احتیاج داری، به آرامش این خانه ولی بدم نیامد برام نقش بهار رو بازی کردی. می دانم دوست نداری نقش کسی را بازی کنی. چون خوب می دانم که تو دختر مغروری هستی. اگه می خواهی دیگه اشتباهت نگیرم دیگه اینجا نیا مخصوصاً شبهای جمعه چون من تو حال و هوای خودم نیستم. هر چند دوست دارم همچنان نقش بهار رو برام بازی کنی.
احساس حماقت می کردم. بغض کردم. دلم می خواست بهش بگم می خواهم نقش خودم را برات بازی کنم. نقش شهرزاد فرجام را. یک لحظه دل به دریا زدم و گفتم:

- ولی من شهرزادم، اینجا هم سالن تئاتر نیست.
عارف جلو آمد با دستانی لرزان شانه هام رو گرفت و گفت:
- اگر بروی فنا می شوم. بمان بهارم.
اشکهام سرازیر شد. با صدای بلند گفتم:

- من بهار نیستم و ترجیح می دم نقش خودم رو برات بازی کنم.
عارف به تلخی زهر خندید. شانه هام رو رها کرد. رفت وسط دایره نشست. سرش را میان زانوانش پنهان کرد و با صدای بلند گریست. خدایا چه باید می

کردم؟ دلم می خواست می رفتم جلو دلداریش می دادم ولی به چه بهانه ای؟ اگر بهار بود حتماً این کار رو می کردم. باورم نمی شد، آن عارف باشه. مرد مغرور و کم حرف گذشته. شانه هاش مثل بید می لرزید و صدای خسته و بیمارش توی اتاق پیچیده بود. آنجا جای من نبود، باید می رفتم. عارف بهار را می خواست نه شهرزاد را در جلد بهار. می دانستم که با بهار عارف خیلی فاصله دارم. من گرگی بودم در جلد یک برّه ناز و عارف این را خوب می دانست ولی ترجیح می داد برای یک لحظه ام که شده بهارش را داشته باشد.

به آرامی از سالن خارج شدم. دوان دوان مثل هفته قبل رفتم به طرف ساختمان. میز شام چیده شده بود. همه در حال کشیدن غذا بودند. به آرامی به طرف راه پله رفتم و به اتاقم پناه بردم. روی تخت ولو شدم. پتو را روی سرم کشیدم و از ته دل اشک ریختم. کمی بعد در باز شد. احساس کردم کسی کنارم نشست. عاطفه بود. چند بار صدام زد ولی حوصله اش رو نداشت. پتو را از روی سرم کنار کشید. وقتی اشکهام رو دید با ناراحتی گفت:

- شهرزاد چی شد؟ تو دیگه چرا گریه می کنی؟ شما دو نفر دیوانه ام کردید آن از عارف که آنجا داره گریه می کنه این هم از تو...

به یکباره ساکت شد. خیره شد به سینه ام، دستش را بلند کرد. پلاکی را که عارف انداخته بود به گردنم را به دست گرفت و با تعجب گفت:

- شهرزاد این پلاک گردن تو چه می کنه؟
لو رفته بودم. هر چند خودم می خواستم ماجرا را با عاطفه در میان بگذارم. به آرومی گفتم:

- عارف انداخت گردنم.

- پس تو پیش عارف بودی. آخه چطور؟

سرم را گذاشتم روی پاهای عاطفه و با گریه گفتم:

- من خیلی بدبخت عاطفه، چرا احمد این کار را با من کرد؟ عارف من رو با

بهار اشتباه گرفت حالا می داند من بهار نیستم ولی می خواهد برایش نقش بهار را بازی کنم.

عاطفه مشغول نوازش موهام شد و گفت:

- مجبور نیستی شهرزاد. نکن این کار را. هم به خودت ضربه می زنی هم به عارف. برو شهرزاد، اینجا نمان.

برخاست و از اتاق خارج شد. پلاک رو توی دستم گرفتم. شکل قلب بود. روش نوشته بود « دوستت دارم تا همیشه ». پس من کجای این بازی بودم. عاطفه راست می گفت. باید می رفتم.

چند شبی بود کابوس می دیدم ولی آنقدر محو و درهم بود که چیزی نمی فهمیدم. فقط وقتی صبح بیدار می شدم، از سردرد گریه می کردم. آن شب برای اولین بار کابوسم واضح و روشن بود. یک دست چنگ انداخته بود روی صورتم و پوست صورتم را خراش می داد. هر چه تقلا می کردم نمی توانستم از چنگش نجات پیدا کنم. وقتی رهام کرد و جلوی آینه ایستادم تمام صورتم پر خون بود و چیزی از چهره ام پیدا نبود. با جیغ بلندی از خواب پریدم. بلافاصله رفتم جلوی آینه خیره شدم توی صورتم. تازه فهمیدم خواب دیدم. دایی و عاطفه سراسیمه وارد اتاق شدند. دایی آمد کنارم ایستاد. با وحشت گفت:

- چی شده شهرزاد؟ خوبی؟

- آره خوبم دایی، خواب بدی دیدم همین. بروید بخوابید.

عاطفه با یک دستمال صورت خیس از عرقم را پاک کرد و گفت:

- رنگت بدجوری پریده. بیا برویم یک آبی به صورتت بزن. باید یک چیزی هم بخوری.

آبی به صورتم زدم. یک لیوان آب قند خوردم. دوباره به رختخواب رفتم. تا صبح از ترس دیدن کابوس خوابم نبرد.

صبح که رفتم پایین همه سر میز صبحانه بودند. عارف هم بود. به آرومی

سلام کردم و به جمع پیوستم. دایی خوب به چهره ام دقیق شد و گفت:

- سر حال نیستی دایی. دیشب خوب خوابیدی نه؟

- ترسیدم دوباره کابوس ببینم دیگه خوابم نبرد.

عاطفه گفت:

- حق داشتی. بدجوری ترسیده بودی.

دکتر خندید و گفت:

- می توئم حدس بزئم کابوسی که دیده چی بوده.

فاطمه با خنده گفت:

- خب بگو ما هم بدونیم.

دکتر با خنده نگاهم کرد و گفت:

- خواب دیده آقا سهیل دستش رو گرفته و داره می بردش فرنگ. درست حدس زدم؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- نه، مسئله این نیست.

بعد به دایی نگاه کردم و گفتم:

- می خوام برگردم تهران. برام یک بلیت هواپیما بگیر دایی.

عارف سر بلند کرد. خیره شد به چهره ام. نگران بود. دایی لبخندی زد و گفت:

- چه عجله ای داری؟ احمد میگه باید چند هفته دیگه به درمانت ادامه بدی.

- تهران هم می شه ادامه داد.

دایی گفت:

- تو چرا آنقدر کم طاقت شدی؟ این همه مدت صبر کردی این چند هفته هم روش.

بغض کردم و با صدای خفه ای گفتم:

- می خوام برگردم. دلم برای بی بی تنگ شده. برای خانه مان، برای پدرم،
برای خودم...

بی اختیار به عارف نگاه کردم و اشکهام سرازیر شد. برخاستم و از سالن
خارج شدم. کنار حوض نشستم. به بازی ماهی قمریهای کوچک توی آب خیره
شدم. کمی بعد حضور دایی را کنارم احساس کردم. دستش را انداخت روی شانه
هام و گفت:

- موضوع چیه شهرزاد؟

- هیچی دایی فقط می خوام برگردم تهران.

- به خاطر سهیل فکرت رو خراب کردی؟

- نه به خاطر خودم می خوام برگردم تهران. جواب سهیل رو هم نمی دونم
چی بدم.

دایی لبخند تلخی زد و گفت:

- به دلت رجوع کردی؟

- آره، ولی هر چی می گردم جایی برای سهیل پیدا نمی کنم.

دایی عصبی شد و گفت:

- پس چرا بهش جواب قطعی را نمی دهی؟ می دانی ادامه این رابطه گناه
است خانم؟

شدت اشکهام بیشتر شد و گفتم:

- می دانم دایی. سهیل دست بردار نیست. من باز هم زدم به خاکی.

دایی خندید و گفت:

- تو باز هم قاطی کردی؟ درست حرف بزن ببینم چت شده؟ نکنه هنوز هم
به شادمهر فکر می کنی؟

- نه دایی، دیگه نه. یکی دیگه جای شادمهر رو گرفته.

دایی با نگرانی گفت:

- کی شهرزاد؟ خوشم میاد مثل خودم پررویی و حرف دلت را راحت می زنی.
حالا بگو کی؟

- یکی که هیچ علاقه ای به من نداره. فقط عاشق چهره منه.

دایی و ا رفت و با صدایی گرفته و آرام گفت:

- عارف؟ نه شهرزاد تو باز هم اشتباه کردی. عارف ازدواج بکن نیست. دختر خوب، این احساس رو تو خودت سرکوب کن. عشق عارف مثل شادمهر داغونت می کنه.

کمی مکث کرد. توی فکر فرو رفت و بعد گفت:

- تو راست می گی باید برگردی تهران. دیگه ماندنت اینجا صلاح نیست.

برخاست و گفت:

- یک دوست تو هواپیمایی دارم فکر کنم بتوانم برای شب برات بلیط رزرو کنم.

دایی به سمت ساختمان رفت که صداش زدم:

- دایی جان؟

برگشت. لبخندی زد و گفت:

- جان دایی.

- سهیل رو چی کار کنم؟

برگشت کنارم نشست و گفت:

- عشق بعد از ازدواج هم شیرین و جاودانه است. ولی دوست دارم خوب

فکارتو بکنی ببینی می تونی خارج از کشور خودت و وطنت زندگی کنی؟ دوری پدرت رو می تونی تحمل کنی، یا اختلاف فرهنگی که بین تو و سهیل مشکل برانگیز نیست...

لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت:

- شهرزاد پدرت من رو مأمور یک کاری کرده. می خواستم موقع برگشتن به

تهران باهات حرف بز نم ولی زودتر از ما برمی گردی تهران. من مجبورم مأموریتم رو زودتر انجام بدم. آمادگی داری؟

نگران شدم و با عجله گفتم:

- اتفاقی افتاده دایی؟ پدرم حالش بده!

دایی لبخند تلخی زد و گفت:

- پدرت نه حالش خوبه. تو این مدت سراغ کی رو می گرفتی؟

قلبم یهو ریخت. بغض کردم و به سختی گفتم:

- بی بی حالش خوبه؟

- بی بی رفت شهرزاد. برای همیشه رفت.

بغضم شکست. اشکهام سرازیر شد و چشم دوختم به آب زلال توی حوض و

گفتم:

- رفت سفر پیش مادرم؟ چرا؟ کی؟

دایی شانه های لرزانم را در دست گرفت و گفت:

- روزی که تو تصادف کردی وقتی شنید صورتت سوخته و نابینا شدی در جا

سکته کرد. چند روز هم توی همان بیمارستانی که تو بستری بودی توی اتاق

CCU بود. بعد از چهار روز فوت کرد.

باز هم دچار تنگی نفس شدم. چشمه اشکم خیلی زود خشکید. دایی نگران

شد و عاطفه را صدا زد. عاطفه و فاطمه سریع آمدند داخل باغ. وقتی عاطفه

حالات من رو دید فریادی سر دایی کشید و گفت:

- چی کارش کردی منصور؟

آمد کنارم شانه هایم را مالید. دایی از داخل حوض کمی آب ریخت روی

صورتم. حالم بهتر شد. از اینکه عامل مرگ بی بی هم من بودم از خودم متنفر

شدم. فاطمه با یک لیوان آب قند برگشت داخل باغ. مقداری از آن را به زور بهم

خوراند. با کمک فاطمه و عاطفه رفتم داخل اتاقم. دکتر آمد معاینه ام کرد. نبضم

پایین بود. افت فشار داشتم. بهم سرم قندی تزریق کرد با یک آرامبخش. خیلی زود خوابم برد. وقتی بیدار شدم عاطفه کنارم روی تخت نشسته بود. لبخندی زد و گفت:

- چطوری عزیزم؟

با بغض گفتم:

- خوبم.

عاطفه دستی به موهام کشید و با مهربانی گفت:

- من از بابت مادر بزرگ متأسفم. می دانم خیلی دوستش داشتی.

- خیلی زحمت مرا کشید. در حقیقت مرا بزرگ کرد. آخر هم قاتلش شدم.

- این حرف را زن شهرزاد. عمر دست خداست. قسمت و اندازه عمر بی بی هم همین قدر بوده. فکر کن اگر آن اتفاق هم برای تو نمی افتاد بی بی همان روز می مرد. پس خودت را آنقدر عذاب نده.

دایی در زد و وارد اتاق شد. خم شد پیشانی ام را بوسید و گفت:

- باور کن شهرزاد من نمی خواستم این خبر را بهت بدم ولی پدرت از من خواست.

- برام بلیط گرفتی دایی؟ می خوام هر چه زودتر برگردم تهران.

- فردا می ری. با این حالت صلاح نیست الان بری.

- خواهش می کنم دایی. پدرم تنهاست. خدا می دونه این چند ماه چی بهش گذشته.

- هر جور خودت صلاح می دونی. برای عصر ساعت پنج بلیط هست زنگ زنم برات رزرو کنند.

هنوز هم سرگیجه داشتم. به آرومی از روی تخت بلند شدم و گفتم:

- عاطفه جان کمکم کن وسایلم رو جمع کنم.

عاطفه گفت:

- عجله نکن شهرزاد. وسایل ضروری ات رو ببر. بقیه رو من و منصور آخر هفته بعد برات میاریم.

یک ساک از وسایل لازم را جمع کردم. از دایی خواستم با هم بریم بازار. بعد از نهار با دایی رفتیم بازار اصفهان. برای فاطمه و عاطفه و مادر جان یک دست جام و پیاله های آب طلا کاری شده خریدم. برای آقا جونم یک قلیون به طرح جام ها خریدم. تو بازار مسگرها یک قاب کوچک و ظریف که روش این عبارت حک شده بود:

عاشقی تا دم سحر فقط درد و آه می کشد

به بخار پشت شیشه یک نگاه می کشد

عکس عشق خویش را شکل ماه می کشد

اشتباه می کشد

از متانتش خیلی خوشم آمد. از سروده های مریم حیدر زاده بود. قاب را برای عارف خریدم. برای دوقلو های فاطمه هم دوتا عروسک خیلی قشنگ خریدم. برای پدر و دایی منصور هم انگشتر نگین عقیق و تسبیح نگین فیروزه خریدم. خلاصه تا ریال آخر پولم را برای هدیه دادم.

وقتی برگشتیم خانه چیزی به پروازم نمانده بود. هدایا را هم بهشان دادم. از اینکه توی این مدت ازم پذیرایی کردند ازشان تشکر کردم. عارف پیدایش نبود. قاب را برداشتم و رفتم سمت ساختمانش. اتومبیلش جلوی خانه پارک بود. پس هنوز خانه بود. در زدم. خیلی زود در را باز کرد. سرش به زیر بود. سلام کردم. به آرامی گفت:

- سلام حالت که بهتره؟

- بله خوبم. آمدم تشکر کنم هم از اینکه توی این مدت تحملم کردی و هم خداحافظی کنم.

عارف سر بلند کرد. نگاه بی قرارش را به چهره ام دوخت و گفت:
- این حرف رو زن. من باید از تو عذرخواهی کنم. توی این مدت تو را خیلی آزار دادم. تو وقتی می آمدی پیش من که من توی حال خودم نبودم. اگه اشتباهی صورت گرفته حلالم کن. ببخش.

بغض کردم. از اینکه اعتراف کرد اشتباه کرده تمام بدنم لرزید. قاب را مقابلش گرفتم و گفتم:

- این مال شماست.

عارف با دستانی لرزان قاب را گرفت. بعد پلاکی را که شب قبل انداخته بود گردنم را از سینه ام بیرون آوردم و گرفتم جلوش و گفتم:

- این هم مال شماست. معذرت می خوام که نتوانستم به نقشم ادامه بدهم.

عارف پلاک را گرفت. توی چشمانش پر از اشک بود. سرم را به زیر انداختم و با قدم های تند به طرف ساختمان رفتم. دایی ساک به دست کنار اتومبیلش منتظرم ایستاده بود. با همه روبوسی کردم و خداحافظی کردم. عاطفه همراهم آمد فرودگاه. نیم ساعت بعد داخل هواپیما بودم و به طرف تهران می رفتم. یاد آخرین حرف دایی افتادم که تو فرودگاه گفت:

- شهرزاد سعی کن این بار انتخاب بشوی. دیگر انتخاب نکن.

یاد بی بی افتادم و مهربانی هایش. یاد وقتی که دیر می آمدم خانه با جارو می افتاد دنبالم. یاد وقتی که از ظاهر و لباسم و طرز حرف زدنم ایراد می گرفت. اشکهام سرازیر شد. بی اختیار گفتم:

- وای بی بی کجایی که شهرزاد داره میاد آن هم تو تاریکی. جارو رو بردار دنبالش کن.

پدر توی فرودگاه منتظرم بود. وقتی از در شیشه ای جلوی سالن بیرون آمدم یه حال خاصی داشتم. هم از مرگ بی بی ناراحت بودم و هم از اینکه دوباره با پدر زندگی می کردم خوشحال بودم. توی آغوش گرم پدر رفتم و یک دل سیر

اشک ریختم. در طول مسیر فرودگاه تا خانه هر دو سکوت کرده بودیم تا اینکه متوجه شدم پدر داره مسیر خانه رو اشتباه میره. گفتم:

- پدر چرا از این مسیر می رید؟

پدر لبخند زد و گفت:

- چون مسیر خانه از این طرفه.

- ولی شما دارید میرید سمت شهرک غرب.

- دیگر نمی توانستم جای خالی تو و بی بی را تحمل کنم. خانه را فروختم و یک آپارتمان خریدم.

با ناراحتی گفتم:

- ولی من از آن خانه خیلی خاطره داشتم.

- من هم همین طور. ولی دیگر نمی توانستم. آن خانه شده بود خوره جان من. یک طرفش جای خالی مادرت را می دیدم. یه طرف دیگه ش جای خالی بی بی را. تو هم که جای خودت را داشتی.

وقتی خوب فکر کردم دیدم این بهترین کاری بود که پدر انجام داده. حالا از گذشته فقط پدر برام مانده بود و دایی منصور. شده بودم یک آدم بی هویت. خانه ای که پدر گرفته بود توی یک مجتمع بزرگ قرار داشت و سبک معماریش جدید بود. همه وسایل خانه نو و شیک بود. پدر فکر همه جا را کرده بود. خانه یک پذیرایی بزرگ داشت و دوبلکس بود. سه تا اتاق خواب طبقه بالا بود و یک اتاق خواب بزرگ هم طبقه پایین که متعلق به پدر بود. آشپزخانه اش هم خیلی شیک و بزرگ بود. من هم یکی از اتاق های بالا را انتخاب کردم که پنجره ای رو به بزرگراه داشت.

پدر زنگ زد از بیرون برامان شام آوردند. وقتی میز شام را چید من را هم صدا زد. وقتی پشت میز نشستم گفتم:

- توی این مدت باید حتماً آشپزیتان خوب شده باشد.

خندید و گفت:

- آره، غذاهای این رستوران خیابون بالایی خیلی خوبه.

بغض کردم و گفتم:

- من بابت همه بدیهام و سختی هایی که این مدت کشیدید متأسفم.

پدر دستم را به گرمی فشرد و گفت:

- قسمت مان این بود. تو خودت را سرزنش نکن. زندگی کلی بالا و پایین

داره که مال ما فقط کمی شیبش به طرف پایین زیاد بودم همین.

تفسیر پدر از زندگی چقدر درست بود. ولی به جای کمی خیلی زیاد شیبش

به طرف پایین بود. احساس می کردم یک شناگرم توی یک اقیانوس بزرگ که

هر چه به طرف ساحل شنا می کردم دورتر و دورتر می شدم. این وسط احساس

گناه زیادی می کردم. برای رنج ها و مشقت هایی که پدر کشیده بود. شادمهر را

هم بی تقصیر نمی دانستم. حس انتقام و نفرت از شادمهر درونم قوی تر شده

بود. شاید خبر مرگ بی بی یک تنگری بود برای من که ساکت نباشم و جواب

تمام سختی ها و رنج هایی که این مدت خودم و خانواده ام دیده بودیم را از

شادمهر بگیرم. می دانستم که خودم را هم باید تنبیه کنم.



آن شب برعکس تمام یک هفته گذشته کابوس ندیدم. شاید به خاطر پدر بود

که با لالایی صدای گرمش به خواب رفتم. به هر حال بعد از یک هفته یک خواب

آروم و راحت کردم.

صبح با پدر رفتیم سر خاک مادرم و بی بی. سنگ قبرش سیاه بود که اصلاً با

چهره سفید بی بی و آن نگاه زلال و پاکش نمی خواند. کمی گریه کردم و بی بی

را صدا زدم. پدر اجازه نداد زیاد تو امامزاده بمانم و خیلی زود آنجا را ترک

کردیم. از پدر پرسیدم:

- مگر نمی خواهی بروی سر کار؟
 - نه. بعد از مدت ها می خواهم با دخترم باشم.
 کمی بعد گفت:
 - شهرزاد برنامه ات برای آینده چیه؟
 کمی فکر کردم و بعد گفتم:
 - احساس می کنم مغزم کوچک شده ولی با این حال می خواهم کلاس های
 زبان و فرانسه ام را ادامه بدهم. در نظر دارم کلاس موسیقی را هم شروع کنم.
 پدر با خوشحالی گفت:
 - عالی است. ولی اگر ادامه تحصیل می دادی خیلی بهتر بود.
 - الان نه. حوصله اش را ندارم یعنی مغزم نمی کشد. خودتان که می دانید
 شرایط کنکور چقدر سخته و من الان اصلاً توانایی اش را ندارم.
 پدر نفس بلندی کشید و گفت:
 - بعد از آن همه سختی و بالا و پایین دلم می خواهد دخترم خوشبخت ترین
 زن دنیا باشه. چه من باشم چه نباشم.
 - من بی تو هیچم بابا. این حرف رو نزنید. جز شما پشت و پناهی ندارم.
 پدر خندید و گفت:
 - می دانستی خیلی وقته بهم بابا نگفته بودی؟
 یاد بی بی افتادم و گفتم:
 - من هم خیلی دوست داشتم بابا صداتون کنم ولی بی بی اجازه نمی داد.
 نمی دانم چرا از لفظ پدر خوشش می آمد و گفت بابا نگو. شاید هم برای پسرش
 کلاس گذاشته بود. به هر حال چه بابا باشی چه پدر همه کس منی.
 - دایی منصور رو فراموش کردی. تو این مدت خیلی برات زحمت کشید.
 خندیدم و گفتم:
 - نه دیگه هوو پیدا کردم. دیگه دایی به درد من نمی خوره. باید بروم یک

دایی جوان تر و مجرد پیدا کنم.

پدر متوجه منظورم شد. نیشگونی از بازوم گرفت و گفت:

- دیگه از این حرفا نزنای ها. خدا یکی زن هم یکی.

دلم می خواست سر به سر پدر بگذارم. خندیدم و گفتم:

- اوه کی حالا خواست برای شما زن بگیره. گفتم می خواهم یک دایی خوب

پیدا کنم نه زن بابا.

- آخ دلم لرزید. گفتم دخترم می خواد برام دست بلند کنه.

با شیطننت گفتم:

- بله خدا یکی زن هم یکی یکی...

پدر می خندید. خوب که به چهره اش دقت کردم تقریباً تو این مدت تمام

موهای سرش سفید شده بود و چین های روی پیشانی اش چند برابر گشته بود.

احساس می کردم موقع حرف زدن هم کلماتش با غم و اندوه همراه و کمی پیر

شده. شاید اگر من پسر بودم حالا وقت بازنشستگی اش بود و سکان کارخانه را

به دستم می داد و استراحت می کرد. با هم رفتیم دربند و ناهار را آنجا خوردیم.

بعد رفتیم سینما قدس ولی عصر. یک فیلم کمدی روی اکران بود که کلی

خندیدیم. عصر هم کلی خرید کردیم. چندتا مانتو و شلوار مد روز خریدم با کلی

وسایل آرایش. پدر با تعجب خرید کردنم را می دید. خوشحال بود از این همه

تحول در من. شب وقتی به خانه برگشتیم نای راه رفتن نداشتم. هر دو بدون

اینکه شام بخوریم به رختخواب پناه بردیم.



صبح سر میز صبحانه پدر کلی مقدمه چینی کرد و بعد گفت:

- شهرزاد نمی خواهی تکلیف سهیل را معلوم کنی؟ فردا عصر برمی گرده

پاریس.

- تکلیفش معلومه. من نمی خواهم از پیش شما بروم.

پدر اخم کرد و گفت:

- فکر من را نمی خواهد بکنی. من این مدت به تنهایی عادت کردم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- شما عادت کردید ولی من نه. من تحمل دوری شما را ندارم مخصوصاً حالا

که بی بی هم رفته.

دستم را گرفت. زل زد توی صورتم و گفت:

- شهرزاد زندگی تعارف بردار نیست. تو نه مادر داری، نه خواهر و بردار. من

هم سنی ازم گذشته. شاید یک سال دیگه، شاید هم ده سال بیشتر زنده نباشم.

تو نباید تنها باشی.

- چه عجله ای دارید پدر. من تازه هجده سالم تمام میشه. وقت برای ازدواج

زیاد دارم. زندگی همش به ازدواج و بچه دار شدن ختم نمی شه.

پدر به ظاهر قانع شد ولی گفت:

- خیلی خب هر جور که تو بخواهی ولی زنگ بزنی به سهیل تکلیفش را معلوم

کن. نظرت چیه برای شام دعوتش کنیم؟

شانه هایم را بالا انداختم و با بی تفاوتی گفتم:

- هر جور که خودتان تمایل دارید. ولی به نظر من با تلفن هم میشه جوابش

رو داد.

پدر خندید. گوشی تلفن را برداشت و شماره خانه آقای صفری را گرفت. از

طرز حرف زدنش فهمیدم خود سهیل پشت خط است. کمی با پدر حال و احوال

کرد و بعد پدر گوشی را به دست من داد و دور شد. سلام کردم. با اشتیاق جوابم

را داد و گفت:

- فکر نمی کردم به این زودی برگردی تهران.

- دیدم برگردم تهران بهتره. شما هنوز نرفتید؟

خندید و گفت:

- تو چرا آنقدر رسمی حرف می زنی؟ آهان پدرت آنجاست؟ نه نرفتم. تا جواب تو را نگیرم نمی روم. هر چند فردا شب باید پاریس باشم.

- امشب وقتتان آزاده؟

- برای تو آره.

- برای شام منتظرتان هستم. البته نمی خوام کسی بدونه من تهرانم.

- چشم خانم آدرس رو بفرمایید.

- من آدرس دقیق اینجا را ندارم. لطفاً گوشی با پدرم صحبت کنید. تا شب خداحافظ.

پدر آدرس جدید خانه را به سهیل داد و تلفن را قطع کرد و به سمت من آمد و گفت:

- چرا به سهیل گفתי نباید کسی بدونه تو برگشتی تهران؟

- یک مدت دوست ندارم کسی بدونه برگشتم تهران. خواهش می کنم پدر. من به یک مدت آرامش و سکوت احتیاج دارم.

پدر قانع شد و گفت:

- من حرفی ندارم، بگو شام را چکار کنیم. آشپزی هیچ کدامان تعریفی نداره.

خندیدم و گفتم:

- شما آره ولی من نه. یک چیزهایی توی اصفهان از خانم جان و عاطفه یاد گرفتم. فقط باید ببینم چی تو یخچال داریم.

- هیچی، من که خانه نبودم. وقتی هم بودم از بیرون سفارش غذا می گرفتم. بی خیال شهرزاد غذا را از بیرون می گیریم.

- نه دوست دارم خودم آشپزی کنم. شما برو سر کار، می روم خرید می کنم یک چیزی درست می کنم.

پدر کتش را از روی جالباسی برداشت و پوشید و گفت:

– خراب کاری نکنی ها دختر. سهیل داره میاد خواستگاری نه مهمانی.

پدر که رفت یک لیست از وسایلی را که می خواستم تهیه کردم. کمی به خودم رسیدم و از خانه خارج شدم. اول آدرس خیابان و پلاک ساختمان را تو حافظه ام ثبت کردم و بعد رفتم سمت بازار میوه. کلی خرید کردم. از گوشت و مرغ گرفته تا خواربار و میوه. یک تاکسی گرفتم تا سر خیابان برای خریدن نان پیاده شدم. چند تا نان خریدم وقتی از نانوائی بیرون آمدم روبروش یک دکه روزنامه فروشی بود. رفتم جلو تا یک مجله جدول بخرم که چشمم خورد به یک مجله ورزشی که روی جلدش با خط درشت نوشته بود: « گپ گرمی با شادمهر فرجام، قهرمان رالی ایران »، فوراً مجله را برداشتم. پولش را حساب کردم و زدم زیر بغلم. نایلون های خرید را برداشتم و به سختی رفتم سمت ساختمان.

از در ورودی که داخل شدم مرد جوان خوش اندامی کنار باجه نگهبانی ساختمان ایستاده بود و با نگهبان صحبت می کرد. رفتم سمت آسانسور و دکمه اش را زدم. کمی طول کشید تا آسانسور به طبقه همکف برسد. با هر سختی بود نایلون های خرید را داخل بردم. در همین موقع همان مرد جوان وارد آسانسور شد. دکمه طبقه پنجم را زدم و آسانسور حرکت کرد. کلافه شده بودم. زل زده بود توی صورتم و مژه بر هم نمی زد. آسانسور که ایستاد به سرعت نایلون ها را بر دست گرفتم و رفتم بیرون. هنوز چند قدمی نرفته بودم که احساس کردم صدام زد.

– خانم محترم.

به عقب برگشتم. مجله ای که خریده بودم توی دستش بود. لبخندی زد و گفت:

– عذر می خوام مجله تان افتاده بود کف آسانسور.

لبخندی زدم و مجله را گرفتم و تشکر کردم. احساس کردم دوست داره با

هم حرف بزنیم. چیزی که من اصلاً حوصله اش را نداشتم. چندتا از نایلون های خرید را برداشتم. خواستم بقیه را بردارم که خم شد و بقیه نایلون ها را برداشت و گفت:

- اجازه بدهید کمکتان کنم.

به ناچار قبول کردم. به راه افتادم. وقتی جلوی در رسیدیم با تعجب گفت:

- شما با آقای فرجام نسبتی دارید؟

با بی حوصلگی گفتم:

- بله دخترشان هستم.

لبخندی زد و گفت:

- خوشوقتیم. من هم کیوان اطلسی هستم همسایه واحد کناری شما. چند

باری شما نبودید با پدرتان ملاقات داشتم. تازه از سفر برگشتید؟

- بله دو شب قبل.

کلیدم را داخل قفل انداختم و در را باز کردم. به سرعت داخل شدم و گفتم:

- ببخشید من زیاد وقت ندارم.

نایلون ها را داخل گذاشتم و خداحافظی کردم. آقای اطلسی هم با لبخند

قشنگی خداحافظی کرد. در را بستم و یک نفس راحت کشیدم. به داخل اتاقم

رفتم و لباسم را عوض کردم. یک آهنگ ملایم داخل ضبط صوت گذاشتم و

صداش رو زیاد کردم و مشغول نظافت خانه شدم. تا نزدیکی های ظهر کارم طول

کشید. ناهار مختصری خوردم و مشغول آشپزی شدم. برای شام سوپ قارچ

گذاشتم. بعد یک مرغ برداشتم و تمیزش کردم. طبق دستورالعملی که از خانم

جان یاد گرفته بودم توی شکمش را خالی کردم و از موادی مثل الو و زرشک و

گردو پر کردم. رفتم حمام یک دوش آب گرم گرفتم. وقتی برگشتم پدر تازه

آمده بود. توی آشپزخانه داشت به غذاها سرک می کشید. از پشت سر زدم روی

دستش و گفتم:

- ناخنک زدن ممنوع.

پدر برگشت و لبخند زنان گفت:

- نمی دانستم دخترم آنقدر کدبانو شده. تو این کارها را از کی یاد گرفتی؟

- اولاً سلام. دوما صبح که به عرض شما رساندم. از خانم جان و عاطفه.

اشک توی چشمان پدر جمع شد. با حسرت گفت:

- کاش بی بی زنده بود این همه سلیقه و خانه داری تو را می دید. طفلک

چقدر دوست داشت تو این کارها رو یاد بگیری.

- آره دیگه، آن وقت حتماً به اجبار شوهرم می داد.

پدر رفت حمام. رفتیم اتاقم لباس مرتبی پوشیدیم. آرایش ملایمی کردم و برگشتم پایین. همه چیز مرتب و آماده بود. سماور جوش آمده بود. چای دم کردم و جلوی تلویزیون نشستیم. تازه پدر از حمام بیرون آمده بود و داشت موهایش را خشک می کرد که زنگ در ورودی به صدا در آمد. با دلهره رفتم سمت در، در را باز کردم. سهیل با یک سبد گل ارکیده و رز مقابلم ظاهر شد. لبخندی زد و سلام کرد. سلام کردم گفتم:

- خوش آمدی بیا تو.

وارد خانه شد. سبد گل را مقابلم گرفت و گفت:

- گل برای بهتر از گل.

سبد را گرفتم و تشکر کردم. خوش تیپ تر از همیشه بود. بوی عطرش تمام فضا را پر کرده بود. پدر وارد سالن شد و با سهیل دست داد و روبوسی کرد. با هم رفتند بالای سالن نشستند. رفتم داخل آشپزخانه و چای ریختم. یاد شب خواستگاری شادمهر افتادم. آن شب چقدر اشتیاق داشتم و امشب به اجبار از سهیل پذیرایی کردم.

سینی را دوباره چک کردم. خیلی آرام رفتم داخل پذیرایی. با اشاره پدر اول جای را به سهیل تعارف کردم. چای را برداشت و تشکر کرد. بعد پدر برداشت.

کنار پدر روبروی سهیل نشستیم. رفتارش آرام و محجوبانه بود. لبخندی زد و گفت:

- من بابت فوت بی بی گل خانم واقعاً متأسفم.

- ممنون ولی شما هم خوب برای پدر راز داری کردیدها.

- با آن شرایطی که شما داشتید نباید خبری به آن ناگواری را می شنیدید.

رسمی و ادبی صحبت می کرد. می دانستم که جلوی پدر مغذبه و این از پسری که ده سال به قول خودش ناف اروپا زندگی کرده بعید به نظر می رسید. برخاستم رفتم داخل آشپزخانه میوه ها را داخل میوه خوری چیدم. وقتی به سالن برگشتم سهیل و پدر سرگرم گفتگو بودند. مشغول پذیرایی شدم که زنگ آپارتمان به صدا درآمد. پدر برخاست رفت سمت در. سهیل از فرصت استفاده کرد و گفت:

- اگر بر نمی گشتی امشب می رفتم اصفهان.

خندیدم و گفتم:

- کاش می رفتی دماغ سوخته برمی گشتی.

کمی دلخور شد و با ناراحتی گفت:

- دختر من چه هیزم تری بهت فروختم که اینجوری باهام رفتار می کنی؟

در جوابش فقط خندیدم. صدای گفتگوی پدر را با شخصی شنیدم. بعد وارد سالن شد. آقای اطلسی که صبح باهاش آشنا شده بودم هم وارد سالن شد. پدر جلو آمد و مراسم معارفه را انجام داد. اشاره به من کرد و گفت: دخترم شهرزاد و بعد سهیل را معرفی کرد. توی دست آقای اطلسی یک جعبه شیرینی بود با یک دسته گل گران قیمت.

لبخندی زد و گفت:

- آمده بودم دیدن شهرزاد خانم ولی مثل اینکه مهمان دارند و مزاحم شدم.

پدر بلافاصله گفت:

- نه کیوان جان راحت باش. سهیل مثل پسر مه، مهمان نیست.

سهیل متواضعانه گفت:

- ممنون شما به من لطف دارید.

همه نشستند. از مهمان ناخوانده اصلاً خوشم نمی آمد. مخصوصاً حالا که

سهیل برای دلیل خاصی آنجا بود. به داخل آشپزخانه رفتم و با چای برگشتم.

کلافه بودم و اصلاً آرام و قرار نداشتم. سرم به زیر بود و با پایه میز بازی می کردم. پدر با کیوان صحبت می کرد و من و سهیل سکوت کرده بودیم. به سهیل نگاه کردم، لبخند کمرنگی زد. ساعت روی دستش را نشان داد. شانه هام رو بالا انداختم و لبخندی زدم که عصبی ترش کرد و بهم چشم غره رفت. برخاستم رفتم داخل آشپزخانه و مشغول آماده کردن ظرف شام شدم که پدر صدام زد. رفتم داخل سالن. کیوان داشت می رفت. پدر اصرار داشت بماند. کیوان در جواب پدر گفت:

- اجازه بدهید زحمت را کم کنم. حتماً شام را به اندازه خودتان تدارک دیده

اید.

پدر خندید و گفت:

- کم یا زیاد با هم می خوریم. مطمئن باشید شهرزاد دو برابر غذا بار کرده.

چون هنوز پیمانه غذا را نمی داند چقدره.

به ناچاری از روی ادب گفتم:

- بله پدر درست می گویند. خوشحال می شوم شما بمانید.

کیوان با لبخندی گفت:

- حالا که صحبت از دست پخت شما شد ناچارم بمانم و گرنه بعداً خودم را

سرزنش می کنم.

سهیل که کناری ایستاده بود و با بی حوصلگی بحث ما را گوش می داد با

تمام شدن حرف کیوان سر بلند کرد و به من نگاه کرد. نگاهش پر از تمسخر بود.

در جوابش لبخندی زدم و گفتم:

- سهیل کمکم می کنی میز شام را بچینم؟

پدر و کیوان دوباره نشستند و من به همراه سهیل رفتیم آشپزخانه. سهیل در آستانه در ایستاد و به سکوی اپن تکیه داد و با نیشخندی نظاره گر من شد. بی توجه مشغول کشیدن غذا شدم. کمی بعد آمد کنارم بالای سر اجاق ایستاد و با کنایه گفت:

- کدبانو شدی خانم. ناچارم بمانم وگرنه بعداً خودم را سرزنش می کنم.

از اینکه ادای کیوان را درمی آورد خنده ام گرفت و گفتم:

- چیه، حسودیت شد ازم تعریف کرد؟

پوزخندی زد و با حرص گفت:

- نه، چون بعد از شام خودش را سرزنش می کنه که چرا مانده.

با صدای بلند زدم زیر خنده. با کفگیر زدم روی دستش که داشت به غذا ناخنک می زد و گفتم:

- پس از همین الان زنگ بزن به اورژانس.

خندید و ظرف سالاد و دیس برنج را برداشت و رفت سمت پذیرایی. ظرف مرغ را هم خودم برداشتم و دنبال سهیل رفتم. با وسواسی تمام میز شام را چیدم. شمع های داخل شمعدانی ها را روشن کردم. سبد گل سهیل را وسط میز گذاشتم و رو به سهیل گفتم:

- خب همه چیز خوب و کامل شد.

- تو خیلی زود پیشرفت کردی. باورم نمی شه این غذاها و تزئین میز کار تو باشه.

- یادت رفت؟ خودت گفتی کافیه بخواهی.

- آره ولی در مورد چیز دیگه ای گفتم. امیدوارم در آن مورد هم خواستی در کار باشه.

بی اعتنا به حرفش پدر و کیوان را برای شام دعوت کردم. پدر وقتی میز شام را دید سوت بلندی زد و گفت:

- کم کم دارم از تعجب دیوانه می شم.

با سرخوشی خندیدم و گفتم:

- چی پدر؟ بهم نیاد کدبانو باشم؟

پدر صندلی را کنار کشید و نشست و گفت:

- نه، باور کن نه. کاش بیشتر می ماندی اصفهان.

همگی سر میز شام نشستیم و با تعارف های پی در پی پدر مشغول صرف شام شدیم. سهیل کنارم روبروی کیوان نشسته بود و در سکوت غذایش رو می خورد. کیوان و پدر از دست پختم تعریف می کردند. سهیل حرصش گرفته بود و چند باری از روی خشم پام را زیر میز لگد کرد. زودتر از همه از سر میز برخاستم و گفتم:

- همگی حالشان خوبه؟ احتیاج نیست به اورژانس زنگ بزنم؟

همه زدند زیر خنده. کیوان گفت:

- از پرخوری شاید. چون خیلی خوشمزه بود. اختیار شکممان از دستان خارج شد.

نگاهی به میز انداختم. راست می گفت نه از سوپ خبری بود نه از مرغ شکم پری که از صبح برای درست کردنش زحمت کشیده بودم. فقط کمی از برنج و سالاد فصل باقی مانده بود. لبخندی زدم و گفتم:

- نوش جان به هر حال ببخشید تجربه اولم بود.

با کمک سهیل میز را جمع کردم. بعد چای ریختم و به سالن برگشتم. وقتی چای را تعارف کردم کنار سهیل روی کاناپه نشستم. کمی بهم نزدیک شد و به زبان فرانسوی گفت:

- شهرزاد من باید برگردم خانه چون یک سری کار ناتمام دارم. باید باهات

حرف بزnm متوجه که هستی.

در جوابش کمی مکث کردم تا کلمات را توی ذهنم مرتب کنم. بعد به فرانسه دست و پا شکسته گفتم:

- باشه بریم اتاقم، آنجا راحت تر میشه حرف زد.

هر دو با هم برخاستیم. رو به پدر کردم و گفتم:

- پدر ما می ریم بالا. عذر می خوام تنهاتون می دارم.

پدر لبخندی زد و گفت:

- راحت باشید بچه ها.

سهیل از پدر و کیوان عذرخواهی کرد و پشت سرم آمد بالا. وقتی وارد اتاق شد کمی اطراف را نگاه کرد. لبخندی زد و گفت:

- اتاق قشنگی داری.

- کار پدره. کلی با اتاق سابقم فرق داره.

روی تخت نشستم و سهیل هم پشت صندلی که جلوی میز کامپیوترم بود نشست و گفت:

- خب شهرزاد فکراتو کردی؟

شیطنتم گل کرد. خواستم کمی سر به سرش بگذارم. خندیدم و گفتم:

- در چه موردی؟

خشمگین شد و به تندی گفت:

- شوخی رو کنار بذار شهرزاد. منظور خواستگاریه.

- چرا عصبانی شدی؟ خب بگو اومدی خواستگاری دیگه. باید فکر کنم.

فهمید دارم سر به سرش می گذارم. خندید و گفت:

- شهرزاد بچه نشو که کلافه ام.

- چرا آقای عجول؟

برخاست آمد کنارم روی تخت نشست و به آرومی گفت:

- خواهش می کنم طفره نرو و جواب من رو بده. با من ازدواج می کنی؟
لبخندی زد و گفت:

- آره ولی به یک شرط.

- چه شرطی؟ شهرزاد هر چی بگی قبول دارم.

- می دونی که بی بی رفته و پدرم تنهاست. پدرم به خاطر من این همه سال
تنها زندگی کرده و حالا خدا رو روا نیست که من تنهانش بگذارم و بروم آن سر
دنیا. من به شرطی با تو ازدواج می کنم که تو اینجا بمانی. حالا نظرت چیه؟
به یکباره برخاست رفت سمت پنجره. مدتی در سکوت گذشت. بعد برگشت
نگاهم کرد. پوزخندی زد و گفت:

- بهانه نیار. بگو نمی خواهی با من ازدواج کنی. خودت خوب می دانی اگر
خودم بخواهم نمی توانم بمانم. پس دیگر بهانه نیار. بگو نمی خواهمت و خلاص.
- نه سهیل باور کن بهانه نیست. من می دانم تو شرایط و مشکلات من رو
قبول کردی و اگه من قبول نکنم و همراه تو نیام خودخواهی کرده ام، ولی باور
کن نمی توانم پدر را تنها بگذارم.

روی میز کامپیوترم خم شد و خیره شد به روی میز و گفت:

- حرف آخرت همین بود؟

- متأسفم سهیل.

مجله ای را که روی میز بود برداشت و با حرص گفت:

- متأسفم سهیل. تأسف برای چی؟ تا وقتی شادمهر فرجام قهرمان رالی
ایران باشه تأسف نخور.

مجله را از دست سهیل گرفتم و گفتم:

- تو اشتباه می کنی من دیگه به شادمهر فکر نمی کنم.

پوزخندی زد و گفت:

- پس این مجله چیه؟

- صبح خریدمش. باور کن هنوز فرصت نکردم بخوانمش. فقط از روی کنجکاوی خریدمش. تو چرا آنقدر روی شادمهر حساسی؟
به سمت در رفت. درحالیکه در را باز می کرد گفت:

- حساس بودم. دیگه نه. ولی شهرزاد ازش دوری کن. نفرت به شادمهر مثل عشقش خاکسترت می کنه. این رو برادرانه بهت میگم نه به عنوان خاطرخواهت. شادمهر رو رها کن و بحسب به زندگیت.

از اتاق خارج شد و در را بست. روی تخت ولو شدم. سعی کردم به افکار مغشوشم نظم بدهم. کمی بعد صدای خداحافظی سهیل و پدر را شنیدم. چند دقیقه صبر کردم تا رفت. بعد از اتاق خارج شدم و رفتم پایین. پدر در حال صحبت کردن با کیوان بود. رفتم کنارش نشستم. پدر بدون ملاحظه از کیوان گفت:

- چی بهش گفتی خیلی ناراحت بود؟

- هیچی حرفی که خیلی وقت پیش باید بهش می زدم.

- ولی نه آن جور که ناراحت بشود. سهیل به خاطر تو خیلی زحمت کشید. می دانی چند بار آمد اصفهان؟

- خودش خواسته بود، من که مجبورش نکرده بودم برام زحمت بکشه. من که بهش نگفته بودم بیاد اصفهان. اینها برای ازدواج دلیل نمی شه.
پدر با بی حوصلگی گفت:

- من نگفتم باهاش ازدواج کن. گفتم درست حرف بزن و ناراحتش نکن.

- تماش کن پدر. ما صبح با هم حرف می زنیم.

برخاستم عذرخواهی کردم و به اتاقم رفتم. روی تختم ولو شدم و یک دل سیر گریه کردم.

صبح که بیدار شدم پدر رفته بود کارخانه. همه جا تمیز و مرتب بود. حتی ظرفهای شب قبل هم شسته و تمیز بود. میز صبحانه آماده بود، چای روی سماور

دم شده بود. یک چای تلخ خوردم. اشتهايي به خوردن صبحانه نداشتم. ميز را جمع کردم و برگشتم داخل اتاقم. چشمم خورد به مجله ای که روی ميز بود. مجله را برداشتم. دوباره روی جلد را خواندم. « گپ گرمی با شادمهر فرجام قهرمان رالی ایران » توضیح در صفحه ۱۶.

مجله را ورق زدم. در صفحه شانزدهم عکس بزرگی از شادمهر چاپ شده بود. زیرش امضای شادمهر خودنمایی می کرد. عکس جدیدش بود. موهاش بلندتر شده بود. تا روی شانه هایش می رسید. لبخند زیبایی به لب داشت و چشمانش می درخشید. حرصم گرفت. حتماً دخترهای زیادی با دیدن این عکس شیفته و واله اش می شدند. زیبا بود. الحق بین پسرهایی که دیده بودم زیبا و جذاب بود و همان زیبایی منحصر به فردش بود که به روز سیاه کشاندم.

صفحه شانزدهم مجله که گفتگوی خبرنگار مجله با شادمهر چاپ شده بود را خواندم:

« اسم: شادمهر. شهرت: فرجام. متولد: ۱۳۵۸. ماه: عقرب. مجرد و در شرف ازدواج. از پانزده سالگی به رانندگی پرداخته ام. البته دو سالی بدون گواهینامه پنهانی از پدرم رانندگی می کردم. مشوقم اقوام و دوستان بودند... »

تا آخر مصاحبه را خواندم. از چیزهایی دم زده بود که اصلاً بهش اعتقاد نداشتم. حرمت گذاشتن به پدر و مادر و حفظ حریم خانواده و جامعه. حرصم گرفت. بغض کرده بودم. پرده حریری اشک جلوی چشمانم شروع به رقص کرد. با غضب مجله را از پنجره اتاقم پرت کردم بیرون. جلوی آینه نشستم. یک دل سیر آرایش کردم. خوشگل شده بودم درست همان طور که شادمهر می خواست. لبخند شیطننت آمیزی زدم. از جلوی آینه بلند شدم. بهترین مانتو و شلووارم را که تازه خریده بودم پوشیدم. یک شال سفید رنگ هم انداختم روی سرم. عینک آفتابیم را روی شالم به حالت تل گذاشتم. کوله ام را برداشتم و از خانه

زدم بیرون. سر خیابان که رسیدم یک تاکسی گرفتم و آدرس پیست اتومبیل رانی را به راننده دادم. تاکسی حرکت کرد. کمی بعد تلفن همراهم که داخل کیفم بود زنگ زد. شماره پدر روی صفحه اش افتاده بود. جواب دادم:

- سلام پدر.

- سلام شهرزاد تو کجایی؟ زنگ زدم خانه نبود.

- بیرون. دلم گرفته بود گفتم یک گشتی توی شهر بزنم.

- خوب کاری کردی ولی زود برگرد خانه. زیر آفتاب هم نمان برای پوست صورتت خوب نیست.

- چشم پدر کار دیگه ای ندارید.

- نه دخترم خداحافظ و مواظب خودت باش.

نیم ساعت بعد کنار پیستی ایستاده بودم که شادمهر همیشه توش مسابقه داشت. از شانس خوبم آن روز هم توی پیست مسابقه بود. آفتاب بود. عینکم را زدم و مسابقه را تماشا کردم. اتومبیل ب ام و آلبالویی رنگ شادمهر داخل پیست نبود. وقتی مسابقه تمام شد، رفتم اول خط شروع مسابقه. اولین اتومبیلی که از پیست خارج شد یک بنز سیاه رنگ بود که با کلی نوار و حرف خارجی تزئین شده بود. راننده از اتومبیل خارج شد. وقتی کلاهش را برداشت خشکم زد. خود شادمهر بود. قیافه اش حسابی به هم ریخته بود و حسابی عوض شده بود. لاغر شده بود. موهایش به طرز نامنظمی بلند شده بود. ته ریش هم داشت ولی هنوز جذاب و زیبا بود. بغض کردم و اشک توی چشمم جمع شد. نه برای اینکه قبلاً دوستش داشتم و عاشقش بودم. گریه کردم چون یاد بی بی افتادم که چطور از دست کارهای ناشایست و احمقانه من و شادمهر گل وجودش پرپر شد. به یاد دوران نابینایی ام افتادم. دوران سوختگی صورتم و کابوس های شبانه ام. فقط مقصر اصلی را شادمهر می دانستم و بس. یک عده دور شادمهر جمع شده بودند و مشغول گرفتن امضاء بودند. خوب به چهره اش دقت کردم. پر

از غرور بود مخصوصاً وقتی که یک خانم برای گرفتن امضای جلو می رفت. همان لبخند زیبایش را که من را به روز سیاه کشاند تحویلش می داد و امضاء می کرد. به قلبم رجوع کردم. پر بود از نفرت. به طوری که می سوخت و نفس کشیدن رو برام مشکل کرده بود. دلم می خواست می رفتم جلو خفه اش می کردم ولی حیف که نه توانش را داشتم و نه جرأتش را. جلوی پیست خلوت شده بود. شادمهر و چندتا از راننده ها داشتند با مربیشان آقای آذری که از قبل خوب می شناختمش و در جشن نامزدیمان هم حضور داشت صحبت می کردند و نگاه من هنوز روی شادمهر خشکیده بود و مژه برهم نمی زد.

برای یک لحظه به طرف من برگشت. نگاه عمیقی به چهره ام انداخت و لبخندی زد. بی اختیار در جوابش من هم خندیدم. از خودم بدم آمد. نباید این همه پیش می رفتم. عینکم را زدم و به آرامی از کنار پیست دور شدم.

از دردی که داخل معده ام پیچیده بود فهمیدم ظهر شده و حسابی گرسنه هستم. ساعت را نگاه کردم. دو بعدازظهر بود. رفتم یک رستوران و برای خودم سفارش پیتزا دادم. بعد از نهار به طرف خانه حرکت کردم. یاد سهیل افتادم که باید ساعت چهار به طرف پاریس پرواز می کرد. پدر راست می گفت، دیشب خیلی ناراحتش کرده بودم. به راننده تاکسی گفتم برود فرودگاه. سر راه از یک شیرینی فروشی یک بسته بزرگ پسته خریدم با چندتا جعبه قطاب و باقلوا. وقتی رسیدم فرودگاه همه جای ترمینال شلوغ بود. از اطلاعات ساعت پرواز را پرسیدم. گفتند پرواز تهران - پاریس نیم ساعت تأخیر داشته. به ساعت نگاه کردم. درست ساعت چهار بود.

کمی اطراف را خوب نگاه کردم. زود خانواده و اقوام صفری را پیدا کردم که دور سهیل حلقه زده بودند و در حال خداحافظی بودند. نمی دانستم به چه بهانه ای جلو بروم و با سهیل خداحافظی کنم چون حالا با این چهره یک غریبه بودم نه شهرزاد فرجام. به یکی از ستون های وسط سالن تکیه دادم و منتظر ایستادم

تا سهیل خودش بیاید سمتم. کمی بعد شماره پرواز سهیل اعلام شد. سهیل با خانواده اش روبوسی کرد. درحالیکه چمدانش را به دست گرفته بود به اطراف نگاهی انداخت. برایش دست تکان دادم. خندید و چمدان را روی زمین گذاشت و با عجله آمد سمتم. کمی جلوتر رفتم. لبخند زنان جلو آمد. دستش را جلو آورد. دستش را فشردم و گفتم:

- خوشحالم که در آخرین لحظه باز هم می بینمت.

توی چشمات پر از اشک شد. سرش را تکان داد و گفت:

- نیامدی که بگی پشیمان شدی؟ می خواهی همراهم بیای؟
خندیدم و گفتم:

- اگر بخوام دیگ نمی توانی ببریم.

زل زد توی چشمات و گفت:

- تو فقط بگو میای. اینجا رو زیر و رو می کنم و با خودم می برمت.

- نه همراهت نیام ولی برای خوشبختی ات دعا می کنم.

ناگهی به خانواده اش انداختم که با کنجکاو و تعجب ما را نگاه می کردند.
سهیل متوجه شد و گفت:

- حالا شیطان خانم جواب آنها را چی بدهم؟ بگم این خانم خوشگل و خوش تیپ کیه؟

- بگو دوست دختر تهرانیمه. چه می دانم یه چیزی بگو دیگه.

- میگم خواهر جدیدمه. چگونه؟

دستش را که توی دستم بود فشردم و گفتم:

- عالییه سهیل جان.

اشک پهنای صورتم را پوشاند. سهیل با دست دیگرش اشک هایم را با مهربانی زدود و گفت:

- گریه نکن شهرزاد. باور کن از این به بعد مثل یک برادر پشتتم. می توانی

روی من حساب کنی. از هیچ کاری برای خواهر کوچولوم مضایقه نمی کنم.

- ممنونم سهیل تو خیلی خوبی.

بار دیگر گوینده سالن شماره پرواز را اعلام کرد. میان اشکهایم خندیدم و گفتم:

- بهتره عجله کنی وگرنه جا میمانی.

- یک تکه کاغذ بهم بده.

از داخل کوله دفترچه تلفنم را خارج کردم و با یک خودکار دادم دستش. فوراً آدرس محل اقامتش و شماره تماس خودش را یادداشت کرد و گفت:

- این شماره تماس و آدرس محل اقامت من. خوشحال میشم باهام تماس داشته باشی.

دفترچه را گرفتم و گفتم:

- حتماً. چون دلم برات تنگ میشه.

کیسه سوغات را دادم دستش و گفتم:

- توی راه سرگرم می کنه.

نگاهی به داخل کیسه کرد و گفت:

- این همه؟! تو چقدر ولخرجی دختر.

- به دردت می خوره. با دوست دخترات بخور.

خندید. چشمکی بهم زد و گفت:

- بهتره بروم. الان داد همه بلند می شه. مواظب خودت باش خانم خوشگله

وگرنه می دزدنت. امروز خیلی خوشگل شدی.

- تو هم همین طور. خداحافظ.

کمی که سهیل ازم دور شد. فوراً راه افتادم و به طرف در خروجی رفتم.

احساس بدی داشتم. حس می کردم یک نفر از نزدیکانم ازم دور شده. یک تاکسی گرفتم و رفتم خانه.

پدر تازه آمده بود. جلوی تلویزیون در حال استراحت بود. با دیدن من اخم کرد و گفت:

- تو خیلی بی خیالی شهرزاد. نمیگی من خسته برمی گردم خانه، دلم می خواهد روی ماه دخترم را ببینم و خستگی در کنم؟

کنارش نشستم و صورتش را بوسه باران کردم و گفتم:

- معذرت می خوام پدر. رفته بودم فرودگاه بدرقه سهیل.

پدر لبخندی زد و گفت:

- کار خوبی کردی. باید یک جوری ناراحتی را از دلش بیرون می آوردی. سهیل با اینکه ده سال توی یک فرهنگ دیگه زندگی کرده ولی خیلی عاقل و فهمیده رفتار می کنه. صبح باهاش تلفنی صحبت کردم. ازش عذرخواهی کردم که تو جواب رد دادی. می دانی شهرزاد چی گفت؟

- نه پدر چی گفت؟

- گفت شهرزاد دلایلی برای رد خواستگاریش آورد که هم قانع کننده بود و هم باارزش. از این به بعد شهرزاد را به عنوان خواهرم دوست دارم. شهرزاد می دانم به خاطر من همراه سهیل نرفتی ولی اشتباه کردی. سهیل برای تو عالی بود. نمی دانم چرا پدر آنقدر سهیل را قبول داشت و روی ازدواج من با سهیل تأکید می کرد. در صورتی که بعد از شادمهر خواستگارهای زیادی داشتم و همه را بدون اینکه ببیند جواب رد می داد. در جواب پدر لبخند تلخی زدم و گفتم:

- می دانم پدر. ولی من نمی توانم شما را که به خاطر من این همه سال درد تنهایی را تحمل کردی تنها بگذارم. از این گذشته خودم تحمل دوری شما را ندارم.

پدر سرم را به سینه چسباند. بوسه ای بر پیشانی ام نواخت و گفت:

- تو همه زندگی منی شیطان بلا. بابا خیلی دوستت داره.

- من بیشتر و بیشتر.

سه روز آخر هفته را هر روزش به پیست می رفتم و شاهد تمرین و مسابقات شادمهر می شدم. طفلک پدر فکر می کرد من برای ثبت نام در کلاس های زبان و موسیقی می روم بیرون و اگه می دانست دوباره رفتم طرف شادمهر حتماً واکنش سختی نشان می داد و من را از این کار منع می کرد.

در تمام این یک هفته ای که برگشته بودم تهران سعی داشتم دو تا احساس متفاوت را از خودم دور کنم. یکی نفرت و حس انتقام نسبت به شادمهر و دیگری احساس علاقه ای که به عارف پیدا کرده بودم. می دانستم هر دو احساس به ضرر خودمه.

در مورد شادمهر یاد این حرف سهیل افتادم: «عشق و نفرت به شادمهر، هر دو خاکسترت می کنه.»، راست می گفت. این یک هفته ای که دوباره به شادمهر و کاراهش فکر می کردم دوباره اوضاع روحی ام بهم ریخته بود و عصبی بودم. باز هم سردرد های حاد شروع شده بود. پدر متوجه رفتار عصبی و بی حوصلگی ام شده بود و معتقد بود من هر چه سریع تر باید چندتا دوست خوب برای خودم پیدا کنم و از این بی حوصلگی و بی کاری نجات پیدا کنم.

عصر روز پنجشنبه توی پیست مسابقه بودم. جمعیت زیادی برای دیدن مسابقه آمده بودند. یک جای خلوت در سکوی اول پیدا کردم و نشستم. مسابقه با سر و صدای شدید تماشاچیان آغاز شد. اتومبیل شادمهر در ابتدا دوم بود و آخرای مسابقه از نفر اول پیشی گرفت و برنده شد. بعد از اهداء جوایز و کاپ قهرمانی خبرنگارها دورش حلقه زدند و مشغول مصاحبه با او شدند.

با تاریک شدن هوا پیست خلوت شد و من باید هر چه زودتر برمی گشتم خانه. از پیست تا خیابان اصلی یک جاده فرعی بود که مسافت زیادی با خیابان اصلی فاصله داشت. هوای پاییزی مطبوع بود. دلم می خواست کمی قدم بزنم. یک حال و هوای خاصی داشتم. یاد دو هفته گذشته افتادم که مهمان معبد عشق عارف بودم و نقش بهار را برای عارف بازی می کردم. دلم یهو به سوی

اصفهان پر کشید. تو این یک هفته چند باری با عاطفه و خانواده اش تماس داشتی ولی هیچ وقت نه من حرفی از عارف به میان می آوردم نه آنها. هر چند همه آنها به خوبی فهمیده بودند که من از عارف و عشق یک طرفه ام به او از اصفهان فرار کردم.

سعی کردم خودم را توی خانه عارف به تصویر بکشم. آن فضای تاریک، نور سوسوی شمعها، عکس بهار و چهره پر از اشک عارف و خودم را که میان شمع ها نشسته بودم و مات و مبهوت بی قراری و ناله های عاشقانه عارف را می دیدم و دم نمی زدم...

با صدای بوق بلندی از پشت سر به خودم آمدم. به عقب برگشتم. اتومبیل بنز سیاه رنگ شادمهر پشت سرم خودنمایی می کرد و چهره خندان شادمهر را دیدم.

- سلام خانم خوشگله. نمی ترسی تو این جاده خلوت داری تنهایی راه می ری؟

باز این بغض لعنتی راه گلوم رو بست. با صدای بلند از اعماق چاه گفتم:

- نه چرا باید بترسم؟

لبخندی زد و گفت:

- به هر حال بدم نمیاد تا مسیری با هم باشیم. نظر خودت چیه؟

شانه هام رو بالا انداختم، لبخندی زدم و گفتم:

- بدم نمیاد. البته اگر مزاحم نباشم.

توقف کرد. در کناری خودروش رو باز کرد و گفت:

- خوشحال هم میشم.

سوار اتومبیل شدم. به همان آهستگی حرکت کرد. چند بار با دقت نگاهم

کرد. بعد با لحنی دوستانه گفت:

- نمی خواهی خودت رو معرفی کنی؟

بی اختیار گفتم:

- بهار و شما؟

خندید و گفت:

- تو من رو نمی شناسی؟

هل شدم و به تندی گفتم:

- چرا باید بشناسم؟

به زیرکی نگاهم کرد. خنده بلندی سر داد و گفت:

- شادمهر هستم. هر چند که می دانم خوب مرا می شناسی چون یک هفته

تمام است که توی پیست می بینمت. به اتومبیل رانی علاقه داری؟

- خب آره. وگرنه اینجا نمی آمدم.

- رانندگی چی؟

- بلدم ولی گواهینامه ندارم.

نگاه معنی داری بهم کرد و با تأسف گفت:

- چرا؟ بهت نمیاد از آن دخترهای دست و پا چلفتی باشی.

خندیدم و گفتم:

- دست و پا چلفتی نیستم، تا حالا چند بار امتحان دادم ولی سرهنگ

راهنمایی و رانندگی باهام لچ کرده ردم می کنه.

باز هم خندید و گفت:

- خب کاری نداشت. کمی براش ناز و عشوه خرکی می آمدی قبول می کرد.

با خشم نگاهش کردم و گفتم:

- ترجیح میدم از راه درست گواهی بگیرم نه با عشوه و رشوه.

با اخم نگاهم کرد و گفت:

- اوه چه تعصبی و خشک! به تیپت نمیاد آنقدر خشکه مقدس باشی. بیچاره

شوهرت از دست تو چی می کشه؟

کلافه شدم و به تندی گفتم:

- من شوهر ندارم آقای محترم.

نگاه عمیقی به چهره ام انداخت. لبخند قشنگی زد و گفت:

- هر چند باور نمی کنم ولی خوشحال می شوم اولین صیدت من باشم.

افتخار می دهی؟

با پروگری تمام گفتم:

- پس آن دختر خانمی که روز قبل کنارت بود کی بود؟

با صداقتی تمام گفت:

- نامزدم تینا. تو که من را نمی شناختی خوشگل بلا.

سوتی داده بودم ولی خیلی زود خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

- فقط یک کنجکاوی کوچک بود.

وارد خیابان اصلی شدیم. شادمهر سرعت اتومبیل را زیاد کرد و گفت:

- مسیر خانه ات کجاست؟ برسانمت؟

- ممنون انتهای همین خیابان پیاده می شوم.

سکوت کردم تا اینکه به انتهای خیابان رسیدیم. توقف کرد و گفت:

- جواب من را ندادی. علاقه داری یک مدت با هم رفیق باشیم؟

گفتم:

- باید فکر کنم.

خندید و گفت:

- چرا؟ من پیشنهاد ازدواج که بهت ندادم؟ پیشنهاد دوستی دادم.

حرصم گرفت و به تندی گفتم:

- جواب نامزدت را چه می دهی؟ شما مردها چقدر...

- چقدر... چی؟ نامرد و بی معرفتیم؟ نامزد من روشن فکره و کاری به این برنامه ها نداره.

با کنایه گفتم:

- تو چی؟ تو هم به روشن فکری نامزدتی؟

خندید و گفت:

- دختر خوب الان همه باید روشن فکر باشند. خب جواب من رو ندادی بهار

خانم.

دیگه تحملم تمام شده بود. به سرعت از اتومبیل پیاده شدم و گفتم:

- شنبه توی پیست می بینمت.

منتظر جواب شادمهر نماندم و راه افتادم. او هم به سرعت از کنارم دور شد.

کنار خیابان ایستادم. یک تاکسی گرفتم و سوار شدم. حالم اصلاً خوب نبود. به

پشتی صندلی تکیه دادم و بعد از چند دقیقه اضطراب و استرس بغضم را بیرون

دادم و یک دل سیر گریه کردم.

وقتی وارد خانه شدم بوی فسنجان و نعنای داغ تمام خانه را پر کرده بود.

تعجب کردم چون می دانستم پدر جز تخم مرغ آب پز و نیمرو چیز دیگری بلد

نیست. با صدای بلند سلام کردم. جوابی نشنیدم. یک راست رفتم داخل

آشپزخانه. روی گاز یک قابلمه پر از فسنجون بود. توی قابلمه بعدی برنج دودی.

یک ظرف بزرگ هم کشک بادمجان با نعنای داغ و گردو. انگار این غذاها از تو

بهشت سر از اجاق گاز آشپزخانه ما در آورده بود. یک قاشق برداشتم. خواستم

ناخنکی به ظرف کشک بادمجان بزنم که دستی جلوی چشمانم را گرفت.

خندیدم و گفتم:

- پدر شمائید؟

- نه.

حوب بو کردم. بوی عطر یک زن می آمد. با هر سختی بود دستش را کنار

زدم و به عقب برگشتم. عاطفه پشت سرم ایستاده بود و می خندید. با

خوشحالی خودم را در آغوشش انداختم و گفتم:

- سلام کی آمدید؟

- سلام خانم فراری. صبح رسیدیدم. چطوری شهرزاد خانم؟

- خوبم اگر بدانی چقدر دلم برایتان تنگ شده بود. اتفاقاً غروبی به یادتان بودم.

صدای دایی از داخل پذیرایی آمد که گفت:

- دل به دل راه داره. ذکر خیر شما هم غروبی بود...

از عاطفه جدا شدم و رفتم داخل پذیرایی. دایی وضو گرفته بود و در حال پهن کردن سجاده بود. رفتم جلو صورتش را بوسه باران کردم و گفتم:

- چه بی خبر، آخه عروسی گفتند، دامادی گفتند، خبر می دادی گاوی...
دایی خندید. به میان حرفم آمد و گفت:

- گوسفندی، مرغی، جوجه ای، مورچه ای قربانی می کردیم. ناراحت نباش
شهرزاد جان. پیش پای شما توی آسانسور یک سوسک قربانی شد.
عاطفه جلو آمد و گفت:

- منصور شیطان رو لعنت کن و نمازت رو بخون. شهرزاد تو هم برو بالا
لباست رو عوض کن و یه آبی به صورتت بزن و بیا پایین.
پدر را ندیدم و گفتم:

- پدرم کجاست؟

عاطفه گفت:

- رفت خرید. تا تو لباسهات رو عوض کنی برمی گرده.

با شادمانی پله ها را یکی دوتا رفتم بالا. لباسهام رو عوض کردم. آبی به
صورتم زدم. موهام رو برس کشیدم و آمدم پایین. عاطفه داخل آشپزخانه داشت
سالاد درست می کرد. رفتم کنارش روی صندلی نشستم و گفتم:

- بقیه چطور بودند؟ آقاجون، خانم جون، فاطمه و احمد و دخترها.
عاطفه با ناز خندید و گفت:

- همه خوب بودند. گفتند شهرزاد خانم آماده باشه هفته دیگه سرش خراب

می شیم.

با خوشحالی گفتم:

- جداً می خواهند بیایند تهران؟

- آره، فقط هم به خاطر خانم خانم ها. نمی دانی چقدر جات تو خانه خالی

بود. مخصوصاً برای آقا جان و خانم جان. حسابی دلتنگ شدند.

- نظر لطفشان است. این مدت کم زحمتم را کشیدند که باز هم می ماندم.

چند بار خواستم از عارف پیرسم ولی خجالت کشیدم. عاطفه هم حرفی از

عارف نزد. پدر که به خانه برگشت به کمک عاطفه میز شام را چیدم. الحق هم

دست پخت عاطفه تک بود. مخصوصاً کشک بادمجانش. حسابی خوردم. ظرف

های شام را هم انداختیم گردن پدر و دایی منصور. من و عاطفه هم مشغول

صحبت شدیم. قرار شد فردا همگی با هم برویم امامزاده سر خاک بی بی و مادر.

دایی از وقتی که با عاطفه ازدواج کرده بود، خیلی سرزنده و شاداب شده بود

و لبخند یک لحظه هم از چهره اش بر گرفته نمی شد. توی نگاه هر دوشان یک

دنیا عشق و صداقت بود. وقتی به هم نگاه می کردند با نگاهشان به هم می

فهماندند که چقدر همدیگر را دوست دارند. هر دو همزمان به هم لبخند می

زدند و یک دنیا عشق و صفا را به هم هدیه می کردند.

دایی از برنامه هام پرسید. به جای من پدر گفت:

- فعلاً که دنبال چندتا کلاس خوب برای ادامه زبان خارجه می گرده.

دایی با خوشحالی گفت:

- آفرین دختر خوب. فعلاً فقط به درس و تحصیل برس.

کمی مکث کرد و گفت:

- راستی سهیل رفت؟

خندیدم و با تکان سر جواب مثبت دادم.

دایی دوباره گفت:

- دست خالی یا پر؟

پدر گفت:

- نه منصور جان دست خالی رفت. طفلک این همه راه را آمد و رفت، آخر هم

تنها برگشت غربت.

بحث پدر و دایی در مورد کارخانه و دوستان پدر ادامه گرفت. عاطفه مشغول نماز خواندن بود. حوصله ام سر رفت. از اینکه کسی سراغ عارف را نمی گرفت کلافه و عصبی بودم. راه اتاقم را در پیش گرفتم. روی تخت دراز کشیدم و از پنجره به بیرون خیره شدم. کمی بعد ضربه ای به در نواخته شد و در اتاق باز شد. عاطفه در حالیکه بسته ای در دست داشت وارد اتاق شد. لبخند زنان گفت:

- چی شد آمدی تنها نشستی؟

دستی به شکمم کشیدم و گفتم:

- از بس خوردم دل درد گرفتم. گفتم کمی دراز بکشم تا حالم خوب بشه.

عاطفه کنارم روی تخت نشست و گفت:

- از بس که شکمویی. خوب کم می خوردی.

بسته ای که توی دستش بود را کنارم گذاشت و گفت:

- این را عارف داد بدهم بهت. گفت مطالعه شان کنی بد نیست.

- حالش چطور بود؟

لبخند تلخی زد و گفت:

- بد نیست ولی مثل قبل هم سر حال و آروم نیست.

با کنجکاوی پرسیدم:

- الان کجاست؟ حتماً اصفهان. درست حدس زدم؟

- آره، دیشب رسید اصفهان. درست قبل از اینکه ما حرکت کنیم.

عاطفه برخاست و گفت:

- خب دیگه ما باید بریم خانه. صبح میایم تا بریم سر خاک بی بی و مادرت.
- قرض راه دارید؟ همین جا بمانید دیگه. اتاق خواب زیاد داریم.
عاطفه سرخ شد و خندید و گفت:
- نه دیگه نخود نخود هر که رود خانه خود.
- اوه حالا خانم برای ما خانه پیدا کرده. وای اگه من شما دوتا رو کشف نمی کردم چی می شد؟
- هیچی به قول خودت می رفتیم موزه.
عاطفه و دایی رفتند. بعد به اتاقم آمدم و با اشتیاق بسته ای که عارف برایم فرستاده بود را باز کردم. دو جلد کتاب بود از اشعار فروغ و مهدی سهیلی. همان کتاب اشک مهتاب. بدم نیامد. پس عارف می خواست من هم با دنیای شعر آشنا بشم. کتاب فروغ رو باز کردم و مهمانش شدم. اولین صفحه کتاب متنی بود که به خط خود عارف با خودنویس نوشته شده بود:

من از نهایت شب حرف می زنم

من از نهایت تاریکی

من از نهایت شب حرف می زنم

اگر به خانه من آمدی برای من ای مهربان چراغ بیار

و یک دریچه که از آن

به ازدحام کوچه خوشبختی بنگرم

فروغ چه راحت حرف دل من و عارف رو زده بود. چقدر دلم می خواست کنارش بودم. مهمان دل عاشقش می شدم. احساس می کردم بی اندازه دوستش دارم. دلم برای آن نگاه پاک پر از عشقش و آن صدای زلال و دلنشینش تنگ شده بود. وقتی به خودم آمدم تمام صورتم از اشک خیس شده بود. با خودم گفتم: « تو چت شده شهرزاد؟ باز بیراهه رفتی. عارف تو را نمی خواهد چرا نمی

خواهی قبول کنی؟ پانزده سال فاصله سنی کم نیست. فراموشش کن دختر خوب.»

همه جا تاریک تاریک بود. مثل تاریکی قبر. لعنتی چه از جانم می خواهی؟ باز هم همان پنجه و ناخن های بلند چنگ انداخته بود روی صورتم و پوستم را خراش می داد و سعی داشت چشمانم را از حدقه بیرون بپاره. هر چه فریاد می زدم و کمک می خواستم کسی به دادم نمی رسید. روی قفسه سینه ام به شدت سنگین شده بود و امکان نفس کشیدن را برام مشکل ساخته بود. تنها صدایی که می شنیدم صدای نفس های خسته و کوتاه خودم بود و خنده وحشتناکی که من رو به مرز جنون کشانده بود.

به یکباره دستانی گرم و مهربان عرق سردی که پیشانی ام را پوشانده بود پاک کرد. زمزمه وار گفت:

- آروم باش دخترم بابا کنارت.

چشمام رو باز کردم. همه جا روشن شد و چهره مهربان و نگران بابا جلوی دیدگانم تداعی شد. اشکهام سرازیر شد. خوب به اطراف نگاه کردم. دیگه خبری از آن دست و ناخن های بلند نبود. سرم را به سینه پدر چسباندم و گفتم:

- مرا تنها نگذار پدر می ترسم.

- من کنارتم از چیزی نترس.

با نوازش ها و لالایی صدای پدر دوباره خوابیدم. صبح که بیدار شدم باز هم سردرد داشتم. تمام بدنم به شدت درد می کرد. رفتم حمام بعد لباس پوشیدم آمدم پایین. پدر میز صبحانه را چیده بود. یک جای تلخ خوردم و از سر میز بلند شدم. پدر با اعتراض گفت:

- بنشین صبحانه ات را تمام کن.

- میل ندارم. می رم آماده بشم. دایی و عاطفه الان سر می رسند.

پدر دوست داشت با هم صحبت کنیم ولی من حوصله اش را نداشتم. وقتی

لباس بیرون پوشیدم عاطفه و دایی هم رسیدند. همه با هم رفتیم سر خاک بی بی گل و مادر. بعد مثل همه جمعه ها ناهار رو توی دربند خوردیم. در کل روز خوبی بود ولی یک کمبودی احساس می کردم. هیچ چیزی خوشحالم نمی کرد. حتی لودگی ها و شوخی های عاطفه و دایی منصور.

وقتی عصر برگشتیم خانه، توی اتاقم داشتم لباس هام رو عوض می کردم که دایی آمد اتاقم. قدری در سکوت و راندازم کرد. بعد بی مقدمه گفت:

- موضوع چیه شهرزاد سر حال نیستی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- چرا فکر می کنی من سر حال نیستم. من حالم خوبه

- خوب نیستی شهرزاد و حتی از دوران بیماریت تو اصفهان هم بد حال تری.

- اگر منظورتان کابوس های شبانه ام است، به خاطر اینکه که شب ها پر خوری

می کنم. فقط همین.

- چرند نگو شهرزاد. اگه ناراحت نمی شی از یک روانپزشک برات وقت

بگیرم. یک ویزیت بشی بد نیست.

دستهام رو روی گوشهام گذاشتم و با گریه گفتم:

- من دیوانه نیستم این رو توی گوشتون فرو کنید.

- آروم باش دختر. خب چرا داد می زنی؟

روی تخت نشستم. زانو هام رو به بغل گرفتم و سرم را به زیر انداختم و بی

صدا اشک ریختم. دایی گفت:

- می دانم خیلی تنها شدی. چاره چیه؟ باید یه جوری خودت رو سرگرم

کنی. پدرت می گفت دنبال چندتا کلاس آموزشی می گردی. این خیلی خوبه

سرگرم می شی. ولی این مشکل تو نیست تو...

سرم را بالا گرفتم و توی صورتش زل زدم. دلم نمی خواست دیگه به حرفاش

ادامه بده ولی دایی گفت:

- حرف بزن شهرزاد. نکنه با من راحت نیستی هان؟! نه، تو قبلاً همه حرفات رو به من می زدی. بگو چی دل کوچیکت رو غمگین کرده.

- خسته ام دایی. از این همه تنهایی. از این همه سکوت و تحول. راهی به گذشته ندارم. دوست ندارم به گذشته برگردم ولی هیچی هم تو آینده منتظرم نیست. خسته ام دایی خیلی خیلی خسته...

حق هق گریه امانم را برید. سرم را گذاشتم روی شانه های مهربان دایی و حسابی گریه کردم. با نوازش دستهای گرم و مهربان دایی آروم شدم.

صبح آماده شدم و حسابی به خودم رسیدم. بعد از رفتن پدر یک آژانس گرفتم و از خانه زدم بیرون. وقتی رسیدم پیست، مسابقه تازه شروع شده بود. یک جای خلوت گیر آوردم و نشستم. مسابقات انتخابی تیم ملی بود برای اعزام به مسابقات فرمول یک قبرس. می دانستم آرزوی شادمهر رفتن به مسابقات است و همه سعیش این بود که در تیم ملی قرار بگیرد.

این بار نفر دوم شد. از ظاهر و چهره اش معلوم بود که از مقامی که کسب کرده راضی نیست. رفتم جلو خودم را بهتر نشان دادم. با دیدن من لبخندی زد و جلو آمد. دستش را برای دست دادن جلو اومد. توجهی نکردم. به آرامی سلام کرد. خندید دستش را پس کشید و گفت:

- بهار خانم دیر کردی.

- من خیلی وقته اینجام. شما در حال مسابقه بودید.

با نارضایتی گفت:

- بله متأسفانه مقام دلخواهم را کسب نکردم.

- چرا همیشه دوست دارید اول باشید؟ مقامی دومی هم کم نیست.

لبخند کمرنگی زد و گفت:

- چرا تو همیشه لفظ قلم حرف می زنی؟ بله مقام دومی هم کم نیست ولی نه

برای من. همان طور که گفتم من همیشه باید اول باشم. ناهار با من می مانی؟

شانه هام رو بالا انداختم و گفتم:

- بدم نمیاد.

- پس می ریم فرحزاد. چطوره؟

- عالیه.

سوار شد. من هم کنارش نشستم و حرکت کرد. یک آهنگ جاز خارجی گذاشته بود و در سکوت رانندگی می کرد تا اینکه حوصله ام سر رفت و گفتم:

- کم حرف شدید. مثل اینکه امروز زیاد حوصله ندارید.

خندید، نگاهم کرد و گفت:

- نگاه و صدای تو منو یاد یکی میندازه.

دلم هری ریخت پایین. من و من کنان گفتم:

- ک... ی؟

- دختر عموم. همبازی بچگی هام.

کمی به خودم جرأت دادم و گفتم:

- طوری ازش حرف می زنی که انگار الان نیست.

در جوابم گفت:

- ایران نیست. بیمار بود برای معالجه رفت انگلیس.

- بیماریش چی بود؟

- عشق زیاد، یک دیوانه کامل بود. حاضر بود به خاطر من دست به هر کاری

بزنه.

یک حال بدی شدم. داشت درباره من شهرزاد حرف می زد. چه راحت بهم

مارک دیوانگی می زد. با صدای گرفته گفتم:

- تو چی دوستش داشتی؟ حاضر بودی براش کاری بکنی؟

کمی در جوابم تأنی کرد و بعد گفت:

- دوستش داشتم ولی عاشقش نبودم. مشکل ما هم همین بود. نه که کاری

براش نکردم، ضرر هم زیاد بهش زدم. در حقیقت من باعث تصادف و فرارش از ایران شدم.

خوب نگاهش کردم. چهره اش گرفته و غمگین به نظر می رسید و اشک توی چشمش جمع شده بود. بی توجه به اوضاع و احوالش گفتم:

- پس تینا این وسط چیکاره بود و هست؟ پشیمان که نیستی؟

نگاهم کرد. با نگاهش می خواست بهم بفهماند که دیگه کنجکاوی بسه. بعد از سکوت کوتاهی گفت:

- پشیمان باشم یا نه، دیگه رفت و هیچ وقت برنمی گرده. تینا رو خودش برام پیدا کرد، آخر هم شد دشمن جانش.

- تینا رو خیلی دوست داری؟ یعنی بیشتر از دخترعموت؟

خنده بلندی سر داد. یکدفعه حالش عوض شد و گفت:

- لحظه هایی را با تینا داشتم که هیچ وقت با شهرزاد تجربه نکردم.

منظورش را خوب فهمیدم. من هیچ وقت نمی خواستم و نمی توانستم مثل تینا باشم. سکوت کردم. یعنی برای اینکه خشمم با بغضی که در هم آمیخته بود رها نشه سکوت بهترین کار بود. تا اینکه شادمهر گفت:

- تو خیلی مرموزی. کلی حرف از من بیرون کشیدی و تمام بیوگرافی ام را بیرون کشاندی ولی از خودت هیچی نگفتی. درست می گم؟

- چی باید بگم؟

به زیبایی نگاهم کرد. لبخندی زد و گفت:

- مثلاً چند سالت؟ خانه تان کجاست؟... از این جور چیزها دیگه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- نوزده سالمه. سال اول دانشجوی تربیت بدنی هستم. خانه مان هم شهرک غرب است. دوتا خواهر و برادر هم دارم. پدرم تاجر فرش و مادرم معلم هستند. دیگه چی می خوای بدانی؟

از آن همه دروغی که گفته بودم خنده ام گرفت. شادمهر با تعجب گفت:

- تو دانشجویی و هر روز میای پیست؟

باز هم سوتی داده بودم. لبخندی زدم و گفتم:

- بیشتر عصر کلاس دارم. در ضمن بی ربط به رشته تحصیلی ام نیست.

لبخند معنی داری زد و گفت:

- هیچ می دانستی خیلی خوشگلی؟ ولی اخلاق زیاد خوب نیست. یک

کمی لوسی.

خنده ام گرفت. مطمئن بودم خیلی عوض شدم که قبلاً از نظر شادمهر

وحشی بودم حالا خوشگل و لوس.

شادمهر خوب ورناندام کرد و گفت:

- اوه چه خوشش اومد بهش گفتم لوس. هر دختری جای تو بود من رو در جا

خفه می کرد. نه مثل اینکه تو با تمام دخترهایی که تا حالا دیدم فرق داری.

احساس می کردم دوباره برگشتم به گذشته. به روزهای خوبی که کنار

شادمهر داشتم ولی این بار احساسم با قبل متفاوت بود. هر چه می گذشت نفرت

و حس انتقام درونم بیشتر قوت می گرفت. ساعت یک بود. توی یک رستوران

سنتی سر باز روی یک تخت نشسته بودیم. شادمهر بعد از اینکه سفارش غذا

داد آمد روی تخت رو به روم نشست. پاکت سیگارش رو از جیبش خارج کرد.

خودش یکی برداشت بعد پاکت را مقابلم گرفت. دستم را جلوی پاکت گرفتم و

گفتم:

- ممنون اهل دود نیستم.

با فندک سیگارش را روشن کرد. یک پک عمیق به سیگار زد و به آرومی

گفت:

- تینا ناهار منتظرم بود. اگه بدونه با یک خانم خوشگله دیگه دارم ناهار می

خورم خودش رو می کشه.

با کنایه گفتم:

- تو گفתי نامزدت روشن فکره و با این جور مسایل راحت کنار میاد.
- هنوز هم سر حرفم هستم. امروز فرق داره. با چندتا از دوستای لوشش دوره داشت، می خواست من هم باشم. اینجور وقت ها خیلی خودخواه می شه، زود هم ازم خسته می شه.

به آرومی زمزمه کردم:

- می دانم حتی به قیمت تصاحب عشق دیگری.

شادمهر جا خورد و با تعجب گفت:

- تو چی گفتی؟!

- هیچی فکر کنم مثل خودته، تو هم زود از طرف مقابلت خسته میشی، خودخواهی.

پوزخندی زد و گفت:

- الان همه تنوع طلب شدند. از زندگی یکنواخت و ساکت بیزارم. دوست دارم صبح تا شبم پر باشه از هیجان.

عصبی شدم و به تندی گفتم:

- که چی بشه؟ تا کجا باید پیش بری؟ چند نفر رو باید با خودت بدبخت کنی؟ خوادخواهی هم اندازه داره.

مات و مبهوت نگاهم کرد. سردم شده بود و تنگی نفس داشتم. به دیوار تخت تکیه دادم و زانوانم را در بغل گرفتم و سرم را به زیر انداختم. شادمهر با احتیاط بهم نزدیک شد و گفت:

- تو خوبی؟ یکدفعه چت شد؟

سکوت کردم. شادمهر هم به ظاهر ساکت شد. وقتی دید من حرفی نمی زنم از روی تخت بلند شد رفت کنار حوض گردی که وسط حیاط رستوران قرار داشت ایستاد. پاش رو لبه حوض گذاشت و خم شد و چند مشت پیاپی آب به

صورتش زد. روی لبه حوض نشست و خیره شد به من. به طرز مرموزی نگاهم می کرد. موهاش خیس شده بود و به پیشانی اش چسبیده بود که جذابیتش رو چند برابر کرده بود. دستش رو انداخت لای موهاش و به طرف بالا حالت داد. وقتی دید زل زدم به چهره اش لبخندی زد و گفت:

- چیه آشنام برات؟ خودم رو معرفی کنم؟ من شادمهر فرجام متولد سال ۱۳۵۸ صادره تهران. شغل بدبخت کن دخترهای مردم. خصوصیات اخلاقی خوب و بارز ضلالت و پستی زیاد. استعدادهای درخشانم به دام انداختن دخترهای معصوم و خوشگل. آشنا شدیم یا بازم بگم؟

خنده ام گرفت. خیلی رک و صریح گفتم.

- نه دیگه کافیه. نمی گفتمی هم خودم می شناختم چون مثل یه کتاب بازی. همه زود می خواننت.

پیشخدمت آمد سفره را انداخت. شادمهر برای خودش دیزی سفارش داده بود و برای من کوبیده. برخاست آمد روی تخت رو به روم نشست و مشغول خوردن شد. میلی به خوردن نداشتم ولی نباید شادمهر می فهمید که ناراحتم. به زحمت چند تیکه کباب خالی خوردم و بعد یک نوشابه را تا ته سر کشیدم تا کباب هایی که توی گلوم گیر کرده بود پایین بره.

بعد از ناهار برامان چایی و قلیون آوردند. شادمهر مشغول کشیدن قلیون شد. از خودش گفت و مسابقاتی که قرار بود تو قبرس انجام بشه. حوصله ام سر رفته بود. دوست داشتم هرچه زودتر بروم خانه. موبایلم را خانه جا گذاشته بودم. می دانستم از صبح پدر چند بار زنگ زده و حالا نگران است. شادمهر متوجه بی حوصلگی ام شد و گفت:

- چیه بهار، کم حوصله ای؟

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

- باید بروم خانه دیر شده. حتماً نگرانم شدند.

- باشه من حرفی ندارم چون من هم باید بروم شرکت جای پدرم. این اواخر به خاطر مسابقات خیلی از کارم زدم. امروز فرداست که پدرم اخراجم کنه. برخاست صورت حساب رستوران را داد. با هم از رستوران خارج شدیم. کنار اتومبیلش که رسیدیم سوئیچ را مقابلم گرفت و گفت:

- دوست دارم ببینم رانندگیت در چه حدیه؟

با تردید سوئیچ را گرفتم و پشت فرمان نشستم. از وقتی که تصادف کرده بودم از پشت رل نشستن می ترسیدم ولی نباید جلوی شادمهر کم می آوردم. شادمهر وقتی تردیدم را دید گفت:

- چرا معطلی؟ حرکت کن.

- آخه من گواهینامه ندارم. مدارکم همراهم نیست به مشکل برمی خوریم.

- نترس من باهاتم.

اتومبیل را روشن کردم. فرمانش خیلی راحت بود. از جای پارک بیرون آمدم. به آرامی حرکت کردم. وارد اتوبان که شدیم کمی ترسم ریخت. سرعت اتومبیل را زیاد کردم ولی هنوز کمی می ترسیدم. سر خیابان خودمان که رسیدیم توقف کردم و گفتم:

- من دیگه از اینجا به بعد رو پیاده میرم. ممنون که اجازه دادی پشت فرمان اتومبیلت بنشینم.

- رانندگیت خیلی عالی بود، اگه گواهینامه داشتی یه جایی توی پیست برات جور می کردم. اجازه بده تا دم خانه برسانمت.

- نه ممنون بقیه راه رو پیاده برم راحت ترم.

شادمهر لبخندی زد و گفت:

- چیه می ترسی خانه تان رو یاد بگیرم و پیام خواستگاری؟

خندیدم و با کنایه گفتم:

- تا تینا هست شما از این جسارتها نمی کنید.

زل زد توی چشمام و گفت:

- پس باید خیلی مواظب باشه. چون کم کم دارم جسور می شم.
در جوابش به لبخندی بسنده کردم. کوله ام را برداشتم و از اتومبیل خارج
شدم و گفتم:

- فردا می بینمت. فعلاً خداحافظ.

- خداحافظ و به امید دیدار.

از اتومبیل دور شدم ولی شادمهر هنوز حرکت نکرده بود و شاهد دور شدن
من بود. برای اینکه شادمهر آدرس خانه را پیدا نکند به اجبار از یک کوچه دیگه
بالا رفتم و تا وقتی که مطمئن شدم تعقیب نمی کنه به خانه رفتم.

وقتی وارد خانه شدم خبری از پدر نبود ولی کیف سامسونتش روی میز بود.
به اتاقم رفتم و لباسهام رو عوض کردم. آبی به دست و صورتم زدم تا آرایشم
پاک بشود. بعد پمادی را که دکتر بهم داده بود روی پوست صورتم و گردنم زدم
و رفتم پایین. گرسنه ام بود. سری به آشپزخانه زدم و یک ساندویچ کالباس
درست کردم. برگشتم داخل سالن، تلویزیون را روشن کردم. روی کاناپه ولو
شدم و مشغول خوردن ساندویچم شدم. کمی بعد صدای باز شدن در ورودی
سالن آمد. بعد بوی عطر خوش پدر توی سالن پیچید. برخاستم و نشستم. پدر
با چهره ای گرفته و عبوس نزدیک شد. سلام کردم، به سردی جوابم را داد. آمد
مقابلم نشست. چند لحظه با حالتی خاص نگاهم کرد بعد به تندی گفت:

- تا حالا کجا بودی؟

- بیرون بودم. اتفاقی افتاده پدر؟

با بی حوصلگی گفت:

- می دانم بیرون بودی ولی کجا؟

از لحن تند و خشن پدر تعجب کردم. مدتها بود با من اینگونه صحبت نکرده
بود. در جوابش سکوت کردم چون هیچ دلم نمی خواست بهش دروغ بگم. کلافه

شد و فریاد زنان گفت:

- چرا لال شدی؟ حرف بزن دیگه.

- چی باید بگم؟ فکر نمی کردم نگران شوید.

پدر نزدیکتر شد و با همان لحن و صدای بلند گفت:

- چرا رفتی پیست؟ تو من رو فریب دادی شهرزاد.

به تلخی زهر خندیدم و گفتم:

- تعقیبم می کردید؟ فکر می کردم دیگه به من اعتماد دارید.

پدر پوزخندی زد و گفت:

- اولا تعقیبت نمی کردم یکی از دوستانم تو رو توی پیست اتومبیل رانی

دیده و دوما دیگه بهت اعتماد ندارم.

- چرا فکر می کنید من نباید به تفریحات گذشته ام برسم؟

پدر با خشمی تمام گفت:

- طفره نرو شهرزاد. دوستم دیده سوار اتومبیل شدی. چرا دوباره رفتی

سراغ شادمهر؟ آخه دختره احمق شادمهر دیگه به تو تعلق نداره. این رو توی

اون گوش های کورت فرو کن.

بغض کردم و با تنگی نفس و صدای گرفته گفتم:

- من هم دیگه تعلق خاطری به شادمهر ندارم. نگرانیت بی مورد.

- بس کن شهرزاد، پس چرا رفتی سراغش؟

اشکهام سرازیر شد. با حسرت و نفرت گفتم:

- شادمهر باید تقاص کارهایی رو که کرده پس بده. او باعث بیماری من شد،

او باعث تصادف من شد، او باعث مرگ بی بی شد. شما هیچی نمی دانی پدر،

احساس من رو درک نمی کنی.

پدر کلافه تر شد. سرش رو بین دوتا دستهایش برد و فریاد زنان گفت:

- خسته شدم از دستت شهرزاد. تو باید شادمهر رو فراموش کنی. او هر

کاری کرده تقاضش رو پس میدی، نه به دست تو بلکه پیش خدا. فراموشش کن
شهرزاد تا خودت و من رو نابود نکردی!

سرعت اشکهام بیشتر شد. مثل خود پدر با صدای بلند گفتم:
- نمی توانم پدر، نمی توانم.

- می تونی. باید بتونی. تا کی باید نگرانت باشم؟ تا کی زجر بکشم و تاوان
ندانم کاری های تو را پس بدهم؟ تو شدی برای من یک غده سرطانی بدخیم.
هی درمانت می کنم باز هم سر باز می کنی. بسه دیگه شهرزاد تمامش کن.
نگاه بارانی ام را به چهره پدر دوختم و با صدای مرتعش گفتم:

- راست میگی پدر من یک غده سرطانی بدخیمم. حق داری من باعث مرگ
مادرم شدم، من باعث شدم این همه سال رنج و تنهایی را تحمل کنی. من با
ندانم کاری هایم و به هم خوردن نامزدیم آبروت رو بردم، من باعث شدم آن همه
بدبختی توی بیمارستان روانی تحمل کنی. بعد هم با آن تصادف لعنتی کلی
خرج روی دستتان گذاشتم و باعث مرگ بی بی شدم. می روم که دیگه آنقدر
عذاب نکشید. ای کاش توی آن تصادف لعنتی مرده بودم. ولی من انتقام خودم و
شما و بی بی را از آن شادمهر می گیرم. چه شما بخواهید و چه نخواهید.

به سرعت به سمت اتاقم دویدم. درحالیکه به شدت اشک می ریختم لباس
پوشیدم. کوله ام را برداشتم و آمدم پایین. پدر روی کاناپه دراز کشیده بود و
دستش روی صورتش بود. به آرومی از خانه خارج شدم و در را بستم. به سمت
آسانسور رفتم. کمی معطل شدم تا آسانسور باز شد. همزمان با من کیوان
همسایه کناریمان هم وارد شد. به آرومی سلام کردم و به گرمی جواب داد. می
دانستم چشمانم پف کرده و قرمز شده. سرم را به زیر انداختم. کیوان با ملایمت
گفت:

- حالتان چگونه؟

- ممنون خوبم شما چطورید؟

- از احوالپرسی های همسایه خوبمان خویم.

جوابی ندادم و در سکوت منتظر ایستادن آسانسور ماندم. در که باز شد به سرعت خارج شدم. به تندی از لابی ساختمان خارج شدم. دوان دوان رفتم سمت خیابان و منتظر تاکسی شدم. کمی بعد یک دوو سیلوی نقره ای رنگ جلوی پام توقف کرد. کیوان بود، حرصم گرفت. لبخندی زد و گفت:

- اجازه بدهید هر جا که می خواهید برسانمتان.

با بی حوصلگی گفتم:

- ممنون، مزاحم نمی شم.

- خواهش می کنم، فکر می کنم مسیرمان یکی باشه.

کلافه شدم و به تندی گفتم:

- بفرمایید شما، ترجیح می دم با تاکسی برم.

مسیر نگاهش را عوض کرد و به آرومی گفت:

- هر جور که خودتان دوست دارید. خدانگهدار.

پایش را روی پدال گاز فشرد و به سرعت از کنارم دور شد. کمی بعد یک تاکسی جلوم توقف کرد. سوار شدم و آدرس خانه دایی منصور را دادم. دلم از دست پدر پُر بود. می دانستم همه حرف هایش حقیقت محض است. ولی فکر انتقام از شادمهر یک لحظه آرامم نمی گذاشت. نیم ساعت بعد جلوی آپارتمان دایی بودم. قیافه ام حسابی به هم ریخته و پریشان بود. زنگ آپارتمان را زدم. چند لحظه بعد چهره مهربان و خندان عاطفه مقابلم ظاهر شد. با دیدن من با خوشحالی گفت:

- سلام خانم خوشگله. بیا تو خانم.

به سرعت رفت داخل و با صدای بلند گفت:

- خودش آمد منصور. به آقای فرجام بگو شهرزاد اینجاست نگران نباشه.

پشت سر عاطفه رفتم داخل. دایی داشت با تلفن صحبت می کرد. از لحن

صحبتش و حرفهایی که می زد فهمیدم طرف مکالمه اش پدر است. عاطفه رفت داخل آشپزخانه. صدای آشنای مردی را شنیدم. به سمت آشپزخانه رفتم. دلم هری ریخت. ضربان قلبم بالا رفت. عارف پشت میز ناهار خوری نشسته بود و در حال صرف چای بود. با دیدن من برخاست، باز هم سرش به زیر بود. سلام کردم به آرامی جوابم رو داد. بعد از حال و احوالی کوتاه رو به عاطفه کردم و گفتم:

- مثل اینکه مهمان دارید. بی موقع مزاحم شدم، باید بروم.
عاطفه با ناراحتی گفت:

- کجا؟ تازه رسیدی. عارف که غریبه نیست، برویم منصور ناراحت می شود.
سنگینی دستان دایی را روی شانه هایم احساس کردم. بعد صدای گرم و مهربانش توی گوشهام پیچید:

- چطوری خانم، باز هم قهر کردی؟

برگشتم سلام کردم. دایی لبخندی زد و گفت:

- بچه شدی شهرزاد از خانه قهر می کنی؟
با بغض گفتم:

- من قهر نکردم. دلم برایتان تنگ شده بود آمدم دیدنتان.

دایی سرش را تکان داد و نیشخندی زد و گفت:

- حساب شد. از کی خواهرزاده من آنقدر مهربان شده؟

اشکهام سرازیر شد و با صدایی مرتعش گفتم:

- ناراحتید برمی گردم.

به سمت در خروجی رفتم که فریاد دایی بلند شد و با خشم گفت:

- احمق نشو شهرزاد. من پدرت نیستم که قهر کنی، پات رو از خونه بگذاری بیرون قلم پاهات رو می شکنم.

از اینکه جلوی عاطفه و عارف باهام اینجوری حرف زد لجم گرفتم. قدمهام رو تندتر برداشتم. هنوز به در خروجی نرسیده بودم که یک پس گردنی محکم از

دایی خوردم. به عقب برگشتم و از خجالت سرم را به زیر انداختم و اشک ریختم. سنگینی نگاه دایی را به رویم حس می کردم. دستش را گذاشت روی شانه ام و با بغض گفت:

- محبورم کردی شهرزاد. یک جوری باید جلوت رو می گرفتم.

سرم را به سینه اش چسباند. فشرد و گفت:

- با من قهری دختر خوب؟ آخه تو چه مرگت شده؟ چرا رفتی سراغ آن نامرد؟

حق حق گریه ام توی گوشهام مثل ناقوس کلیسا صدا می داد. گرمی بوسه های دایی روی موهام و پیشانی ام را حس می کردم. کمی بعد من رو از خودش جدا کرد. به سمت پذیرایی برد. روی یک مبل راحتی نشستم و دایی رو به روم. عاطفه با چند لیوان شربت به جمعمان پیوست. با پشت دست اشکهام رو پاک کردم. مقداری از شربت را که خوردم حالم بهتر شد. عارف از آشپزخانه خارج شد. خوب و راندازش کردم کمی لاغر شده بود ولی هنوز خوش تیپ و جذاب بود. باز هم مثل همیشه سرش به زیر بود. نزدیک دایی شد و با لحنی آروم گفت:

- منصور جان من دیگه زحمت رو کم می کنم.

دایی گفت:

- تازه آمدی. بشین راحت باش. دیگه فامیل شدیم کسی اینجا غریب نیست بعد از شام میری.

عارف قانع شد و کنار دایی نشست. عاطفه مشغول پذیرایی شد. نگاهم در نگاه دایی گره خورد. لبخند معنی داری زد و گفت:

- قبول داری کارت اصلاً درست نبود؟ پدرت همه چیز را برایم تعریف کرد. کم بدبختی کشیدی، کم زجر کشیدی، چرا از شادمهر دست نمی کشی؟
دلَم نمی خواست در حضور عارف حرفی از شادمهر بزنم. ترجیح دادم سکوت کنم تا اینکه دایی با کلافگی گفت:

- تو کی می خواهی عاقل بشی دختر تا ما یک نفس راحت بکشیم؟
دایی هم داشت شکایت می کرد و به نوعی حرفهای پدر را تکرار می کرد. باز هم بغض کردم و اشک از قفس چشمانم آزاد شد. زل زدم توی صورت دایی و با لرز گفتم:

- شما هم خسته شدید؟ شما هم فکر می کنید من یک غده سرطانی بدخیم شدم؟ خوب چرا از خودتان دورش نمی کنید؟ چرا این غده سرطانی را نگه داشتید و بیرون نمی اندازیدش؟ چرا دایی؟ به خدا خود من هم خسته شدم. شدم یک روح سرگردان و حیران. دستم به هیچ جا بند نیست. نه می توانم به گذشته برگردم نه به آینده امیدوارم. من کی هستم دایی؟ شما بگید. شهرزاد مُرد. دایی تو و پدر هم فکر کنید مُرده.

سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و یک دل سیر گریه کردم. دایی کنارم نشست، دستم را گرفت و گفت:

- آروم باش شهرزاد. پدرت و من با تو مشکلی نداریم. فقط حرف ما آینه دور شادمهر رو خط بکش. او دیگه به تو تعلق نداره. یعنی من اجازه نمی دم. باید فراموشش کنی.

- نمی توانم دیگه دوستش ندارم ولی نمی توانم بدی هایش رو فراموش کنم. باید تقاص ظلمی که در حقم کرده رو پس بده. دایی با نگرانی گفت:

- تو داری سخت می گیری. شما دو نفر نامزد بودید. شادمهر نامردی کرد و رفت طرف یکی دیگه. همین و نامزدیتان به هم خورد. روزی هزار نفر با بچه از هم جدا می شوند عین خیالشان نیست. تو چرا آنقدر خودت و خانواده ات را عذاب می دهی؟ به نظر من تو باید خوشحال باشی قبل از شروع زندگی مشترک و قبل از اینکه پای یک موجود دیگه وسط بیاد از هم جدا شدید.

حرفهای دایی کمی آروم کرد ولی فهمیدم هنوز هم از بلایی که شادمهر به

سرم آورده کسی خبر نداره. آنها چه می دانستند چه دردی به دل من بدبخت نشسته. درد بی درمانی که هیچ راه علاجی نداشت.

مدتی در سکوت گذشت تا اینکه دایی گفت:

- چرا یک مدت نمی ری خارج پیش خاله فرنگیس؟ هم فال و هم تماشا. یک مدت از اینجا دوری، یک آب و هوایی هم عوض می کنی هم فکر شادمهر از سرت بیرون میره. نظرت چیه؟
پوزخندی زدم و گفتم:

- از چاله در بیام بیفتم تو چاه؟ آره فکر خوبیه. اینجوری هم از سرتان باز میشم هم شرم کم میشه. ولی نه حالا. یک کار نیمه تمام دارم وقتی آن کار تمام شد حتماً گورم را گم می کنم می روم.

عارف سر بلند کرد و تمام نگاهش را به صورتم پاشید. نگاهش یک طوری بود. هم دلسوزانه بود و هم پر از سرزنش. نگاه دایی و عاطفه هم بهتر از عارف نبود. زیر نگاههای سرزنش بار آنها داشتم ذوب می شدم. برخاستم کوله ام را برداشتم و به سرعت از آپارتمان دایی بیرون رفتم. صدای اعتراض آمیز دایی منصور بلند شد:

- دیوونه کجا میری؟ لج باز احمق. برو به درک تو عاقل بشو نیستی.

با شنیدن حرفهای دایی به شدت احساس حقارت می کردم. آن روز از طرف همه طرد شده بودم و حرفهایی را شنیده بودم که یک عمر روی دل پدر و دایی منصور تلنبار شده بود. وای بی بی کجا بود که او هم حرفاش رو خیلی رک و صریح بهم بزنه. آنقدر پریشان بودم که پله ها را دوتا یکی تا پایین پیمودم. وقتی رسیدم پایین همزمان در آسانسور باز شد و عارف با چهره ای گرفته و خشمگین خارج شد. جلوی راهم را سد کرد و دستم را توی دستش محکم گرفت و به طرف پارکینگ ساختمان کشاند. گرمای دستش توی دستان سرد و لرزانم بهم آرامش می داد.

طولی نکشید که وارد پارکینگ شدیم. در اتومبیلش را باز کرد و با یک حرکت وادارم کرد که داخل بشوم. بعد در را قفل کرد. خودش هم سوار شد و حرکت کرد. کمی که دور شدیم پخش اتومبیل را روشن کرد. موزیک آرامی سکوت سنگین فضای اتومبیل را در هم شکاند. تکیه به در اتومبیل دادم. سرم را به پنجره چسباندم. خیره شدم به چهره عارف که با آرامش خاصی رانندگی می کرد.

مقصدش را نمی دانستم. فقط همین را می دانستم که دلم می خواهد تا آخر دنیا کنارش باشم. تا آخر عمر نگاهش کنم ولی حیف چشمانم از فشار گریه باز نمی ماند. خیلی زود با لالایی نگاه عارف به خواب رفتم.

با بوی خاک باران زده دیده از هم گشودم. اطرافم را خوب نگاه کردم. داخل اتومبیل عارف بودم ولی خبری از خودش نبود. همه جا تاریک بود، دستم را روی شیشه کنارم کشیدم و بخار روی شیشه را پاک کردم. عارف به بدنه اتومبیل تکیه داده بود. به رو به رو خیره بود. در را باز کردم و پیاده شدم. زیر پاهام نرمی علف های خیس را احساس کردم. کنار عارف ایستادم و به منظره زیبای روبرو چشم دوختم. تمام تهران را زیر پاهام دیدم و صدای ضعیفی که از هیاهوی شب شهر شلوغ تهران می آمد. نم نم قطرات باران که صورتم را نوازش می داد، حسابی حالم را سر جایش آورد.

بی پروا سرم را روی شانه پهن عارف گذاشتم و چند تا نفس عمیق کشیدم. برگشت نگاهم کرد و با مهربانی گفت:

- برو داخل اتومبیل اینجا سرده سرما می خوری.

دلم می خواست بهش می گفتم من از گرمای نفس های تو داغم و در حال ذوب شدنم ولی حیف نتوانستم. لبخندی زدم و گفتم:

- حیف این بوی خاک و علف های خیس نیست که تو اتومبیل بنشینم؟ تو خیلی با سلیقه ای. همه جاهای ساکت دنیا را برای خودت پیدا کردی.

به زیبایی لبخندی زد و گفت:

- هر وقت دلم می گیره، هر ساعت شبانه روز باشه اینجا مأمن و پناهگاه من است. بعد از این می بخشمش به تو.

سرم را گرفتم به آسمان. صورتم را باران شست. دلم پر از شوق شد. دست عارف را گرفتم و گفتم:

- دلم می خواد قدم بزnm، موافقی؟

راه افتادم و عارف را پشت سرم کشاندم. مدتی در سکوت راه رفتیم تا اینکه عارف ایستاد. من را هم وادار به ایستادن کرد و به آرامی گفت:

- می تو nm باهات راحت حرف بزnm؟

- بله همان جور که من با تو راحتm.

لبخند تلخی زد و گفت:

- چرا همراه سهیل نرفتی و پیشنهاد ازدواجش را قبول نکردی؟

سرم را به زیر انداختم و گفتم:

- اول اینکه پدرم تنها می ماند. دوم اینکه احساس می کردم داره در حقم لطف می کنه.

- چرا باید در حقت لطف می کرده؟

- چون چیزی می دانست و درک می کرد که هیچ کس نمی توانست بفهمد و درک کند.

نگاه عمیقی به چهره ام انداخت و گفت:

- مربوط می شه به تو و شادمهر؟

- بله.

- پس دلیل نفرت و کینه تو و شادمهر همین است؟ درست حدس زدم؟

انگار در مقابل عارف هیپنوتیزم شده بودm. او چون یک روانکاو ماهر داشت ازم حرف بیرون می کشید. بغض کردم و با صدای گرفته و خفه گفتم:

- آن کثافت از من سوء استفاده کرد و بعد رهام کرد. زد زیر همه چیز. شادمهر باید جواب پس بده. نه تنها به من بلکه به تمام دخترهایی که بدبخت کرده. من انتقام همه رو ازش می گیرم.

- به چه قیمتی؟ چرا از اول بهش اجازه همچین کاری رو دادی که حالا بخواهی توانش رو پس بگیری؟

اشکهام روان شد. زل زدم توی چشمان شیدایش و گفتم:

- آن لعنتی فریبم داد، با یک قرص کذایی، وقتی به خودم آمدم که همه چیز تمام شده بود. قبول دارم اشتباه کردم. نباید آنقدر بهش اعتماد می کردم ولی ما به هم محرم بودیم، از بچگی با هم بزرگ شده بودیم. دوستش داشتم، عاشقش بودم. جز او کسی را نمی دیدم ولی اشتباه کردم و تباه شدم.

- باز هم داری اشتباه می کنی. رهایش کن شهرزاد. من به پدرت و منصور کاری ندارم. خودت رو خلاص کن. از این عذابی که می کشی خودت رو آزاد کن. به تلخی زهر خندیدم و گفتم:

- تو چرا بهار رو فراموش نمی کنی؟ در صورتی که خدا شما رو از هم جدا کرد. هیچکدام به آن یکی خیانت نکردید. هنوز هم بهش وفاداری. تازه عشقت به بهار بیشتر هم شده. تو حق نداری به من بگی شادمهر رو فراموش کنم. تو چیزی را از دست ندادی ولی من همه حیثیتم و آبروم را روی شادمهر گذاشتم. چطور از من می خواهی فراموشش کنم؟

مدتی در سکوت نگاهم کرد و بعد گفت:

- من همه این قضایا را می دانستم. تعجب نکن. روزی که منصور از شادمهر خواست بیاد با هم تو خانه ش صحبت کنید و علی رغم میل باطنم نه از روی عمد، همه حرفهای تو و شادمهر را شنیدم. باور کن نمی خواستم استراق سمع کنم ولی من توی اتاق کناری بودم و ناخواسته در جریان قرار گرفتم.

- دایی منصور چی؟ او هم می دونه؟

- نمی دونم. منصور داخل آشپزخانه بود. من هم حرفی نزدm. اگه بهت گفتم می دانم برای این نبود که به رخت بکشم. فقط این را بدان که من احساس است رو درک می کنم.

- تو درباره من چی فکر می کنی؟

خندید و گفت:

- چی باید فکر کنم؟ مثل همه دخترها احساساتی و کمی کله شق، فقط همین.

باران تندتر شده بود به طوری که شالی که بر سر داشتم خیس شده بود و به سرم چسبیده بود. لرزم گرفت، دستهام رو دور بازوهام حلقه کردم و لرزیدم. عارف متوجه شد و گفت:

- سردت شده بهتره برویم داخل اتومبیل وگرنه فردا هر دو باید برویم دکتر. دستم را گرفت و رفتیم سمت اتومبیل. سوار شدیم. کاپشن را از تنش خارج کرد و ستم گرفت و گفت:

- بهتره مانتوت رو در بیاری و این رو بیوشی که می دانم سردته.

- خودت چی؟ سردت نیست؟

- نه زیاد. تو بیوش.

مانتوم رو درآوردم و کاپشنش رو پوشیدم. شال رو از سرم برداشتم و به جای آن کلاهی که به کاپشن وصل بود را روی سرم گذاشتم. عارف نگاهم کرد. لبخند مرموزی زد و حرکت کرد.

توی پیچ و تاب جاده که به طرف شهر می رفت و بوی خاک و صدای برخورد قطرات باران به شیشه و حرکت برف پاک کن جلوی شیشه به چپ و راست و عطر تن عارف که از کاپشنش پخش می شد خمار و مستم کرد. سرم را به صندلی تکیه دادم و خیره شدم به عارف. از اینکه عارف من را به عنوان شهرزاد قبول کرده بود خوشحال بودم. هر چند دوست داشتم جای بهار را توی قلبش

تصاحب کنم و خوب می دانستم توی خواب هم نمی توانستم به این آرزو برسم.
نیم ساعت بعد جلوی خانه بودیم. هر دو با هم از اتومبیل خارج شدیم.
لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون خیلی بهت زحمت دادم. از اینجا به بعدش رو خودم می روم.
خندید و گفت:

- شرمنده. من مأمورم دست شما را بگذارم توی دست پدرتان و بعد زحمت
را کم می کنم.

لبخندی زدم گفتم:

- پس برام بادی گارد گذاشتند؟ آن هم کی را!

باز هم به زیبایی خندید و گفت:

- ناراحتی من شدم بادی گاردت؟

- نه، ولی مواظب باش با کس دیگه ای اشتباهم نگیری.

عارف باخونسردی و بی تفاوتی گفت:

- نه مطمئن باش دیگه اشتباه نمی گیرم و بهار جاش تو قلب من محفوظه.

از جواب پر از کنایه و دو پهلوی عارف حرصم گرفت. بغض کردم و می
دانستم هر آن ممکنه بزنم زیر گریه. به سرعت وارد ساختمان شدم و به سمت
راه پله رفتم. پله ها را بالا می رفتم و اشک می ریختم. عارف بهم فهماند که
علاقه منی شدن به او ممنوع است. حرفی که دایی خیلی وقت پیش بهم زده
بود. دست به هر چی می زدم مهر ورود ممنوع بهش زده بودند. شادمهر ممنوع،
عارف ممنوع، برگشتن به گذشته ممنوع، حتی عشق هم ممنوع.

وقتی رسیدم جلوی در آپارتمان عارف به در تکیه داده بود و منتظر بود.
لبخند معنی داری زد و زنگ را فشرد. کمی بعد پدر در را باز کرد. ازش خجالت
می کشیدم. سرم را به زیر انداختم و بی صدا وارد خانه شدم. به اصرار پدر،
عارف هم آمد داخل. وقتی وارد پذیرایی شدم کیوان هم داخل سالن بود. با بی

حوصلگی سلامی کردم و رفتم اتاقم. هنوز هم شلوارم کمی نم داشت. لباسهام رو عوض کردم و کاپشن عارف رو برداشتم و آمدم پایین. پدر هنوز هم باهام سر سنگین رفتار می کرد و سعی می نمود کمتر نگاهم کند. عارف روی کاناپه کنار کیوان نشسته بود و در حال صرف قهوه بود. رفتم جلو کاپشن را مقابلش گرفتم و گفتم:

- ممنون فکر می کنم موقع برگشتن لازمش داشته باشید.
بی هیچ حرفی کاپشن رو گرفت. برخاست رو به پدر کرد و گفت:
- من دیگه باید برم. ببخشید که مزاحم شدم.
پدر با تواضع گفت:

- تو ما رو ببخش که زحمت رساندن شهرزاد افتاد گردنت.
بعد نگاه سردی به چهره ام انداخت که هزار معنی می داد. معذرت خواهی کردم و قبل از اینکه عارف برود برگشتم اتاقم.
روز سختی را گذرانده بودم و حسابی پریشان بودم. چراغ اتاق را خاموش کردم و یک گوشه کز کردم و گریه را سر دادم. چقدر حالا به مادر احتیاج داشتم نبود. بی بی کجا بود که نقش مادر رو برام بازی کنه؟ پدر هم که قهر کرده بود. از همه جا رانده و مانده بودم. از فشار سر درد خوابم نمی آمد. خانه خلوت بود رفتم پایین. پدر توی اتاقش بود. کلافه و دلتنگ بود. تلفن بی سیم را برداشتم و رفتم اتاقم. از دفترچه تلفنم شماره سهیل را برداشتم و به زحمت گرفتم. کمی طول کشید، تلفنش روی پیغام گیر بود و به زبان فرانسوی خواسته بود پیغام بگذاریم. « سلام سهیل هستم. لطفاً بعد از شنیدن صدای بوق پیغام خود را بگذارید. » بعد از چندتا بوق گفتم:

- سلام شهرزادم. خواستم حالت رو بپرسم فقط همین.
تلفن را خاموش کردم و گوشی را به سالن برگرداندم. روی کاناپه دراز کشیدم و سعی کردم کمی بخوابم. کمی هم موفق شدم. تازه چشمانم گرم شده

بود که تلفن زنگ زد. سریع جواب دادم چون دلم نمی خواست پدر بیدار شود.
- الو بفرمایید.

- سلام خانم بی معرفت چه عجب یاد ما کردی؟
سهیل بود. با خوشحالی گفتم:

- تو خودتی سهیل؟ زنگ زدم نبود.

صدای خنده اش را شنیدم و بعد گفت:

- بیرون بودم تازه رسیدم. آنجا ساعت چنده؟
- دوازده شب.

- چی شده یاد من کردی آن هم این موقه شب؟ نمی خواهی بگی که دلت
برام تنگ شده بود؟

صدام بغض دار شد. با لحنی گرفته گفتم:

- هم آره، هم من دلم گرفته بود.

- اتفاقی افتاده؟ آنجا چطورره؟

اشکهام سرازیر شد و گفتم:

- خراب، خیلی خراب سهیل. حالم اصلاً خوب نیست. دارم دیوونه می شم.

- آخه چرا؟ توضیح بده ببینم چی شده؟

جریان رفت و آمدم را با شادمهر بهش گفتم و بحث بین خودم و پدر و دایی.

مدتی در سکوت گذشت تا اینکه سهیل گفت:

- نمی دانم چی بهت بگم ولی اشتباه کردی شهرزاد. حق را به پدرت بده که

نگرانت باشه. من باز هم بهت میگم نفرت از شادمهر مثل عشقش خاکسترت می
کنه. مواظب باش شهرزاد.

- تو هم داری حرفهای بقیه رو برام دیکته می کنی. فکر می کردم حداقل تو

یکی درکم می کنی. آنها ازم خسته شدند می خواهند از سر خودشان دکم کنند.

پیشنهاد دادند بروم انگلیس پیش خاله مادرم. جالبه نه؟

صدای خنده ش را شنیدم و بعد گفتم:

- من هنوز هم می خواهم فقط کافیه یه بله بگی. فوراً برات دعوتنامه ویزا می فرستم و تا آخر ماه اینجا هستی.

- تو هم خوب از آب گل آلود ماهی می گیری.

جدی شد و گفت:

- از شوخی گذشته یه مدت بیا پیش خودم. با این اوضاع و احوال آنجا نمایی بهتره.

- حالا نه کار دارم. شاید برای عروسیت اگه دعوتم کردی آمدم. خبری نیست؟

- چرا مادرم یکی از اقوام رو برام در نظر گرفته. دختر خوبیه. قرار برای تابستون چند هفته پیام ایران و کار رو تموم کنیم.

- خوشحالم سهیل. پس تابستون یه عروسی افتادیم؟

- شاید، تو می خواهی چی کار کنی؟ تصمیم به ازدواج نداری؟

- تو بودی با این شرایط ازدواج می کردی؟ من هیچ امیدی به آینده ندارم هیچ امیدی.

باز هم اشکهام روان شد. سهیل با ناراحتی گفت:

- تو داری گریه می کنی؟ بس کن شهرزاد. تو من رو نگران می کنی. خواهش می کنم گریه نکن. نمی خواهی که من نگران خواهر کوچولوم باشم؟

اشکهام رو پاک کردم و گفتم:

- خیلی خب دیگه گریه نمی کنم. تو هم برو به کارهات برس. کلی پول تلفنت میشه.

- مهم نیست. بعد از این بیشتر بهت زنگ می زنم. حالا بگیر بخواب و خواب های خوب ببین. شب بخیر.

- خداحافظ.

با سهیل که حرف زدم حسابی سبک شدم. کم کم چشمام گرم شد و روی همان کاناپه خوابم برد. نیمه های شب بود که باز همان کابوس همیشگی به سراغم آمد. با این تفاوت که من می دویدم و آن دستها و ناخن های بلند دنبالم می کردند. هر چه می دویدم و پدر را صدا می کردم کسی به فریادم نمی رسید تا اینکه به وسیله نیروی قوی ای متوقف شدم و آن دست به صورتم چنگ زد. دستم را به صورتم کشیدم. وقتی خون روی دستهام رو دیدم از حال رفتم و دیگه هیچی نفهمیدم.

با یک نسیم خنک روی صورتم بیدار شدم. پدر بالای سرم نشسته بود و گریه می کرد. کیوان و یک خانم جوان که شباهت زیادی به کیوان داشت کنارم نشسته بودند و آن خانم جوان روی صورتم آب می پاشید. یاد کابوسی که دیده بودم افتادم. به اطراف خوب نگاه کردم. وسط سالن پذیرایی دراز به دراز افتاده بودم و دیگران دوره ام کرده بودند. سرم را از روی پای پدر بلند کردم. با بی حالی برخاستم و جلوی آینه قدی جا لباسی کنار در ورودی ایستادم. روی صورتم جای چند تا خراش بود و چند روزنه کوچک خون جاری بود. حالم بد شد. تمام سالن دور سرم چرخید. به دیوار تکیه دادم و روی زمین ولو شدم. پدر به سرعت آمد مقابلم نشست. سرم را بین دستاش گرفت و گفت:

– حالت خوبه بابا؟ نترس باز هم خواب دیدی.

به صورتم اشاره کردم و گفتم:

– نه خواب نبود. او به صورتم چنگ انداخت. نگاه کن صورتم خونی.

– آروم باش شهرزاد. وقتی من صدای گریه و فریادت رو شنیدم از اتاق آمدم بیرون. دیدم دور تا دور سالن می دوی و گریه می کنی و من رو صدا می زنی، وقتی گرفتمت خودت به صورتت چنگ انداختی. نگاه کن دستهایت رو. زیر ناخن هات خون جمع شده.

دستان لرزانم را گرفتم جلوی چشمانم. زیر چندانها از ناخن هام خون جمع

شده بود. با فریاد گفتم:

- نه این امکان نداره اون دست من نبود، باور کن پدر. آن دست من نبود.
- آروم باش عزیزم. تو روز و شب سختی را گذراندی و تحت فشار بودی.
چند روز که استراحت کنی خوب می شوی. من بابت رفتار امروزم متأسفم، می
دانم زیاده روی کردم.

سرم را به سینه ش چسباندم و اشک ریزان گفتم:
- غلط کردم بابا دیگه نمی رم سراغ شادمهر. به خدا غلط کردم. بابا هرچی
شما بگید. من دختر خوبی نبودم. دیگه بی اجازه شما از خانه نمی روم بیرون.
پدر هم همپای من اشک می ریخت و پی در پی روی صورتم بوسه می زد.
کمی که حالم بهتر شد کیوان و خانمی که همراهش بود خداحافظی کردند و
رفتند. با کمک پدر به رختخواب رفتم و با یک قرص آرامبخش به یک خواب
طولانی و عمیق فرو رفتم.



صبح با نوازش دستهای پدر روی موهام بیدار شدم. لبخند گرمی زد و گفت:
- حالت خوبه بابا؟
نشستم سرم رو گذاشتم روی سینه ش و گفتم:
- خوبم شما چطورید؟ دیشب خیلی اذیتتان کردم معذرت می خوام. دیگه
دختر خوبی می شم. بهتان قول میدم.
- عالیه دخترم. من به قول تو اطمینان دارم. حالا پاشو یک آبی به صورتت
بزن تا صبحانه بخوریم. می دانم شام هم نخوردی.
بوسه ای بر پیشانی ام نواخت و از اتاق خارج شد. رفتم دستشویی و بدون
اینکه به آینه نگاه کنم صورتم را شستم. برگشتم اتاقم لباسم را عوض کردم و
رفتم پایین. پدر میز مفصلی چیده بود. سر میز نشستم و مشغول شدیم.

وقتی داشتم چایی را با قاشق هم می زدم متوجه انگشتام شدم. ناخنهام کاملاً کوتاه شده بود. سرم را بلند کردم و با تعجب به پدر نگاه کردم. پدر متوجه شد. لبخند کمرنگی زد و گفت:

– من را ببخش شهرزاد. وقتی خواب بودی ناخنهای رو کوتاه کردم. ترسیدم دفعه بعد که دچار کابوس بشوی یک آسیبی به چشمت بزنی. لبخند تلخی زدم و گفتم:

– کار خوبی کردید. خودم می خواستم همین کار رو بکنم. نگاهش کردم. باز هم مهربان بود و صدایش مثل گذشته آشنا و دلنشین بود. بعد از صبحانه مشغول جمع کردن میز شدم که پدر گفت:

– شهرزاد شب منزل آقای اطلسی دعوت داریم. بیرون نرو برای شام آماده باش.

– به چه مناسبتی؟ من زیاد ازش خوشم نمیاد. نمی شه خودتان تنها بروید؟

– نه دخترم زشته. من که نمی توانم تنها بروم. آن خانمی که دیشب همراهش بود، خواهرش بود که تازه از ترکیه اومده. امشب برای شام دعوت کرده که بیشتر با هم آشنا شویم.

– باشه پدر هر چی شما بگید. حالا این آقای اطلسی چه کاره س؟

– وکیل، یک دفتر وکالت داره. وضعش بد نیست. چندتا از کارهای حقوقی من رو هم به دست گرفته. تنها زندگی می کنه. دو سال پیش پدر و مادرش با هم تو یک تصادف تو جاده شمال فوت کردند. همین یک خواهر رو داره که ترکیه زندگی می کرد و چند روزی آمده ایران.

خندیدم و گفتم:

– نمی دانستم وکیل شماست. دیروز که رفتم بیرون ازم خواست برساندم قبول نکردم. فکر کنم برخوردم خوب نبود.

پدر لبخندی زد و گفت:

- جوان متواضعی است. به دل نمی گیره. هر چند یک عذرخواهی کوچک بد نیست.

- حتماً دیروز صدای مشاجره ما رو هم شنیده بود، درست حدس زدم؟
- بله یک چیزهایی شنیده بود. ناچار شدم جریان نامزدیتان را برایش بگویم.
خیلی متأسف شد.

پوزخندی زدم و گفتم:

- آدم فضول، دوست داره از همه چیز سر در بیاره. هر چند ماجرای من و شادمهر شده مثنوی هفتاد من، همه خبر دارند به غیر از خواجه حافظ شیرازی.
چه عیبی داره بگذار این آقا هم بدانه، دنیا که به آخر نمی رسه.
با ناراحتی رفتم سمت اتاقم. صدای پدر را شنیدم که گفت:
- ناراحت شدی؟

برگشتم لبخند تلخی زدم و گفتم:

- نه گفتم دیگه برام مهم نیست. بگذارید همه بدانند.



آن روز خانه ماندم. از اینکه نرفته بودم پیست کلافه بودم، انگار یک چیزی گم کرده بودم. لعنت به این دل که نمی خواست نفرت رو از عشق جدا کنه. از یک طرف تشنه انتقام از شادمهر بودم و از طرف دیگه دلم برای عارف و آن نگاه شیدایش پر می کشید. تازه به این نتیجه رسیده بودم که باید انتخاب شوم و دیگه حق انتخاب کردن ندارم. حرفی که دایی موقع برگشتن از اصفهان بهم زده بود.

از جلوی آینه رفتن پروا داشتم، می ترسیدم با دیدن جراحات صورتم و تمام کابوسی که شب قبل دیده بودم جلوی نظرم جان بگیرد. تا عصر سر خودم رو با نظافت خانه و اتاقم سرگرم کرده بودم. عصر رفتم حمام و با یک دوش آب ولرم

کلی سر حال شدم. بی آنکه به آینه نگاه کنم موهام رو خشک کردم و برس کشیدم. جدیداً در انتخاب لباس وسواس پیدا کرده بودم. نه به گذشته که با یک شلوار راسته لی و یک تی شرت قانع می شدم و انگار که شیک ترین لباس دنیا را پوشیدم نه به حالا که با شیک ترین لباس ها قانع نمی شدم.

یک بلوز یقه قایقی نارنجی رنگ پوشیدم با یک دامن بلند جین. حواسم نبود جلوی آینه ایستادم تا لباسم را توی تنم چک کنم که چشمم خورد به خراش های روی گونه هام و حسابی حالم بد شد ولی به روی خودم نیاوردم. جلوی آینه نشستم. صورتم را کرم پودر زدم و با کمی رژگونه و پن کیک خراش های روی گونه هام کمی محو شد. آرایش ملایمی به رنگ لباسم کردم و رفتم پایین. سرگرم آماده کردن چای شدم. چند دقیقه بعد پدر با یک سبد گل بزرگ به خانه آمد. وقتی من رو دید خندید و گفت:

- اوه... کی میره این همه راه رو، تو چقدر خوشگل شدی.

در جواب پدر لبخند زدم و گفتم:

- تازه شبیه بابا شهرام شدم.

تن خسته اش را انداخت روی مبل و گفت:

- حالا این خانم خوشگل برای این بابای خوشگل تر از خودش یک چای

میاره تا خستگی ش در بیاد؟

- چشم بهترین بابای دنیا.

رفتم آشپزخانه دوتا چای ریختم و برگشتم داخل پذیرایی. پدر با خنده و در حال نوشتن گزارش کارش چایش را خورد و بعد رفت حمام و دوش گرفت. یکی از بهترین کت و شلوارهای رو پوشید. موهایش رو به طرز زیبایی به طرف بالا حالت داده بود. با اینکه بیشتر موهایش سفید شده بود هنوز هم یکی از خوش تیپ ترین مردها بود که تا حالا دیده بودم. مخصوصاً چشمان عسلی اش که شباهت زیادی به شادمهر می داد. شاید پدر تصویری از سالهای بعد شادمهر بود

ولی چرا اخلاق، رفتار و منشش به پدرم نرفته بود؟!

ساعت هشت شب بود که سبد گل به دست از خانه خارج شدیم و چند قدم آن طرف تر زنگ خانه آقای اطلسی را فشرديم. خود کیوان در را باز کرد. با پدر دست داد و خوش آمد گویی کرد. نگاه خریدارانه ای به من انداخت و در جواب سلامم گفت:

- فکر نمی کردم افتخار بدهید و بیایید. خوشحالم که قدم رنجه کردید. ما را مفتخر کردید.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

- من بابت برخورد دیروزم متأسفم.

لبخندی زد و گفت:

- این حرف را ننزید. من نباید توی آن شرایط مزاحمتان می شدم.

پشت سر پدر داخل شدم. داخل خانه مثل خانه خودمان بود، دوبرگس و بسیار شیک و به طرز اسپرت مبله شده بود. دکوراسیون خانه به طرزی بود که به آدم آرامش می داد. زن جوانی برای خوش آمد گویی جلو آمد. با هم روبوسی کردیم. کیوان شروع به معرفی کرد و گفت:

- معرفی می کنم. خواهرم کتابیون که تازه سه روزه از ترکیه آمده.

بعد اشاره ای به پدر کرد و خطاب به کتابیون گفت:

- آقای فرجام که دیشب باهاشون آشنا شدی و دختر خانمشان شهرزاد

عزیز.

لبخندی زدم و گفتم:

- خوشوقتم.

دختر بچه ای حدود پنج ساله با موهایی بور و چشمانی عسلی جلو آمد و

چسبید به کتابیون. کیوان جلو رفت و بچه را بغل گرفت و خنده کنان گفت:

- این هم خوشگل دایی.

نگاهم کرد و خندید. در همان نگاه اول ازش خوشم آمد. نزدیکتر رفتم گونه اش را کشیدم و گفتم:

- سلام خوشگله. اسم من شهرزاده اسم تو چیه؟
خجالت کشید سرش رو انداخت پایین و گفت:
- کیمیا.

کیوان گونه اش را بوسید و گفت:
- کیمیا زیاد فارسی بلد نیست آخه پدرش ترک بود.
به آرومی گفتم:

- مگه حالا نیست؟
لبخند تلخی زد و گفت:
- پدر کیمیا سال گذشته درگذشت. سرطان خون داشت.
با ناراحتی گفتم:
- متأسفم من نمی دانستم.

همگی به سالن رفتیم و نشستیم. کتابیون مشغول پذیرایی شد. خوب ورنادازش کردم، شباهت زیادی به کیوان می داد. کمی بور بود با چشمانی روشن و حدود سی و پنج سالی سن داشت. آرام و متین بود و بسیار خوش لباس. بعد از اینکه قهوه و شیرینی تعارف کرد، کنارم نشست لبخندی زد و گفت:
- تعریفتان را از کیوان خیلی شنیدم. حقیقتش اینه که این چند روز چند بار خواستم پیام دیدنتان که کیوان مانع شد.

نگاهی به کیوان انداختم که با دقت به حرفهامون گوش می داد و گفتم:
- نمی دانم از چی من تعریف کرده، هر چند برخورد و حرکات دیشب من همه چیز را خوب نشان داد. به هر حال نظر لطفشان بوده. کاش می آمدید من خیلی تنهام.

لبخند قشنگی زد و گفت:

- زیاد فکرش رو نکن من هم زیاد کابوس می بینم. با گذشت زمان تو هم بهش عادت می کنی. بعد از این هم زیاد مزاحمت می شوم.
- خوشحال می شوم.

پدر سرگرم گفتگو با کیوان شده بود. کتابون هم رفت داخل آشپزخانه. کیمیا هم یک گوشه سالن نشسته بود و مشغول نقاشی بود. رفتم کنارش روی زمین نشستم. توی دفتر نقاشیش یک خانه بزرگ کشیده بود با دوتا آدم. یکی از آنها دامن به پا داشت با موهای بلند قهوه ای و یکی دیگه کوچکتر بود و دست آن یکی توی دستش بود. می خواست آسمان خانه اش را خاکستری رنگ کند. دستش را گرفتم و مداد خاکستری را روی زمین گذاشتم و جاش یک مداد آبی کمرنگ گذاشتم توی دستش. خندید. رنگ خاکستری را با پاک کن پاک کرد و آسمان خانه اش را آبی کرد.

یک مداد زرد برداشتم و گوشه نقاشیش یک خورشید کشیدم. باز هم نگاهم کرد و خندید. دستم را گذاشتم روی آدم های نقاشیش. آن بزرگتره را گفت: «انا» یعنی مادر. کوچکتره هم گفت: «کیمیا» بعد به خودش اشاره کرد. جای خالی پدر توی نقاشی هاش کاملاً دیده می شد. همان طور که توی نقاشی های من هم همیشه جای مادر خالی بود. گاهی اوقات بی بی را چادر به سر می کشیدم ولی همیشه پدر بود با دست های بلند و صورتی خندان. آسمان نقاشی من هم همیشه خاکستری بود. پر بود از ابرهای سیاه.

بغض کردم و چشمانم پر از اشک شد. وقتی نقاشی کیمیا تمام شد ورقه را برداشت و برخاست. دستم را گرفت و اشاره کرد همراهش بروم. صدای کتابون را شنیدم که گفت:

- باید همراهش بری توی اتاقش می خواهد نقاشی هایش را بهت نشان بده.
دستش را کشیدم و بغلش کردم. با هم رفتیم طبقه بالا. اتاقش همان سالن اول بود. اتاق قشنگی داشت، پر از عروسک و اسباب بازی بود. روی تخت

نشستم. رفت سراغ میز تحریرش یک دفتر بزرگ آورد گذاشت روی پاهام و خندید. دفترچه را باز کردم پر بود از نقاشی خودش و مادر ولی خبری از پدر در نقاشی هایش نبود. صفحه آخر عکس یک مرد قد بلند را کشیده بود و دورش را چند تا گل و قلب کشیده بود. خندیدم و گفتم:

- این کیه؟

با طنازی گفت:

- کیوان.

از نقاشی فهمیدم رابطه خوبی بین کیوان و کیمیا وجود داره.

نگاهش کردم و گفتم:

- خیلی دایی کیوان رو دوست داری؟

- نه بابا. با این نقاشی خرس کردم.

برگشتم کیوان در آستانه در تکیه داده بود و می خندید. داخل شد. رو به رومان نشست و گفت:

- من هم خیلی دوستش دارم.

و بعد دستش را دراز کرد و با یک حرکت کیمیا را در آغوش کشید. صورتش را بوسید و گفت:

- مگه نه دایی؟

کیمیا سرش را تکان داد. موهای طلایی خوش حالتش را به صورت کیوان مالاند. کیوان نگاه عمیقی به چهره ام انداخت و گفت:

- با وجود کیمیا دیگه فکر نکنم از آمدن به اینجا پشیمان شده باشید.

- اشتباه می کنید اگه کیمیا هم نبود باز هم پشیمان نمی شدم.

در حالیکه کیمیا را سخت به خودش چسبانده بود، برخاست به سمت در رفت و گفت:

- همراه من بیایید. یک چیزی دارم که فکر می کنم خوشحالتان می کنه.

از اتاق خارج شد، دنبالش رفتم به سمت اتاق انتهای راهرو که با اتاق من دیوار به دیوار بود. در اتاق را باز کرد و داخل شد و اشاره کرد بروم داخل. اتاق شیک و مرتبی داشت. تمام در و دیوار پر بود از پوست‌های رالی و راننده های معروف جهان. به یکباره یک چیزی به یاد آوردم. رو کردم به کیوان که با کنجکاوی نگاهم می کرد و گفتم:

– پس شما راپورت من رو به پدرم دادید؟

کیوان اصلاً جا نخورد. با ملایمت گفت:

– می دانم بحث روز قبل شما و پدرتان سر چی بود. ولی باور کنید من به طور اتفاقی شما را توی پیست دیدم. فکر می کردم پدرتان خبر داره شما می روید پیست وگرنه قصد جسارت و فضولی نداشتم.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

– مهم نیست دیر یا زود می فهمید. شما چرا می روید پیست؟

خندید و شانه هاش رو بالا انداخت و گفت:

– علاقه و هیجان و به همان دلیل که شما می روید.

– جالبه، ولی من برای هدف دیگری می روم پیست. به خاطر پسر عموم.

طوری از شادمهر حرف زدم که شک را انداختم توی دلش. با معنی نگاهم کرد و گفت:

– خیلی ها به خاطر ایشان می روند پیست. الحق هم راننده ماهری ست ولی شما...

خندیدم و گفتم:

– من چی؟ من از بچگی به اتومبیل رانی علاقه داشتم. نمی دانید چند بار اتومبیل پدرم را یواشکی برداشتم و در رفتم تا رانندگی یاد گرفتم. تا پس نامزدیم با شادمهر که پدرم برام یک اتومبیل خرید که آخر هم شد بلای جانم ولی حالا دیگه می ترسم پشت فرمان بنشینم. هر چند روز قبل باز هم جرأت و

جسارت خودم را امتحان کردم.

- چرا با حسرت از گذشته حرف می زنید؟

با بغض گفتم:

- برای اینکه تمام راه ها به گذشته قطع شده.

با صدای کتایون که ما را برای شام دعوت می کرد از اتاق کیوان خارج شدیم و به سالن پایین رفتیم. میز غذا با وسواسی تمام و زیبایی چیده شده بود و چند نوع غذا و سالاد و دسر روی میز خودنمایی می کرد. کنار پدر نشستیم. کیوان و کیمیا هم روبرویمان نشستند و با حضور کتایون مشغول خوردن شدیم. بعد از شام به اجبار خودم کمک کتایون کردم و میز شام را جمع کردیم و بعد از شستن ظروف به سالن برگشتیم. کیمیا توی بغل کیوان به خواب عمیقی فرو رفته بود و پدر مشغول صحبت با کیوان بود. با کتایون گوشه ای را انتخاب کردیم و نشستیم. کتایون لبخندی زد و گفت:

- کیوان جان بهتره کیمیا رو ببری اتاقش و روی تختش بخوابانیش. این جوری خسته می شوی.

کیوان با احتیاط برخاست و به طبقه بالا رفت. کتایون رو به من کرد و گفت:
- از وقتی مصطفی شوهرم رفته کیوان خیلی به ما محبت کرده. نمی دانم اگه کیوان نبود چه کار می کردم.

- چند سال از ایران دور بودی؟

آه حسرتی کشید و گفت:

- شش سال، پیش با مصطفی یکی از همکلاسی هایم توی دانشگاه آشنا شدم. مصطفی اهل ترکیه بود. با هم ازدواج کردیم رفتیم ترکیه. یک سال بعد هم کیمیا به دنیا آمد. دو سالش بود که مصطفی سرطان خون گرفت. دو سال طول کشید تا مُرد. تو این یک سال گذشته کیوان هر ماه آمده به ترکیه به ما سر زده تا بالاخره کارم درست شد و آمدم تهران.

- می خواهی اینجا بمانی؟

لبخند تلخی زد و گفت:

- جای دیگه ای ندارم که بمانم. آنجا که مصطفی تنها ماندن من بود. حالا که نیست ترجیح می دهم توی کشور خودم باشم. می خواستم با پولی که از فروش خانه مان تو استامبول به دست آورده بودم یک خانه بخرم و جدا زندگی کنم که کیوان اجازه نداد و گفت باید با خودش زندگی کنم.

از بغض توی صداش و نگاه بارانی اش فهمیدم که خیلی سختی کشیده. تازه فهمیدم بدبخت تر از من هم خیلی هست و شکر خدا را گفتم. بالاخره ساعت دوازده شب بود که کیوان اجازه داد به خانه برویم. آن شب موقع خواب خیلی به کتایون فکر کردم، به بچه اش که حالا از سایه پدر محروم بود و کیوان که سعی داشت جای خالی پدر را برای کیمیا پر کند. و اعتراف می کنم طرز فکرم نسبت به کیوان و خانواده اش به کلی عوض شد.

صبح زودتر از پدر بلند شدم. میز صبحانه را چیدم. وقتی داشتم چای می ریختم پدر هم درحالیکه حمام گرفته و حوله به تن داشت سر میز نشست. لبخندی زد و گفت:

- سحر خیز شدی شهرزاد؟

- دلیل دارم.

- آفرین! حالا چه دلیلی برای این خوش خدمتی داری؟

با شیطنت گفتم:

- می خواهم برای پدرم دست بالا کنم.

پدر اخمهایش رفت تو هم و گفت:

- باز از آن حرفها زدی دختر. تو کی می خواهی درست بشی؟

خندیدم و گفتم:

- هر وقت پدرم زن گرفت.

سینی چای را روی میز گذاشتم. کنار پدر نشستم. دستش را گرفتم و گفتم:
 - بی شوخی. پدر دیگه باید از تنهایی در بیایی.
 با خشمی آشکار در جوابم گفت:
 - من تنها نیستم. تو را دارم.
 خندیدم. با پرویی تمام گفتم:
 - ولی من سر جهازی نمی خوام.
 پدر با همان لحن گفت:
 - من سر جهازی تو نیستم. می توانی بری دنبال زندگیت.
 - تا شما تنها یید این کار را نمی کنم. خواهش می کنم پدر. من این دفعه
 کوتاه نیام. نظرتان درباره کتابون چیه؟
 جا خورد. با خشم نگاهم کرد و گفت:
 - ببینم دختر تو سرت به جایی نخورده؟ کتابون خیلی جوونه. اگه من بخوام
 هم اون قبول نمی کنه.
 - من بی حساب حرف نمی زنم. شما بخواه، کتابون با من. تازه شما فقط هفت
 سال با هم اختلاف سنی دارید. من هم صاحب یک خواهر کوچولوی ناز می شوم.
 پدر پوز خندی زد و گفت:
 - آروم بگیر دختر. من الان باید با نوه هام بازی کنم نه با خواهر کوچولوی تو.
 از این فکر بیا بیرون تا خفه ات نکردم.
 مقداری از چایم را سر کشیدم و گفتم:
 - شما زن بگیر. مرا هم خفه کردی مهم نیست.
 بی اینکه چیزی بخوره از سر میز بلند شد و رفت سمت اتاقش. پشت سرش
 راه افتادم. داخل اتاق شد و در را بست. می دانستم داره لباس می پوشه. پشت
 در ایستادم و گفتم:
 - چرا فرار می کنید؟ حرف حق تلخ است؟ یک عمر تنها بودم نه خواهری نه

برادری که بهش تکیه کنم. دیگه نمی خوام تنها باشم باید ازدواج کنید.

صدای بلند پدر را شنیدم که از پشت در گفت:

- می تونی ازدواج کنی و از تنهایی در بیای. من اگه ازدواج کن بودم تا حالا

کرده بودم. می خواهی مردم به ریشم بخندند؟ سر پیری و معرکه گیری.

- کی گفته شما پیر شدید؟ تازه چهل و دو سالتان شده. مگه دایی منصور

چند سالش بود بود که ازدواج کرد؟

در اتاق باز شد. چهره سرخ و برافروخته پدر آشکار شد. به تندى گفت:

- تمامش کن شهرزاد. دیگه نمی خوام چیزی بشنوم.

دوباره برگشت داخل اتاق و در را بست. نباید زیاده روی می کردم. برای

امروز همین قدر کافی بود. برگشتم سر میز و یک دل سیر صبحانه خوردم، پدر

آماده رفتن بود. با اخم و کنایه سفارشات هر روزه را داد و رفت سمت در

خروجی. هنوز به در نرسیده بود که برگشت نگاهم کرد و گفت:

- یادم رفت بهت بگم شام خونه دایی منصورت دعوت داریم. خانواده عارف

آمدند تهران. عصر منتظرم باش با هم بریم.

از آن روز که با حالت قهر از خانه دایی بیرون آمده بودم نه دایی با من تماس

گرفته بود و نه من با دایی تماس گرفته بودم. هنوز هم ازش دلخور بودم ولی

برای دیدن دایی هم که شده باشد باید می رفتم، هر چند دلم می خواست دایی

کمی نازم را بکشد. به قول معروف منت کشی کنه و برای آشتی پیش قدم بشود.

حوصله ام سر رفته بود.

این دومین روزی بود که توی خانه می نشستم. کمی با کامپیوترم ور رفتم و

اتاقم را مرتب کردم که گرسنه ام شد. رفتم سراغ یخچال. چیزی برای خوردن

نداشتم. کمی پول از کمد پدر برداشتم. لباس مرتبی پوشیدم و از خانه رفتم

بیرون. از سوپر مارکت سر کوچه کمی خرید کردم و برگشتم خونه. توی لابی

ساختمان بودم که کتابون و کیوان درحالیکه کیمیا را در آغوش داشت از

آسانسور خارج شدند. سلام و حال و احوال گرمی با هم کردیم. بعد کیمیا از تو بغل کیوان پرید بغلم. گونه هاش رو بوسیدم و گفتم:

- کجا خانم خوشگله؟

کتایون گفت:

- یک کار اداری دارم که کیوان باید زحمتش رو بکشه. کیمیا هم می خواد با

ما بیاد.

لبخندی زد و گفتم:

- خب مزاحم نمی شم.

کیوان دستهایش رو برای گرفتن کیمیا باز کرد و گفت:

- بیا عزیزم. شهرزاد خسته شد.

کیمیا خودش را سفت بهم چسباند و گفت:

- نه.

- اجازه بدهید پیش من بماند تا کارتان تمام شود. خوشحال می شوم با من

باشد.

کیوان لبخندی زد و گفت:

- اذیتتان می کند. کار ما تا عصر طول می کشد.

- اشکال نداره من هم تنهام.

کتایون رو به کیمیا کرد و با زبان ترکی حرف زد که من چیزی ازش نفهمیدم.

بعد به من گفت:

- امیدوارم اذیتت نکنه.

گونه کیمیا رو کشیدم و گفتم:

- نه دختر خوبیه. ما با هم دوستیم مگه نه؟

کیمیا در جوابم خندید. با کیوان و کتایون خداحافظی کردم. همراه کیمیا

رفتیم داخل آسانسور. داخل خانه شدم و مشغول آشپزی شدم. کیمیا آمد روی

میز وسط آشپزخانه نشست. کنارش رفتم و گفتم:

- پیتزا دوست داری؟ می دانم بچه ها پیتزا دوست دارند. من که خیلی دوست دارم.

سرش را به علامت پذیرش تکان داد. دست به کار شدم. خیلی زود پیتزاها درست شد. گذاشتمشان داخل فر. آشپزخانه را مرتب کردم. همراه کیمیا رفتم داخل پذیرایی. هر چی گشتم چیزی برای بازی کیمیا پیدا نکردم. به ناچار براش یک سی دی کارتون گذاشتم و سرگرم شد. یاد بچگی های خودم و شادمهر افتادم که پدر برامون از ترکیه دو تا تفنگ ساچمه ای آورده بود. خدا می داند چقدر از شیشه های همسایه ها را با این ساچمه ها شکاندیم. ولی حالا با دیدن کیمیا فهمیدم بچگی ام رو چه مفت باختم.

دلم یهو خواست عروسک بازی کنم ولی هیچ عروسکی نداشتم. اسباب بازی های بچگی من هفت تیر بود و ماشین مسابقه با کلی هواپیما و هلیکوپتر. یک دوچرخه کوهستان هم داشتم که همیشه خدا پنچر بود. آن هم از دست کی؟ شادمهر بدجنس. هر وقت دعوا مون می شد از لجش هر دو تا لاستیک چرخم را پنچر می کرد.

ناهار رو هر دو با اشتهای زیادی خوردیم. بعد از ناهار کیمیا توی بغلم خوابید. کاناپه تخت خوابشو را باز کردم و کیمیا را روش خواباندم. در همان موقع تلفن زنگ زد. برای اینکه کیمیا بیدار نشود زود گوشی را برداشتم.

- الو سلام.

صدای گرم دایی منصور به گوشم رسید.

- سلام خانم نازنازی. قهر و ناز تموم شد؟

خندیدم و گفتم:

- اگه برای منت کشی زنگ زدی بله.

- اوه چه پررو. من و منت کشی؟ با شهرام کار داشتم.

باز هم خندیدم و گفتم:

- خودت خوب می دانی پدر این موقع روز خانه نیست با موبایلش تماس بگیر خداحافظ.

- لوس نشو. چرا نیامدی؟ نگفتی ما مهمان داریم به کمک احتیاج داریم؟
- نه من همش دردم سرم، دیوانه و احمقم چطوری می توانم به شما کمک کنم؟

دایی جدی شد و با لحنی گرفته گفت:

- داری گلایه می کنی؟ حق داری من آن روز رفتار خوبی باهات نداشتم. حق داری قهر کنی.

- من قهر نکردم دایی. شما حقیقت رو گفتید. من جز درد سر و کارهای احمقانه کار دیگری بلد نیستم. فراموش کنید. عاطفه چطوره؟ مهمان هایتان رسیدند؟

نفس عمیق کشید و گفت:

- آره صبح رسیدند خانه عارف هستند. برای شام اینجا هستند. عاطفه هم خوبه، میگه به شهرزاد بگو خیلی بی معرفتی.
خندیدم و گفتم:

- بگو تازه از عاطفه خانم یاد گرفتیم. دایی قهر بود تو چی خانم؟ نمی تونستی ما رو با هم آشتی بدی؟

صدای خنده دایی را شنیدم که گفت:

- گوش می کنی عاطفه؟ راست گفتند خواهرشوهر مار...

به میان حرفش رفتم و گفتم:

- بچه ش مارمولک است ولی کور خوندید. من جای مادرم مار و جای خودم مارمولک.

صدای عاطفه آمد که با خنده گفت:

- یکدفعه بگو سوسماری دیگه.

و بعد دایی گفت:

- کی میای خانم؟ می خواهی پیام دنبالت؟

- نه دایی جان پدر گفته صبر کنم بیاد با هم بیایم.

- خیلی خب. خداحافظ شیطون بلای من.

- خداحافظ دایی.

گوشی را گذاشتم و کنار کیمیا روی کاناپه دراز کشیدم. درحالیکه با موهای بور و حلقه ای کیمیا بازی می کردم خوابم برد. با صدای زنگ در ورودی آپارتمان بیدار شدم. خمیازه ای کشیدم و برخاستم. رفتم در را باز کردم کتابون بود. سلام کردم خندید و گفت:

- سلام مثل اینکه خواب بودی ببخشید.

- خواهش می کنم دیگه باید بیدار می شدم بیایید تو.

- نه مزاحم نمی شم. کیمیا رو صدا کنید برویم. خیلی زحمت دادم. حتماً خیلی اذیتت کرده.

لبخندی زدم و گفتم:

- نه چه زحمتی؟ بچه آرام و بی آزاریه. خوابه بیا تو تا بیدارش کنم.

کتابون با تردید وارد آپارتمان شد. همان جا جلوی در ایستاد و گفت:

- همین جا خوبه مزاحم نمی شم.

دستش را گرفتم و کشیدم و گفتم:

- بیایید تو پدرم نیست راحت باشید.

کتابون رفت سمت کیمیا روی زمین زانو زد و با ناز و نوازش بیدارش کرد. در آغوشش کشید و به زبان استامبولی باهاش صحبت کرد. یک گوشه ایستاده بودم و شاهد آن دو نفر بودم. برای یک لحظه بغض کردم و با خودم گفتم: «ای کاش مادر داشتم»، رفتم داخل آشپزخانه و مشغول درست کردن قهوه شدم.

کتایون درحالیکه کیمیا را در بغل داشت آمد سمت آشپزخانه و لبخند زنان گفت:

- شهروزاد جان ما دیگه داریم زحمت رو کم می کنیم.

دستش رو گرفتم و گفتم:

- بیا بشین قهوه درست کردم با هم بخوریم.

لبخندی زد و آمد پشت یکی از صندلی ها نشست. دوتا قهوه ریختم و آمدم

رو به روش نشستم.

- هر چند به خوبی قهوه های ترک نیست ولی خالی از لطف هم نیست. با

شیر یا شکر؟

- ممنون شکر.

ظرف شکر را از روی کابینت برداشتم و گذاشتم روی میز. کتی قهوه اش را

شیرین کرد و گفت:

- اینجا هنوز هم هیچ فرقی با گذشته نکرده. اداره هاش سخت گیر هستند

در واقع کاغذ بازی می کنند. خیلی خسته شدم. بیچاره کیوان هر روز تو این

شرکت و اون اداره چی کار می کنه؟ بدتر از همه دادگستری و دادگاههای طلاق.

- مشکلاتان چی بود؟

لبخند تلخی زد و گفت:

- مادر مصطفی رفته تقاضای سرپرستی از بچه را کرده. به قول خودش می

خواهد کیمیا را از من بگیرد. ولی هیچ کاری نمی تونه انجام بده. من قیم کیمیا

هستم و گرنه نمی توانستم همراه خودم بیارمش ایران.

- نظر آقا کیوان چیه؟ هر چی باشه بالاخره یک وکیل.

- کیوان هم نظر من رو داره. اگر حق با من نبود باز هم هیچ کس نمی

توانست کیمیا را از من بگیره.

بوسه ای بر روی موهای کیمیا زد و گفت:

- آخه کیمیا همه چیز منه.

اشک توی چشمش جمع شد. صورتش را مالاند به موهای کیمیا و شروع به اشک ریختن کرد. صدای چرخیدن کلید توی قفل ورودی پدر را به خانه اعلام کرد. کتی آنقدر توی حال خودش بود که متوجه آمدن پدر نشد. پدر جلو آمد. به چارچوب در تکیه داد و با ناراحتی شاهد اشک ریختن کتایون شد. سلام کردم با تکان سر جواب داد. بی صدا از آشپزخانه خارج شد و به اتاق خودش رفت. کتایون هم قهوه اش را خورد و با کلی تشکر و عذرخواهی همراه کیمیا رفت. رفتم حمام یک دوش آب گرم گرفتم، یک دست لباس ساده پوشیدم، موهام رو خشک کردم و از ترس دکتر افکاری آرایش نکردم. جای خراش های روی صورت کم می بهبود یافته بود ولی هنوز سرخ و متورم بود. فقط کمی رژ به لبهام مالیدم. مانتوم رو پوشیدم و رفتم پایین. پدر هم آماده بود. هنوز هم سرسنگین و سرد رفتار می کرد. پالتوش رو پوشید و با هم از خانه خارج شدیم. وقتی از ساختمان خارج شدیم از سرما به خودم لرزیدم. آخر آبان ماه بود. هوا به شدت سرد بود. آسمان سرخ بود و پُر از آبراهای سیاه. با صدای پدر سکوت سنگین اتومبیل در هم شکست.

- کتایون برای چی گریه می کرد؟

از اینکه پدر نسبت به کتایون کنجکاو شده بود خوشحال شدم. نگاهم را معطوف چهره اش کردم و گفتم:

- سر سرپرستی بچه با مادر شوهرش مشکل داره.

- چرا؟ کیوان که می گفت قیم بچه کتایون شده. دیگه چه مشکلی وجود داره؟

- مادرشوهرش یک ایرانی است، اعتراض کرده که باید خودش قیم می شده. طفلی تو این چند سال آخر خیلی عذاب کشیده. شوهرش دو سال بیمار بوده آن هم توی کشور غریب به دور از خانواده. خیلی سخته، نه پدر؟
پدر با ناراحتی گفت:

- آره مخصوصاً اگه پای یک بچه درمیون باشه.

بغض کردم. منظور پدر رو خوب فهمیدم. درحالیکه سعی می کردم جلوی ریختن اشکهام رو بگیرم گفتم:

- شما هم به خاطر من خیلی سختی کشیدید. من هیچ وقت نمی توانم محبتتان را جبران کنم.

پدر لبخندی زد و دستم را در دستش گرفت و فشرد و گفت:

- خوشبختی و کامیابی تو خستگی این چند سال را از تنم خارج می کنه. تو فقط سعی کن خوشبخت بشی.

دستش را بالا بردم و مالیدم به گونه ام و با خنده گفتم:

- آشتی پدر؟

خندید و گفت:

- اگه حرفای صحبت رو تکرار نکنی آره آشتی.

با شیطنت خندیدم و گفتم:

- سعی می کنم ولی قول نمی دهم.

باز اخم هایش توی هم رفت و مشغول رانندگی شد. کمی بعد جلوی یک جواهر فروشی توقف کرد و گفت:

- بشین تا من پیام. برای زندایت یک تیکه جواهر سفارش دادم بگیرم برویم.

پدر همیشه بهترین هدیه ها را می خرید. می دانستم که چیز با ارزشی سفارش داده چون خیلی خوش سلیقه بود. کمی بعد برگشت داخل اتومبیل.

جعبه را روی پاهام گذاشت و گفت:

- ببین چطوره؟

جعبه را باز کردم یک گردنبند نگین برلیان بود که هم ظریف بود و هم زیبا و شیک با یک سکه بهار آزادی تمام وکیم شده. خندیدم و گفتم:

- خیلی قشنگه ولی دیگه سکه برای چی؟
 - گردنبند برای عاطفه ست و سکه برای دایی منصورت. گل فروشی هم دیدی بگو باید گل بخریم.
 از گل فروشی نزدیک خانه دایی یک سبد گل خریدیم و رفتیم سمت خانه دایی. وقتی در باز شد سبد گل را گرفتم جلوی صورتم و با صدای بلند گفتم:
 - سلام، خانم سوسماره اومد. عاطفه کجایی می خوام بخورمت.
 عاطفه جلو آمد سبد گل را گرفت و گفت:
 - اول شام خوشمزه ام رو بخور بعد اگه سیر نشدی خودم رو بخور.
 همه به استقبالمان آمدند. دلم برای همه شان تنگ شده بود. آقاجون و خانم جون و فاطمه جلو آمدند. با همه شان دست دادم و روبوسی کردم. دکتر وقتی صورتم را دید جا خورد. لبخند تلخی زد و سرش را با تأسف تکان داد. چشمم افتاد به عارف که به دیوار کنار آشپزخانه تکیه داده بود و با زیرکی تمامی ورناندام می کرد. جلو رفتم و با لبخند کمرنگی سلام کردم. به آرامی جوابم را داد و گفت:
 - حالت چطوره؟
 - خوبم از احوالپرسی های شما.
 - گله و شکایت رو بگذارید برای بعد. بیا ببینم با تابلویی که کشیدم چه کار کردی؟ هنوز هم سالمه؟
 به همراه دکتر افکاری به یکی از اتاق های خواب رفتیم. خوب صورت و ناحیه گردنم را از نظر گذراند. لبخندی زد و گفت:
 - این خراش های روی پوست صورتت برای چیست؟
 خندیدم و گفتم:
 - آبجی کوچولوم چنگ انداخته توی صورتم.
 دکتر خندید و گفت:

- به این آبجی کوچولوت بگو شب ها کمتر شام بخوره تا دیگه کابوس نبینه.
- آبجی کوچولوی من آن شب سر بی شام زمین گذاشته بود. شاید هم از
گرسنگی کابوس دیده.

دکتر جدی شد و گفت:

- هر شب کابوس می بینی؟
- نه گاهی اوقات. ولی خیلی وحشتناک و ترسناک.
- یک دوست روانکاو دارم اگه دوست داشته باشی برات ازش وقت بگیرم...
به میان حرفش رفتم و گفتم:
- من به روانکاو احتیاج ندارم. راحتم بگذارید دکتر.
ادامه دادم:

- من احتیاجی به مشاوره و روانکاو ندارم مگر اینکه شماها دیوانه خطابم
کنید.

- کسی نمی گوید که تو دیوانه ای. به هر حال یک مشاوره بد نیست. خب از
پوست صورتت خیلی کار کشیده ای. کمتر آرایش کن.
- چشم دکتر. هر وقت خواستم شما را ببینم به سفارشتان عمل می کنم.
چشم غره ای بهم رفت و گفت:

- داروهای جدیدت رو برات آوردم. سعی کن ازشان خوب استفاده کنی.
هر دو با هم از اتاق خارج شدیم. رفتم کنار پدر نشستم که داشت با آقا جون
صحبت می کرد. عاطفه و فاطمه توی آشپزخانه مشغول بودند. عارف هم سرگرم
بازی با دوقلوها بود. دایی آمد کنارم نشست و گفت:

- چیه شهرزاد، پدرت تو خودش، گرفته و ناراحت به نظر می رسه.
خندیدم و در جواب دایی با صدای بلند گفتم:

- برای اینکه می خوام براش زن بگیرم.
گوش های دایی تیز شد. با خنده گفت:

- برای کی شهرزاد؟

به پدر نگاه کردم که با غضب و خشم نگاهم می کرد و گفتم:

- برای پدر جانم.

همه با صدای بلند زدند زیر خنده. عارف هم می خندید. تنها کسی که گرفته و عبوس بود پدر بود و بس. دایی درحالیکه از خنده ریشه می رفت گفت:

- همین یک کارت مانده بود که برای پدرت دست بلند کنی، حالا این عروس

خانم خوشبخت کیه؟

پدر با دست به پهلوم زد یعنی سکوت کن. لبخندی زدم و گفتم:

- از اسرار. بعداً معلوم میشه.

دکتر گفت:

- خب شهرزاد حالا که بنگاه ازدواج باز کردی یک فکری هم به حال این

عارف ترشیده بکن.

نگاهم در نگاه عارف گره خورد. خندید و با شیطنت نگاهم کرد. مثل خودش

خندیدم و گفتم:

- آسیاب به نوبت. اول پدرم بعد آقا عارف.

باز هم خندید. این اولین باری بود که خنده را روی لب های عارف می دیدم.

یعنی بهار را داشت فراموش می کرد و می خواست ازدواج کند؟ یاد حرف دایی افتادم: « عارف ازدواج بکن نیست ».

دکتر رو به دایی منصور کرد و گفت:

- شهرزاد امشب خیلی شیطون شده. اتفاقی افتاده؟

دایی با خنده و کنایه گفت:

- تازه کجاش رو دیدی؟ یک زمانی آنقدر شیطون و بازیگوش بود که اگه می

خواست یک شهر به بزرگی تهران را به آتیش می کشاند.

یاد گذشته و شیطنت هایی که با شادمهر می کردم دلم را به آتیش کشاند و

حال خوشم زایل شد. دکتر که دید غمگین شدم با شوخی گفت:

- یک فکری هم برای خودت بکن.

پدر و دایی منصور با معنی به هم نگاه کردند. آن موقع معنی نگاهشان را نفهمیدم. برای اینکه از جواب دادن به دکتر طفره بروم برخاستم و به آشپزخانه رفتم. تعدادمان زیاد بود برای همین وسط سالن را خالی کردیم و سفره را روی زمین پهن کردیم. سفره با غذاهای رنگ وارنگ ایرانی که عاطفه آماده کرده بود رنگ و بوی خاصی گرفت. همه سر سفره نشستند و مشغول خوردن شدند. عارف بالای سفره نشسته بود. من پایین سفره، درست روبروی هم. مقداری باقالی پلو کشیدم و مشغول خوردن شدم.

زیر زبری مواظب رفتار عارف بودم. قبلاً هم غذا خوردنش رو دیده بودم. خیلی کم غذا می خورد. فکر اینکه عارف تصمیم به ازدواج داشته باشد، دیوانه ام می کرد. عارف عوض شده بود. دیگه نگاهش به روی زمین نبود. می خندید و با اشتها غذا می خورد، توی بحث ها مداخله می کرد و نظر می داد. علت این همه تحول چی بود؟ کی را برای زندگی انتخاب کرده بود؟

یک بغض گنده راه گلوم رو بست. یک حسی بهم گفت عارف هر کی رو انتخاب کرده تو نیستی. بی صدا از سر سفره بلند شدم. شنلم را به دوش انداختم و از آپارتمان رفتم بیرون. آنقدر سر سفره شلوغ بود و همه سرگرم گفتگو بودند که کسی متوجه خروجم نشد. رفتم پایین. جلوی ساختمان یک محوطه سبز بزرگ بود. روی یکی از نیمکت های جلوی چمن نشستم و بغضم را بیرون دادم و بی صدا اشک ریختم.

هوا به شدت سرد شده بود و سوز سردی می وزید. اشکهام روی گونه هام می لرزید، می رقصید و غلغلکم می داد. با پشت دست اشکهام رو پاک کردم. خواستم برگردم بالا که سایه مردی را روی لبه نیمکت حس کردم. ترسیدم. با وحشت به عقب برگشتم و عارف را پشت سرم دیدم. نفس عمیقی کشیدم.

ترسم را فرو دادم و گفتم:

- تو من رو ترسوندی.

لبخندی زد و نیمکت را دور زد آمد کنارم نشست. زل زد توی چشمانم و گفت:

- تو و ترس؟ آن شهرزادی که من می شناسم ترس براش بی معنیه.

پوزخندی زدم و گفتم:

- آن شهرزاد مُرد. خدا بیامرزتش استخوان هاش هم پوسیده، حیف جوانمرگ شد.

خندید و گفت:

- منصور درست میگه تو هیچ وقت عوض نمی شی.

- در عوض تو خیلی فرق کردی. می خندی، پر حرف شدی، پر خور شدی...

خندید و گفت:

- کافیه. همنشینی با بعضی ها عوضم کرده، حالا تو چرا ناراحتی؟ نمی خواهی بگی که از این همه تحول در من ناراحتی.

سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم:

- نه، من هم مثل دیگران خوشحالم که از لاک تنهایی بیرون آمدم. مخصوصاً از اینکه تصمیم به ازدواج داری.

به طرز خاصی نگاهم کرد و گفت:

- ممنون. حالا به قولی که دادی عمل می کنی؟

خندیدم و گفتم:

- چه قولی؟ من به تو قولی ندادم.

- آه به همین زودی فراموش کردی؟ قول دادی برام دست بلند کنی.

دوباره بغض کردم و گفتم:

- دوتا خواهر خوب و زرنگ داری. آنها کار خودشان را خوب بلد هستند،

نوبت به من نمی رسه.

- ولی تو به من قول دادی.

حرصم گرفت. با صدای لرزان از بغض گفتم:

- با این حرفا چی رو می خواهی بهم بفهمانی؟

با تعجب نگاهم کرد ولی خیلی زود حالت چهره اش عوض شد. لحظاتی بعد

گفت:

- خیلی خب نخواستم؛ تو راست می گی تا عاطفه و فاطمه هستند نوبت به

تو نمی رسه.

کم کم باورم شد عارف تصمیم به ازدواج داره. زل زدم توی چشماش و گفتم:

- تو واقعاً می خواهی ازدواج کنی؟ پس بهار چی؟ اونو فراموش کردی؟

عارف با لحنی جدی گفت:

- نه بهار جاش توی قلب من امنه و قلب من تا آخر عمر متعلق به بهاره.

با تعجب گفتم:

- خب برای چی می خواهی ازدواج کنی؟

- برای اینکه تنهام، دیگه از تنهایی خسته شدم. با هر کسی هم که ازدواج

کنم بهش می گم که برای تنهاییم می خوامش.

با حرص و نفرت گفتم:

- می دانستی خیلی خودخواهی و جز به خودت به کس دیگه ای فکر نمی

کنی؟

از روی نیمکت بلند شدم و به سرعت رفتم داخل ساختمان. وقتی وارد خانه

شدم عاطفه داشت سفره را جمع می کرد. با دیدن من لبخندی زد و گفت:

- کجا رفتی خانم؟ چرا شامت رو نخوردی؟

- چون می خواهم تو رو بخورم.

- کوفت بخوری. بدبخت من دسرم. باید اول شام می خوردی بعد من را.

خندیدم و گفتم:

- من دسرم را قبل از شام می خورم.

در جمع کردن سفره کمک عاطفه کردم و بعد ظروف شام را با کمک فاطمه شستیم. وقتی به سالن برگشتم عارف آمده بود داخل و کنار پدر در حال صحبت کردن بود. خانم جان سر سجاده نماز نشسته بود و ذکر می گفت. رفتم کنارش نشستم و سرم را گذاشتم روی پاهاش و چشمانم را بستم. نوازش دستهای مهربان و گرمش را روی موهام به خوبی حس می کردم. کاری که وقتی اصفهان بودم برام می کرد. یک آرامش خاصی بهم دست می داد. چشمانم گرم شد و به خواب رفتم.

- پاشو شهرزاد. نکنه می خوای همین جا بخوابی؟

چشمانم را باز کردم و پدرم را بالای سرم دیدم. هنوز سرم روی پاهای خانم جان بود. لبخندی به پدر زد و گفت:

- بگذارید راحت باشه برای چی بیدارش می کنید؟

- ممنون خسته شدید. دیر وقته باید برگردیم خانه.

با بی حوصلگی بلند شدم و مشغول لباس پوشیدن شدم. پدر هدیه دایی و عاطفه را بهشان داد. عاطفه با هیجان زیادی جعبه را باز کرد، هورای بلندی کشید و گفت:

- تشکر آقای فرجام. خیلی شیک و قشنگه.

پدر لبخندی زد و گفت:

- سلیقه شهرزاده از او تشکر کنید.

دایی و عاطفه نگاهم کردند. خندیدم و گفتم:

- دروغ گفت. من اصلاً روحم خبر نداشت.

پدر بلافاصله بهم چشم غره رفت و دایی با خنده گفت:

- نمی گفتمی هم می فهمیدیم تو آنقدر با سلیقه نیستی. راستی یک کلاس

خوب موسیقی پیدا کردم. یکی از دوستانم تدریس می کنه. فردا عصر می آیم دنبالت با هم برویم ثبت نام.

- باشه برای یک وقت دیگه. فردا شب مهمان دارم.

- مهمانی باشه برای پس فردا شب. دوستم فردا منتظر ماست.

به ناچار قبول کردم. به همراه پدر همه را برای جمعه شب به شام دعوت کردیم. نگاهی به اطراف انداختم خبری از عارف نبود. فهمیدم وقتی من خواب بودم رفته بوده خانه اش. خداحافظی کردیم و از خانه بیرون آمدیم. توی اتومبیل که نشستیم، پدر حرکت کرد. بعد از سکوت کوتاهی به تندی گفت:

- تو دیگه اختیار زبانت رو از دست دادی، آن چرندیات چی بود که گفتی؟
با خونسردی گفتم:

- از کی تا حالا حرف راست شده چرندیات؟

با خشمی تمام در جوابم گفتم:

- تو دوباره زده به سرت. یک سری به تیمارستان بزنی و یک ویزیت بشوی بد نیست.

با این حرف پدر یخ کردم. انگار تازه به این حقیقت رسیده بودم. با بغض گفتم:

- لازم نبود شما بگید. خودم یک همچین خیالی دارم. چون داره کم کم باورم می شه که یک دیوانه ام آن هم از نوع زنجیریش.

صدای پدر هم بغض دار شد. سرعتش را کم کرد گوشه ای توقف کرد و گفت:
- بس کن شهرزاد. آنقدر حرفهای نامربوط می زنی که آدم مجبور می شه آن حرفها را بزنه تا ساکت شوی.

اشکهام روان شد و با صدای لرزان گفتم:

- برای چی باید ساکت بشوم؟ دیگه از این همه تنهایی خسته شدم. همین تنهاییه که دیوانه ام کرده.

پدر لبخند تلخی زد و گفت:

- آخه دختر عاقل من اگه ازدواج کنم که تو تنها تر می شوی.

اشکهام رو با پشت دستم پاک کردم و گفتم:

- مهم نیست پدر. من را از این عذاب وجدان لعنتی خلاص کن. من داره بیست سالم می شه، همه این مدت از اینکه به خاطر من تنها زندگی کردید عذاب وجدان داشتم و رنج کشیدم. من خیلی براتان دردرس درست کردم، اجازه ندادم یک زندگی راحت داشته باشید. حالا دیگه باید نفس بکشید، زندگی کنید. پدر در میان اشکهایش خندید و گفت:

- دختره دیوونه چه حرفها می زنه. قبول اگه تو با ازدواج من حالت خوب می شه قبول ازدواج می کنم ولی نه با کتایون.

با خوشحالی گفتم:

- چرا کتایون کیس خوبیه. از هر جهتی برای شما مناسبه.

- نه دخترم کتایون خیلی جوونه. اگه جوابش منفی باشه دیگه تو همسایگی خجالت می کشم با کیوان و خانواده اش برخورد کنم. لبخندی زدم و گفتم:

- شما خیالتان راحت باشه طوری حرف می زنم که نفهمند خواستگار شمايید. شرایطتان را برایشان میگویم اگه قبول کردند من هم بعد اسم شما را میارم.

پدر سکوت نمود و حرکت کرد. آن شب از خوشحالی توی پوست خودم نمی گنجیدم فقط کمی نگران جواب کتایون بودم.

ساعت دو بعدازظهر بود که دایی آمد دنبالم. لباس پوشیدم و با هم از خانه زدیم بیرون. کسل و بی خواب بودم. شب قبل باز هم کابوس دیده بودم. باز هم با جیغ و فریاد از خواب پریده بودم. از ترسم تا صبح نخوابیده بودم. نیم ساعت بعد دایی جلوی یک ساختمان بزرگ و شیک توقف کرد. با هم وارد ساختمان

شدیم. طبقه پنجم ساختمان جلوی یک آپارتمان ایستاد. نگاهی به تابلویی که بالای سر در ورودی زده شده بود انداختم. «دکتر سروش نیکان متخصص مغز و اعصاب و روان.» شوکه شدم به دایی نگاه کردم و گفتم:

- دوست شما موسیقی دانه یا دکتر روانی ها؟ شما هم فکر می کنید من دیوونه شدم؟ از شما انتظار نداشتم دایی.

دستم را به دیواره پاگرد گرفتم و با پاهای لرزان پله ها را یکی یکی رفتم پایین. دایی پشت سرم آمد و با التماس گفت:

- صبر کن شهرزاد. به خدا من فقط نگرانتم. یک مشاوره ساده است کسی نمیگه تو دیوونه شدی، به خدا فقط همه ما نگرانیم.

- من نمی خواهم کسی نگرانم باشه، حرفیه؟

دستم را گرفت و وادارم کرد بایستم و با خجالت گفت:

- من را ببخش شهرزاد. خواسته پدرت بود. می گفت هر شب کابوس می بینی. قیافه ات هم حسابی به هم ریخته. زرد و لاغر شده ای. یک نگاه تو آینه به خودت بکن. آن خراش های روی صورتت نشانه چیه؟ کدام آدم عاقلی به صورت خودش چنگ می اندازه؟

با فریاد گفتم:

- من. مگه نمی گید دیوانه ام؟ من قبول دارم دیوانه هستم. دیگه احتیاجی به دکتر نیست. دست از سرم بردارید.

دایی دست هاش رو به علامت تسلیم بالا برد و گفت:

- خیلی خب، قبول هر چی تو بگی. برویم بیرون بگردیم. راضی هستی؟

از فریادی که سر دایی کشیده بودم خجالت زده شدم. سرم را به زیر انداختم و گفتم:

- معذرت می خوام دایی. دست خودم نبود. باور کنید من حالم خوبه. کم کمک هم به این کابوس های لعنتی عادت می کنم.

به سینمایی که نزدیک مطبی که رفته بودیم بود، رفتیم. فیلم شمعی بر باد روی اکران بود. موضوع فیلم مربوط می شد به داروهای روان گردان و اکستازی. وسط فیلم که شد کلافه شدم، به شدت دچار سردرد شدم. دلم می خواست از سینما بروم بیرون ولی ملاحظه دایی را می کردم. دستم را گذاشتم روی دسته صندلی و سرم را گذاشتم روی دستم. کمی بعد دایی متوجه شد و گفت:

- چیه شهرزاد خوابت گرفت؟

- نه دایی سردرد دارم شما فیلم را نگاه کنید.

دایی دستم را گرفت و لبخند زنان گفت:

- پاشو بریم که آه عاطفه گرفتمان. بقیه اش رو با عاطفه باید دید.

وقتی از سینما بیرون آمدیم هوا تاریک شده بود. سوار اتومبیل شدیم و به طرف خانه حرکت کردیم. در بین راه دایی جلوی یک کافی شاپ نگه داشت و گفت:

- با یک نسکافه چطوری؟

- عالی، ولی مواظب باشید آه عاطفه نگیرتمان.

با هم وارد کافی شاپ شدیم. دایی سفارش نسکافه و یک داد. آمد روبرویم

نشست و بی مقدمه گفت:

- دیگه سراغ شادمهر که نرفتی؟

- نه به پدر قول دادم دیگه سراغ شادمهر نروم. حالا چی شد یاد شادمهر

افتادید؟

دایی لبخند زنان گفت:

- هیچی این فیلم من رو یاد شادمهر و دیوونه بازی هاش انداخت. شنیدم با

نامزدش اختلاف داره و پدرش سعی داره طلاقش رو از شادمهر بگیره.

با تعجب گفتم:

- چرا؟ شادمهر که دختره رو خیلی دوست داره.

دایی پوز خندی زد و گفت:

- هیچی آقا غوره نشده مویز شده. می دانستی شادمهر اعتیاد داره؟

رنگ از رخسارم پرید. منِ منِ کنان گفتم:

- نه... شما از کجا فهمیدید؟

از یکی از دوستانم شنیدم که با عموشهرز رفت و آمد خانوادگی دارند. مصرفش هم بالاست. عموت رو به روز سیاه کشونده. از همین قرص های اکستازی استفاده می کنه.

اگه دایی همینجوری ادامه می داد من خودم رو لو می دادم. با بی حوصلگی گفتم:

- دایی از یه چیز دیگه حرف بزن.

لبخندی زد و گفت:

- قبول. چطوره از ازدواج پدرت حرف بزنیم؟

حالم عوض شد و با خوشحالی گفتم:

- بالاخره دیشب رضایتش رو گرفتم.

- جدی؟ چطوری شیطون؟

- هیچی یه خورده فیلم بازی کردم و اشک ریختم تا راضی شد. هر چند خودش هم دیگه از تنهایی خسته شده بود. من هم دیگه آن شهرزاد سابق نیستم که سرش رو گرم کنم. تازه با دیوانه بازی هام خسته ش کردم.

دایی لبخند زد و گفت:

- جالب شده. پدر و دختر سِرّی کار می کنید. حالا عروس خانم کی هست؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- پدر گفته تا معلوم نشدن موافقت عروس حرف نزنم.

- باشه ماه که پشت ابر نمی مونه. صبر ما هم زیاده.

دست دایی را گرفتم و با نگرانی گفتم:

- دایی کار من درسته؟ مادرم از من ناراحت می شه؟

اشک توی چشمای دایی جمع شد و گفت:

- نه عزیزم. پدرت بیست سال صبر کرده. تو هم دیر یا زود میری خانه بخت و پدرت تنها می شه. اول و آخر باید ازدواج می کرد. مادرت هم روحش شاد میشه، مطمئن باش.

بعد از خوردن قهوه به طرف خانه حرکت کردیم. وقتی وارد لابی ساختمان شدیم دایی ایستاد و گفت:

- شهرزاد چطوره مسابقه بدیم. من با آسانسور میرم که پیرم تو از پله ها بیا که جوان تری. ببینیم کدام برنده می شویم.

خندیدم و گفتم قبول و سریع به طرف پله ها دویدم. به هر طبقه که می رسیدم چراغ چشمک زن آسانسور هم می ایستاد. نفسهام به شماره افتاده بود. رسیدم جلوی در آپارتمان ولی خبری از دایی نبود. آسانسور ایستاده بود فهمیدم مسابقه را باختم. ایستادم نفسی تازه کردم و زنگ را زدم ولی در باز نشد. به ناچار از کلیدم استفاده کردم. در باز شد. همه جا تاریک تاریک بود. دستم را روی کلید برق زدم ولی انگار برق ساختمان قطع بود. کمی جلوتر رفتم. پام رفت روی برآمدگی نرم و سرخوردم. یک صدا مثل ترکیدن بادکنک باعث وحشتم شد. به شدت جیغ کشیدم بعد صدای خنده بلند چند نفر را شنیدم. همه جا روشن شد، همه بودند. دایی منصور، عاطفه، خانواده عارف و دکتر افکاری، کیوان و خواهرش. همگی با هم برام دست زدند و ترانه تولدت مبارک را خواندند.

شوکه شده بودم. تازه یادم آمد که امروز ۲۶ آبان و سالروز تولدم است. توی این مدت آنقدر ذهنم مشغول بود که زمان و مکان را فراموش کرده بودم. جلوی پاهام یک عالمه بادکنک رنگی ریخته بود. خودم را روی بادکنک ها انداختم و شروع کردم به خندیدن. بادکنک ها زیر وزن بدنم دانه دانه می ترکیدن و صدای

خنده کیمیا و آرزو و آیدا سالن را برداشته بود. دایی و عاطفه افتادند به جانم و شروع کردند به غلغلک دادنم. کمی طول کشید تا دست از سرم برداشتند. پدر جلو آمد دستم را گرفت و کمکم کرد بلند شوم. بعد صورتم را بوسید و با خنده گفت:

- تولدت مبارک عزیزم.

گونه های پدر را بوسیدم و درحالیکه اشک می ریختم گفتم:

- شماها من رو غافلگیر کردید.

پدر در آغوشش سخت مرا فشرد و گفت:

- می خواستیم بهت ثابت کنیم چقدر دوست داریم.

بقیه هم یکی یکی جلو آمدند و تبریک گفتند. بودن کتابون در جمع بیشتر خوشحالم کرد. اینجوری پدر هم بیشتر بهش فکر می کرد. ولی یک غایب داشتم آن هم عارف بود. از عاطفه سراغش را گرفتم لبخند زد و گفت:

- خودت که خوب می دانی عارف سرش بره اصفهانش نمی ره. یادت رفته امشب شب جمعه است. حالا برو به دستی به سر و صورتت بکش و بیا پایین تا جشن رو شروع کنیم.

پله ها را دوتا یکی رفتم بالا. لباسم را عوض کردم و یک شلوار جین و با یک بلوز بادی آستین کوتاه صورتی رنگ پوشیدم. آرایش ملایمی کردم و برگشتم پایین. دایی یک آهنگ شاد گذاشته بود. آیدا و آرزو دخترهای دکتر در حال رقصیدن بودند. با راهنمایی عاطفه رفتم پشت میز هدایا نشستم. کیمیا در آغوش کیوان بود. یک پیراهن عروسکی صورتی رنگ پوشیده بود و موهایش رو دور سرش ریخته بود و با یک تل صورتی، زیبایی چهره اش چند برابر شده بود. بهش لبخند زدم و بهش اشاره کردم بیاد کنارم. خودش رو از دستان کیوان جدا ساخت و دوان دوان آمد توی آغوشم. صورتش را بوسیدم. خندید اشاره ای به لباس خودش و بلوز من کرد و گفت:

- صورتی.

خندیدم و گفتم:

- آره بلوز من هم صورته.

سنگینی نگاه کیوان را روی خودم حس کردم. برای یک لحظه نگاهش کردم. لبخندی زد و سرش را به زیر انداخت. یاد پدر افتادم. کیمیا را به بغل گرفتم و رفتم کنار کیوان نشستم. جا خورد. خودش را جمع و جور کرد. لبخندی زدم و گفتم:

- من با شما یک امر خصوصی و سری دارم.

خندید و گفت:

- من در خدمت فقط امیدوارم زیاد سری و خلاف نباشه.

- یعنی من آنقدر قیافه ام غلط انداز شده؟ نمی دانم شاید از نظر شما خلاف باشه. در هر صورت می خوام فردا ببینمتان. زمان و مکانش رو شما مشخص کنید.

با اخم نگاهم کرد و گفت:

- قیافه شما غلط انداز نشده غلط فکر کردی. فردا ساعت یازده صبح توی

دفترم منتظران هستم چطوره؟

خندیدم و گفتم:

- فراموش کردید فردا جمعه است؟

در جوابم با حالت خاصی گفت:

- کارم زیاده فردا هم باید بروم. بعدشم مگه شما نگفتید کارتان خصوصیّه؟

- پس من فردا ساعت یازده مزاحمتان می شوم.

- آدرس دفتر را دارید یا بدهم؟

- ممنون از پدرم می گیرم.

دایی داشت بابا کرم می رقصید و بقیه کف می زدند. کیمیا را گذاشتم روی

مبل و رفتم اتاق پدر. یکی از کت های مشکی رنگش را انداختم روی دوشم. دستمال گردن زرشکی رنگش را برداشتم و آمدم بیرون. درحالیکه می رقصیدم رفتم سمت دایی. سوت بلندی زد و گفت:

- قربان هر چی بچه لاته.

آن شب بعد از یک سال و نیم رقصیدم. آخرین باری که رقصیده بودم شب نامزدیم با شادمهر بود. خیلی زود خسته شدم. رفتم کنار و عاطفه را کشاندم وسط. بعد نوبت فاطمه و احمد شد. فاطمه خجالت کشید و زود کنار کشید و مشغول تماشا شد. جرأت اینکه کتابیون را وسط بکشانم را نداشتم. کار من را عاطفه راحت کرد. کتابیون را به همراه کیوان وسط کشاند. آنها هم مشغول رقص شدند. برای یک لحظه نگاهم افتاد به پدر که با وسواس خاصی کتابیون را زیر نظر گرفته بود. خندیدم رفتم کنارش و گفتم:

- شما نمی رقصید پدر؟

چشم غره شیرینی بهم رفت و گفت:

- خفه ات می کنم شهرزاد. تو امشب چقدر شیطان شدی؟
با ناز گفتم:

- شما نشدید؟ هر چی باشه دختر شمام.

سرخ شد. برای اینکه از جواب دادن به من طفره برود دایی را صدا زد و گفت:
- منصور جان بهتره زنگ بزنی شام بیاورند که گرسنه مان شده.

پدر شام را از بیرون سفارش داده بود. با کمک عاطفه و کتابیون میز شام را چیدیم. بعد از رسیدن غذا همه سر میز جمع شدند. غذا جوجه کباب و برگ بود. شام را با شوخی های دایی و دکتر و خنده خوردیم. بعد از شام باز صدای موزیک بالا رفت. روی میز وسط سالن خلوت شد و کیک تولدم که طرح یک گل و با کفش دوزک روش بود را عاطفه گذاشت روی میز، همراه کیمیا و دخترهای فاطمه پشت میز نشستیم. دایی با خنده و شوخی یک کلاه بوقی گذاشت روی

سرم. بعد شمع ها را که بیست عدد می شد خاموش کردم. عاطفه درحالیکه فیلمبرداری می کرد با صدای بلند گفت:

- الهی صد سال زنده باشی.

خندیدم و گفتم:

- چاخان نکن که به مرگم راضی هستی. یادت رفته من خانم سوسماره

هستم؟

همه با معنی نگاهمان کردند. دایی خندید و گفت:

- تعجب نکنید. آخه شهرزاد داره هم نقش مادرش را که خواهرشوهرش، مار

و هم نقش خودش که بچه خواهرشوهر، مارمولکه را برای عاطفه بازی می کنه.

عاطفه هم اسمش رو گذاشته سوسمار.

شلیک خنده همه فضای سالن رو پر کرد. با خنده و شیطننت کیک را بریدم و

تقسیم کردم. بعد از خوردن کیک نوبت باز کردن کادوها شد. نگاهی به بسته

های قشنگ روی میز انداختم و با خنده گفتم:

- اوه چه تحویلم گرفتند. اول کدوم رو باز کنم؟

عاطفه خنده کنان گفت:

- آن بزرگه را باز کن از همه خوشگل تره.

یک بسته بزرگ بود با زرورق قرمز رنگ و یک روبان سفید و پهن. بسته را

گذاشتم مقابلم و گفتم:

- حالا این بسته قشنگ مال کیه؟

پدر خندید. فهمیدم مال پدره. با شیطننت روبان روش رو باز کردم و زرورق را

جدا کردم. جعبه را باز کردم داخل آن یک جعبه دیگه بود. اخم کردم و گفتم:

- سرکاریه؟

همه خندیدند. بسته دومی را هم باز کردم ولی بی فایده بود. یک بسته دیگه

داخلش بود. من بی حوصله شده بودم و بقیه می خندیدند. بسته ها کوچکتر و

کوچکتر می شدند. توی آخرین بسته یک دسته کلید بود. یاد شب نامزدیم با شادمهر افتادم و سوئیچ اتومبیلی که پدر بهم هدیه داده بود. با بغض به پدر نگاه کردم. لبخند تلخی زد و گفت:

- گواهی نامه رانندگی جدیدت آماده شده فکر کردم یک وسیله داشته باشی خیلی بهتره.

دایی که دید گرفته شدم خنده کنان گفت:

- حالا حدس بزن اتومبیلت چیه؟

خندیدم و گفتم:

- ژیان، مال یک خانم دکتره که هر روز باهاش می رفته مطب و شب برمی گشته خانه. فقط امیدوارم یک پژو ۲۰۶ نقره ای نباشه که میره ور دل آن یکی. پدر خنده کنان گفت:

- نه عزیزم. نه ژیان و نه ۲۰۶ نقره ای رنگ. یک حدس دیگه بزن.

- الگانس! درست حدس زدم.

دکتر با خنده گفت:

- چه خوش اشتها.

پدر هم با بالا بردن ابرو گفت:

- نه.

هر چه پایین می آمدم خنده بقیه هم بیشتر می شد. حرصم گرفت و گفتم:

- بابا من به ژیان هم راضی هستم نکنه یک پیکان مدل ۵۷ باشه؟

پدر با خنده گفت:

- شهرزاد جان بعد از کن فیکون کردن آن پژو ۲۰۶ برات یک ماتیس زرشکی رنگ خریدم.

- بله ماتیس، خب حالا کدام بسته را باز کنم؟

دایی گفت:

- مال من و عاطفه رو. آن بسته آبی رنگ.
 بسته آبی رنگ را باز کردم. داخلش دو تا خرس پولیشی قهوه ای رنگ بود.
 خندیدم و گفتم:
 - از کجا می دانستید دلم می خواهد عروسک بازی کنم؟
 دایی گفت:
 - چون هنوز بچه ای.
 با دلخوری گفتم:
 - پس آن بیست تا شمع چی بود فوت کردم؟
 همه زدند زیر خنده. هدیه دکتر و فاطمه هم یک سری وسایل آرایش خارجی
 با مارک های معروف بود.
 دکتر خندید و گفت:
 - حالا که می خواهی آرایش کنی بهتره از مارک های خوب استفاده کنی.
 با خنده گفتم:
 - آفرین دکتر هدیه شما از همه بهتر بود. واقعاً به دردم می خوره.
 هدیه آفاجون و خانم جون هم یک پلاک زنجیر طلا بود که روی پلاک آیه
 وان یکاد حک شده بود. همان موقع پلاک را بوسیدم و انداختم گردنم. کتی برام
 یک سرویس نقره آورده بود که خیلی زیبا و شیک بود. هدیه کیوان هم یک
 ساعت سوییسی خوش دست بود. نوبت رسید به آخرین هدیه که با ظرافتی تمام
 بسته بندی شده بود. گفتم این مال کیه؟ عاطفه گفت:
 - مال عارف، داد من آوردم.
 با اشتیاق زورق دور کادو را باز کردم. از اینکه برام هدیه داده بود از
 خوشحالی داشتم دیوانه می شدم و غیر ممکن بود این خوشحالی را پنهان کنم.
 داخل بسته یک پارچه سیاه و نرم بود. با تعجب بازش کردم چادر بود. خندیدم و
 گفتم:

- عارف دیوونه.

دایی گفت:

- آن هم برای کی چادر هدیه داده، شهرزاد؟

در جواب تمسخر دایی خندیدم و گفتم:

- هر چه از دوست رسد نیکوست. این هم برای خودش هدیه است.

برخاستم وسط سالن رفتم. چادر را باز کردم و انداختم روی سرم. درست

اندازه ام بود. لبه های چادر را گرفتم و دور خودم چرخیدم. فاطمه گفت:

- چه اندازه گرفته؟

توی چشمان دکتر و خانواده عارف اشک جمع شده بود. همه با حسرت

نگاهم می کردند. خانم جان از روی مبل برخاست آمد سمتم. شانه هام را گرفت،

زل زد توی چشمانم و گفت:

- کی می شه جای بهار رو براش پر کنی؟

با بغض سرم را به سینه اش چسباندم و گفتم:

- من از خدا می خواهم ولی بهار کجا من کجا؟

می دانستم همه می دانند عارف را چقدر دوست دارم ولی به روم نمی

آوردند.

بعد از باز کردن کادوها کم کم همه عزم رفتن کردند. کیمیا دلش می خواست

پیشم بماند ولی کتابیون اجازه نداد، من هم اصرار نکردم. همه رفتند من ماندم و

یک خانه شلوغ و بهم ریخته. پدر از خستگی نای راه رفتن نداشت. وقتی ازش

بابت جشن تشکر کردم گفت:

- همه زندگی من مال توست. می فهمی خوشگل بابا؟

چهره اش را بوسیدم و به سمت اتاق نشیمن رفتم و مشغول جمع و جور

کردن وسایل شدم. ساعت سه نیمه شب بود که کارم تمام شد. تقریباً تمام خانه

مرتب و تمیز شده بود. وقتی توی رختخواب ولو شدم از فرط خستگی فوراً

خوابم برد. با اینکه خسته بودم ولی باز هم کابوس دیدم. وحشتناک تر از هر شب و خوشی جشن تولدم با این کابوس تلخ و وحشتناک از بین رفت.
 صبح با تکان های پدر بیدار شدم.
 - پاشو شهرزاد چقدر می خوابی تلفن با تو کار داره.
 خمیازه بلندی کشیدم و گفتم:
 - کیه پدر این سر صبحی؟
 - سر صبحی چیه دختر؟ لنگ ظهره. کیوان میگه با هم قرار داشتید نرفتی.
 مثل فش فشه از جا پریدم و گفتم:
 - ساعت چنده پدر؟
 - یازده و نیم.
 گوشی را از دست پدر گرفتم و جواب دادم:
 - الو سلام. معذرت می خوام. خواب موندم.
 خندید و گفت:
 - سلام خانم خوش قول. منتظرم زود باش.
 - باشه تا یک ساعت دیگه آنجا هستم. خداحافظ.
 سرگرم لباس پوشیدن شدم. پدر گوشه ای ایستاده بود و با تعجب نگاهم می کرد. بالاخره صبرش تمام شد و گفت:
 - تو با کیوان چه کار داری؟
 - فرموش کردید؟ خواستگاری از کتایون خانم دیگه.
 خندید و گفت:
 - تو قول من رو باور کردی؟
 - چرا که نه، پدر من خیلی خوش قوله. لطفاً گواهی نامه و آدرس دفتر کیوان.
 - شهرزاد حالا زوده یک مدت صبر کن، عجله کار شیطونه.
 لبخندی زدم و گفتم:

- من دست شیطان را هم از پشت سر بستم. یادت رفت همیشه خودتان بهم می گفتید؟ زود باشید پدر دیرم شد.

از اتاق بیرون رفت و گفت:

- دنبال من بیا.

شالم را به سر انداختم و دنبال پدر رفتم بیرون. وقتی از اتاقش آمد بیرون یک سری مدارک دستش بود. کارت ماشین و گواهی نامه ام را داد دستم و بعد یک کارت داد و گفت:

- این کارت کیوانه، آرام رانندگی کن، مواظب حرفهایی که به کیوان می زنی هم باش. دیر هم کردی تلفن را فراموش نکن.

- دیگه چی پدر؟ من بزرگ شدم. امروز بیست سالم شد چقدر سفارش می کنید؟

بوسه ای بر پیشانی ام نواخت و گفت:

- چون بزرگ شدی نگرانتم. کاش بچه می ماندی.

لبخند زنان سوئیچ اتومبیل را از روی جا کلیدی برداشتم و از خانه رفتم بیرون. وقتی وارد پارکینگ شدم از اتومبیلی که پدر دیشب حرف زده بود، خبری نبود. تلفن را از کیفم خارج کردم و به پدر زنگ زدم. خیلی زود جواب داد.

- الو پدر پس اتومبیل کجاست؟ اینجا من ماتیس نمی بینم.

پدر خندید و گفت:

- دزدگیر را روشن کن می فهمی.

دکمه دزدگیر را زدم. چراغ های ماکسیمایی که کنار اتومبیل پدر پارک بود روشن شد. جیغ کوتاهی زدم و گفتم:

- مرسی بابا عالی بود.

پدر گفت:

- تو لیاقتت بیشتر از آینه‌هاست. فقط باید دختر خوبی باشی. برو که دیرت شد.

- خداحافظ.

یک کمی برام سخت بود. بعد از مدتها پشت رل بنشینم. آن هم پشت رل اتومبیلی به آن عظمت و گران قیمت. با تردید سوار اتومبیل شدم و حرکت کردم. یک احساس خاصی داشتم. هم خوشحال بودم و هم می ترسیدم. مدل بالاترین اتومبیلی که رانده بودم زانتیای پدر بود، بعد بنز شادمهر ولی حالا ماکسیما، توی خوابم نمی دیدم.

با احتیاطی که پدر ازش دم زد نیم ساعت بعد جلوی دفتر کیوان بودم. یک ساختمان چهار طبقه بزرگ که طبقه چهار یک تابلو بزرگ بهش زده بودند. تابلوی کیوان بود. اتومبیل را جلوی ساختمانی پارک کردم و وارد ساختمان شدم. در دفترش باز بود. یک سالن نسبتاً بزرگ داشت و به طرز شیکی مبله شده بود. یک گوشه اش یک میز بزرگ بود با چند تلفن و یک کامپیوتر. روبروش یک در شیشه ای دودی رنگ بود که روش نوشته بود دفتر آقای کیوان اطلاعاتی وکیل پایه یک دادگستری. به آرامی دستگیره در را چرخاندم و در را باز کردم. پشت میزش نشسته بود و در حال مطالعه بود. سلام کردم و گفتم:

- دفتر شیکی دارید. منشی نمی خواهید؟

خندید. سلام کرد و گفت:

- چرا اتفاقاً منشیم رو چند روز پیش فرستادم خانه بخت.

با دست تعارف کرد بنشینم. مقابش روی صندلی نشستم و گفتم:

- هفتاد و پنج دقیقه تأخیر. حق وکالتم دو برابر میشه.

- شما اول به کار من برس بعد حق وکالت طلب کن.

- چشم خانم با زحمت های ما چه کار کردید؟

خندیدم و گفتم:

- می بینید که خواب ماندم. تا صبح ظرف می شستم و خانه را جمع و جور می کردم.

- بله از سر و صداتان معلوم بود. دوتا لیوان و یک دیس هم شکست.

- جالب است. شما دوربین مخفی توی خانه کار گذاشتید؟

لبخند مرموزی زد و گفت:

- نه ولی شاید بعد از این لازم بشه. خب امرتان چی بود؟

ابروها را بالا انداختم و گفتم:

- به این زودی بروم سر اصل مطلب؟

لبخندی زد و گفت:

- میل خودته. من دقیقه ای کار می کنم هر چقدر طولش بدهی حق وکالتم

بیشتر می شه.

- ولی من موکلان نیستم. من دختر همسایه تان هستم.

- جداً؟ پس چرا حرفت را توی خانه نزدی دختر شیطون همسایه.

زیادی خودمانی شده بود. لحنی رسمی و جدی به خود دادم و گفتم:

- من برای یک امر خیر مزاحمتان شدم نه کار حقوقی.

پقی زد زیر خنده و گفت:

- ببخشید من دختر دم بخت ندارم. یک منشی مجرد داشتم که او را هم

دادم به یکی از موکلین و خودم را خلاص کردم. کار دیگری دارید بفرمایید.

از اینکه دستم انداخته بود کلافه شدم و گفتم:

- آقای اطلسی اجازه می دهید حرفم را بزنم؟

- کیوان صدا کنید راحت ترم. خوب بفرمایید من گوش می دهم.

- من ... من ...

لکنت پیدا کرده بودم. کیوان خیره شده بود به چهره ام و منتظر بود. کمی به

خود جرأت دادم و بی مقدمه گفتم:

- من می خواهم کتابیون را از شما خواستگاری کنم.

با صدای بلند زد زیر خنده. حرکتی به صندلیش داد و چرخید و پشت به من کرد و گفت:

- من را بگو چه فکریایی که نکردم. گفتم این دختر شیطان همسایه با من یالغوز چه کار داره؟

بعد برگشت. چهره اش سرخ شده بود. از حالت چشمانش چیزی معلوم نبود. کمی رسمی شد و گفت:

- خب می توانم بپرسم این داماد خوشبخت کیه؟

- پدرم.

جا خورد، خودش را روی صندلی ای که نشسته بود رها کرد. سرش را به پشت صندلی تکیه داد و گفت:

- شهرزاد تو اصلاً قابل پیش بینی نیستی. ببینم تب که نداری. فکر کنم داری هذیان می گویی.

حرصم گرفت به تندی گفتم:

- شما همه چیز را به شوخی می گیرید یا فقط من را؟ یک خواستگاری که آنقدر مسخره بازی نداره.

مدتی در سکوت نگاهم کرد و گفت:

- آخه دختر خوب خواستگاری کردن رسم و رسوم داره. اول باید بپرسی کتابیون تمایلی به ازدواج داره یا نه؟ بعد تقاضای خواستگاری کنی.

با بی حوصلگی گفتم:

- خیلی خب. کتابیون تمایلی به ازدواج داره؟

خندید و گفت:

- این شد یک چیزی. کتی باید ازدواج کنه چون خیلی جوونه ولی با کی نمی دانم. پدر تو مرد محترم و با شخصیتیه. چشم من با کتی صحبت می کنم و

جواب می دهم. حالا چی شد که می خواهی پدرت را از تنهایی در بیاوری؟ دختر خانم های جوان زیاد از نامادری خوششان نمیداد.

- بله، ولی نه در حدود من. من چیزی از مادرم به یاد ندارم. حتی چهره اش را. یک سالم بود که به خاطر نجات من تصادف کرد و مُرد. بعد از آن بی بی گل مادر پدرم شد دایه و نقش مادر را برام بازی کرد. می دانم کتی سنش به این نمی خوره که برای من مادری کنه، من هم همچین انتظاری ازش ندارم. ولی می تونیم دوستای خوبی برای هم باشیم. بهش هم بگید من مزاحم زندگیتان نمی شوم. به طرز خاصی نگاهم کرد و گفت:

- کاش همه مزاحم ها مثل تو باشند.

بعد برخواست کتش را برداشت و پوشید. کیف چرم قهوه ای رنگش را از روی میز برداشت و گفت:

- بهتره بریم یک چیزی بخوریم که وقت ناهاره. بقیه صحبت هم باشه برای بعد ناهار.

حسابی گرسنه ام بود چون صبحانه هم نخورده بودم. با هم از ساختمان خارج شدیم. رفتم سمت اتومبیلیم. کیوان ایستاد. خوب اتومبیلیم را ورنداز کرد و گفت:

- ماتیست چه خوشگله؟

خندیدم و گفتم:

- بله و خوب شماها هم من رو گذاشته بودید سر کار.

سوار شدم. کیوان هم کنارم نشست و حرکت کردم. کمی بالاتر از دفتر کیوان جلو یک رستوران شیک توقف کردم و با هم وارد رستوران شدیم. بعد از سفارش غذا رفتم دستشویی دست و صورتم را شستم و برگشتم. کیوان خندید و گفت:

- آفرین دختر خوب همیشه قبل از غذا دست و صورتت رو با آب و صابون

بشور.

- چشم آقای بامزه. صبح که بیدار شدم آنقدر عجله به خرج دادم که یادم رفت دست و صورتم را بشورم وگرنه آنقدر هام دختر خوبی نیستم.

خندید. با لذت به چهره ام نگاه کرد و گفت:

- یک چیزی را می دانی؟ تو مثل بهاری، یک لحظه ابری و سرد و پر از طوفان که آدم جرأت نمی کنه بیاد سمت. یک لحظه گرم و دلپذیر پر از بوی خوب آشنایی.

با حسرت گفتم:

- چه تعبیر قشنگی، خیلی دلم می خواد بهار باشم ولی حیف دست زمستان را هم از پشت بسته ام.

- دیشب باز هم کابوس می دیدی درسته؟

- بله. تو از کجا فهمیدی؟

- هر شب صدای گریه و فریاد تو من رو از خواب بیدار می کنه. می تونم علت کابوس هات رو بدونم؟

- من واقعاً متأسفم. نمی دانستم تو صدام رو می شنوی. دلیل خاصی نداره. چند وقتی هست که خواب را حرامم کرده ولی دارم بهش عادت می کنم.

لبخند تلخی زد و گفت:

- نمی دانم باعث خوشبختی یا بدبختی من است که اتاق خوابم با اتاق تو دیوار به دیواره. شب اول داشتم روی یکی از پرونده های موکلم مطالعه می کردم که صدای گریه و شیونت را شنیدم. نگران شدم سرم را به دیوار چسباندم و دیدم پدرت را صدا می زنی. آمدم پایین زنگ خانه را زدم و پدرت را بیدار کردم. تا آن شبی که توی خواب صورتت رو چنگ انداخته بودی آنقدر صدای گریه ات بلند بود که طاقت نیاوردم و با کتی آمدم خانه تان. دیشب باز هم صدای گریه و شیونت می آمد. بعد صدای پدرت را شنیدم که آرومت می کرد. نمی خواهی یک

راه درمانی پیدا کنی؟

- تو هم فکر می کنی من دیوانه شدم؟

- نه هرگز. فقط نگرانتم همین.

- می دانید دیروز قبل از جشن دایی منصور من را کجا برده بود؟ پیش یک دکتر مغز و اعصاب. ولی من حالم خوبه بهتر از همیشه. نگرانی تو یا آنها بی مورد.

لحظاتی در سکوت گذشت تا اینکه کیوان گفت:

- از هدیه هات استفاده نکردی؟ دیشب وقتی آن چادر را به سر کردی خیلی قشنگ و دیدنی شده بودی. احساس کردم از آن چادر بیشتر از دیگر هدیه هات خوشش آمد. حتی از اتومبیل صفر کیلومتر و مدل بالایی که پدرت برات خریده بود. فهمیدم که کیوان هم مثل سهیل روی عارف حساس شده. لبخندی زدم و گفتم:

- برام سخته چادر سر کنم. باید تمرین کنم بعد از چادر استفاده کنم. آخه می دانی تا چند وقت پیش از مانتو هم بیزار بودم چه برسه به چادر.

- می توأم بیرسم دلیل این همه تحول چی بوده؟

- شادمهر پسر عموم. اینکه جلوت نشسته یک زمانی یه آقا پسر کامل بود، هر چی از کارام بگم کم گفتم. رفتارم، حرف زدنم حتی دوستانم همه پسر بودند. توی مدرسه کلی مشکل داشتم اصلاً با همکلاسی هایم نمی جوشیدم. تا وقتی که دیپلم گرفتم و با شادمهر نامزد شدیم. جالب اینجا بود که ازم می خواست رفتارم را عوض کنم و یک خانم باشم. خیلی سخت بود ولی موفق شدم. همه اش ار عشق شادمهر بود ولی از نظر او رفوزه شدم. می گفت یک عروسک ناز و ظریف می خواهد نه یک پسر بچه تازه به بلوغ رسیده خشن...

بغض مانع از حرف زدنم شد. مقداری آب خوردم تا حالم عوض شد. کیوان با ناراحتی گفت:

- تو باید گذشته را رها کنی و به آینده فکر کنی. گذشته ها گذشته.
 بغض را فرو دادم. لبخند تلخی زدم و گفتم:
 - آئی که گفتم گذشته من نبود همه آینده ام بود که تباہ شد و از بین رفت.
 کیوان زل زد توی چشمام و گفت:
 - ولی من فکر می کنم یک احساس جدید درونت شکل گرفته. تو به عارف
 علاقه داری درسته؟
 به تلخی زهر خندیدم و گفتم:
 - آره، ولی باز هم به بیراهه زدم. چون او هیچ احساسی به من نداره. اگه
 علاقه ای هم در کار باشه به خاطر اینه که من کپی تصویری از عشق نافر جامش
 هستم، تصویری از بهارش.
 پیشخدمت نزدیک شد و مشغول چیدن میز شد. یک سکوت کوتاه کافی بود
 تا من جلوی دل لامذهبم را بگیرم و از اعتراف بی پرده ام جلوی کیوان
 جلوگیری کنم. ناهار استیک بود. در سکوتی محض مشغول خوردن شدیم. بعد از
 ناهار کیوان سفارش قهوه داد. بعد از صرف قهوه با هم از رستوران خارج شدیم.
 کیوان کار داشت. جلوی دفترش توقف کردم. پیاده شد و گفت:
 - مواظب باش آروم رانندگی کن.
 - چشم. شما هم زودتر با کتی صحبت کن و جواب من را بده.
 دستهایش را گذاشت روی چشمانش و گفت:
 - چشم. شما جان بخواه. حالا زودتر برو که پدرت نگران شده.
 تازه یادم آمد که به پدر زنگ نزدم. لبخندی زدم و خداحافظی کردم. به
 سرعت حرکت کردم. عصر همان روز خانواده عارف به اصفهان برگشتند. من و
 پدر هم برای بدرقه شان رفتیم خانه دایی.



بالاخره به اجبار پدر دوباره کلاس های زبان فرانسه ام را شروع کردم. هر چند این بار خودم هم علاقه زیادی به آموختن داشتم. با چند نفری از همکلاسی هایم آشنا شدم و طرح دوستی ریختم. یکی از دوستانم پدرش آموزشگاه موسیقی داشت و گیتار تدریس می کرد. کلاس هاش غروب شروع می شد و هشت شب تمام می شد. وقتی پدر با پدر دوستم آشنا شد و محل کلاس و آموزشگاه را دید موافقت کرد به کلاس موسیقی بروم. جالب اینجا بود که تشویق هم شدم. تنها چیزی که عذابم می داد کابوس های شبانه ام بود و هر شب از شب قبل وحشتناک تر و سنگین تر می شد. حالا دیگه خودم باورم شده بود که بیمار روانی ام و یک مشکل بزرگ دارم و همه را عذاب می دهم. به یک موضوعی در کابوس هام شک کرده بودم ولی می ترسیدم با کسی در میان بگذارم. آن وقت دیگر در مورد دیوانگی ام شک نمی کردند.

صبح روز پنج شنبه بود و بدجوری دلم هوای عارف را کرده بود. کیوان هنوز جواب کتابیون را نداده بود. پدر کلافه به نظر می رسید. صبح می رفت کارخانه و عصر برمی گشت خانه. کمتر تمایلی به صحبت با من داشت. امروز هم طبق معمول صبح زود صبحانه نخورده از خانه زد بیرون.

روزهای فرد هیچ کلاسی نداشتم. لباس پوشیدم. چادری را که عارف بهم هدیه داده بود سر کردم. آدرس شرکتش را از دفترچه راهنمایی پدر برداشتم. از خانه زدم بیرون. شرکت عارف توی یکی از برج های معروف خیابان میرداماد بود. نیم ساعت بعد جلوی شرکتش بودم. اتومبیل را داخل پارکینگ برج پارک کردم و وارد آسانسور شدم. فقط خدا خدا می کردم هنوز نرفته باشه اصفهان. با خودم عهد کردم اگه نرفته بود مانع از رفتنش به اصفهان بشوم. در آن صورت برنده اصلی من بودم.

شرکتش طبقه هشتم برج بود. چندتایی کارمند داشت. رفتم داخل سالن انتظارش. یک خانم جوان پشت میز منشی نشسته بود. بعد از سلام و صبح بخیر

گفتم:

- با آقای مهندس شمس کار داشتیم. تشریف دارند؟
خانم منشی لبخندی زد. کمی ظاهرهم را ورنانداز کرد و گفت:
- وقت قبلی داشتید؟ ایشان عازم سفر هستند. فکر نکنم بتوانند شما را
ببینند.

با بی اعتنایی گفتم:

- بفرمایید خانم فرجام آمدند دیدنشان حتماً من را می بینند.
پوزخندی زد. گوشی را برداشت و مشغول صحبت با عارف شد.
- خسته نباشید آقای مهندس. خانم فرجام آمدن دیدن شما و اصرار دارند
شما را حتماً ببینند.

کمی بعد لبخند معنی داری زد و رو به من گفت:

- بفرمایید داخل دفتر. فقط کوتاه و مفید چون ایشان خیلی عجله دارند.
جوابش را ندادم. چادر را روی سرم مرتب کردم و با قدم های تند رفتم سمت
دفتر عارف. یک ضربه کوچک به در زدم و داخل شدم. سرش به زیر بود. در حال
امضاء چند ورقه بود. به آرامی گفتم:
- خانم فرجام لطفاً نقشه ها را بگذارید روی میز بعداً مطالعشان می کنم. فعلاً
تا شنبه خدانگهدار.

خنده ام گرفت. باز ظاهرأً من را با کس دیگری اشتباه گرفته بود. با خنده
گفتم:

- نقشه هام توی مغزمه، چطوری پهنشان کنم روی میز آقای مهندس سر به
زیر و خجالتی؟

عارف سر بلند کرد و لحظاتی خیره نگاهم کرد. بعد از نوک پا تا مغز سرم را
ورانداز کرد. رقص اشک را توی چشمش به خوبی دیدم. از پشت میز برخاست
آمد مقابلم. سلام کردم با بغض جوابم را داد و گفت:

- تو کی آمدی؟

- چند دقیقه ای می شه. ظاهراً باز من رو با کس دیگه ای اشتباه گرفتی.

لبخند تلخی زد و گفت:

- ما اینجا یک خانم فرجام داریم که مهندس، گاهی برامون نقشه ساختمون

میاره. فکر کردم ایشان آمدند داخل دفتر. به هر حال خوش آمدی. بشین این

جوری سر پا خسته میشی.

روی یکی از صندلی های چرمی کنار میزش نشستم. عارف گوشی را برداشت

و خطاب به منشیش گفت:

- خانم الوند من مهمان دارم لطفاً کسی مزاحم نشود. قهوه هم سفارش

بدهید.

بعد روی صندلیش نشست. مدتی با لذت نگاهم کرد و بعد با خنده و بغض

گفت:

- من معمولاً دوست ندارم از زیبایی خانم ها صحبت کنم ولی امروز تو این

چادر واقعاً زیبا شدی و داری من رو به روز سیاه می کشانی. یعنی دارم قطره

قطره ذوب می شم.

با بی رحمی گفتم:

- تو الان داری با شهرزاد حرف می زنی یا با بهار؟ دلم می خواهد بدانم کی

داره قطره قطره ذوبت می کنه؟

در جوابم خندید و گفت:

- تو دختر باهوشی هستی. خیلی زود می فهمی من با کی هستم.

- خانم منشیت می گفت داری میری سفر.

- آره میرم اصفهان ولی به خاطر گل روی شما یک ساعت دیگه میرم.

- ولی من می خواستم تا عصر کنارت باشم به تلافی این هفته که نیامدی

تولدم.

کمی فکر کرد. خندید و گفت:
 - قبول من تا عصر با تو هستم کافیه؟
 احساس کردم موفق شدم و این هفته عارف را از رفتن به اصفهان باز داشتم.
 خندیدم و گفتم:
 - عالیه بهتر از این نمی شه.
 عارف لبخند معنی داری زد و گفت:
 - راستی از جریان ازدواج پدرت چه خبر؟
 خندیدم و گفتم:
 - هنوز عروس خانم جواب نداده. پدر هم حسابی تو خماریه.
 عارف با صدای بلند خندید و گفت:
 - تو واقعاً می خواهی برای پدرت زن بگیری؟
 ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم:
 - آره از نظر تو موردی داره؟
 با خنده گفت:
 - نه فقط منتظرم نوبت من هم برسه.
 ضربه ای به در نواخته شد و بعد منشی شرکت سینی به دست وارد شد. با
 تعجب و کنجکاوی نگاهی به من انداخت و گفت:
 - آقای مهندس امر دیگه ای ندارید؟
 عارف خیلی آروم گفت:
 - نه بفرمایید مرخصید.
 - پس تا شنبه خداحافظ.
 با همان نگاه کنجکاو از اتاق خارج شد. با تعارف عارف مشغول صرف قهوه
 شدم. کمی بعد گفت:
 - خب خانم برای امروز برنامه ات چیه؟

- من مهمان تو هستم پس خودت برنامه ریزی کن.
 کمی فکر کرد و گفت:
 - قبول، اول می رویم یک رستوران خوب ناهار می خوریم. بعد می رویم بام
 تهران چطور؟
 - عالی، خب من آماده ام.
 - می توانی پایین منتظر باشی. من یک تلفن ضروری دارم. بعد میام پایین.
 - باشه تو پارکینگ کنار اتومبیل منتظرم.
 برخاستم و کیفم را از روی میز برداشتم. چادرم را روی سرم مرتب کردم و از
 دفتر خارج شدم. وقتی وارد آسانسور شدم همزمان با من منشی عارف هم وارد
 شد. دختر قشنگ و بانمکی بود. سبزه رو بود ولی چشم و ابروی قشنگی داشت.
 کمی من را ورنداز کرد. بعد لبخندی زد و گفت:
 - ببخشید شما را به جا نیاوردم و معطلتان کردم.
 - ایرادی نداره، شما وظیفه تان را انجام دادید.
 کمی بعد گفت:
 - می توانم ببرسم شما چه نسبتی با مهندس شمس دارید؟
 خندیدم و گفتم:
 - فکر کنید دوست دخترشم.
 با خنده گفت:
 - اگر بگید نامزدشم شاید باور کنم ولی دوست دختر هرگز. آخه می دانید
 من الان یک ساله با مهندس کار می کنم، باور کنید هنوز به چهره ام خوب نگاه
 نکرده.
 - ناراحتی داره که کارفرمایی به این خوبی و سر به زیری دارید؟
 کمی هول شد و در جوابم گفت:
 - نه نه. ولی اینجوری هم زیاد معذیبیم. حتی می ترسیم نگاهش کنیم و گناه

کنیم.

در آسانسور باز شد. در حالیکه خارج می شدم با خنده گفتم:

- خب نگاهش نکنید.

رفتم سمت پارکینگ و سوار اتومبیل شدم و از پارکینگ خارج شدم. جلوی برج منتظر عارف ماندم. خانم منشی کنار خیابان ایستاده بود و منتظر تاکسی بود ولی همه توجه اش به من بود. کمی بعد عارف هم سر رسید. برایش دست تکان دادم. آمد سوار شد و با خنده گفت:

- امیدوارم سر سالم به منزل برسانم.

- شک داری می تونی پیاده بشی.

- نه دوست دارم شانس خودم را امتحان کنم.

کمی سرفه کرد به حدی که سرخ شد. توی چشمش اشک جمع شد. بعد با لبخند تلخی در ادامه گفت:

- هر چند مرگ با من قهر کرده.

و باز هم سرفه کرد. نگران شدم و گفتم:

- تو حالت خوبه؟

- آره خوبم. کمی سینه درد دارم. دارو هام رو تازه خوردم کمی بعد اثر می کنه.

حرکت کردم. به همان رستورانی که هفته قبل با کیوان رفته بودیم رفتم. عارف برای من استیک سفارش داد و برای خودش سوپ جو. در سکوت غدامون رو خوردیم. هر چند سرفه های گاه و بی گاه عارف کمی عصبی ام کرده بود. بعد با هم رفتیم بام تهران. عارف مرد کم حرف و ساکتی بود و من هم عاشق همین سکوت و نجابتش بودم و در کنارش به آرامش می رسیدم.

از اتومبیل خارج شدیم. هر دو روی چمن ها نشستیم و به شهر دود زده تهران خیره شدیم. عارف چند تایی از شعرهای فروغ و سهراب را برایم خواند.

بعد یکی از شعرهای خودش را خواند.

ساعت پنج بعد از ظهر بود که گفت:

- خب خانم تلافی تولدت رو درآوردی؟ من مرخصم؟

بهم برخورد به تندی گفتم:

- من اجبارت نکرده بودم همراهم باشی. فقط دلم می خواست امروز با هم

باشیم.

لبخندی زد و به زیبایی نگاهم کرد و گفت:

- می دانم. من هم خیلی خوشحال شدم که امروز با تو گذشت. الان هم

ناچارم ترکت کنم چون برای ساعت شش پرواز دارم. بلیت هواپیما دارم برای

اصفهان.

حرصم گرفت و بغض کردم. بدجوری کنف شده بودم. عارف دستم را خوانده

بود. از جا برخاستم و رفتم به سمت اتومبیلیم. فریاد زنان گفتم:

- سفر خوش، سلام من را هم به بهارت برسان.

سوار اتومبیل شدم و پام را روی پدال گاز فشردم. به سرعت از کنارش دور

شدم. اشک ریزان از آن محوطه دور شدم. در داخل آینه نگاهش کردم. هنوز

همان جا نشسته بود و دور شدن من را نظاره گر بود. وقتی به خودم آمدم که سر

قبر مادرم بودم. کمی گریه کردم و شکایت عارف را به مادرم کردم. روی قبر

مادر پر بود از گلبرگ های مریم و میخک. سنگ قبر خیس بود. کار پدر بود. هر

شب جمعه با هر مشغله کاری که شده مادر را فراموش نمی کرد.

هوا رو به تاریکی بود. با این حال عینک آفتابی ام را زدم. چادرم را کمی کیپ

کردم و رفتم سر خاک بی بی. روی قبر بی بی هم پر بود از گلبرگ. کمی براش

قران خواندم که عمو و زن عمو از راه رسیدند. به یکباره تمام بدنم لرزید. سریع

برخاستم. قبل از اینکه فرصت حرف زدن به عمو بدهم با گام های بلند از کنار

قبر بی بی دور شدم.

خوشحال بودم که چادر به سر داشتم و عینک به چشم و مطمئن بودم با آن لباس و آن چهره جدید من را نشناخته بودند. می ترسیدم دنبالم بیایند، برای همین از زیارت کردن امامزاده صرف نظر کردم.

از امامزاده خارج شدم. جلوی در امامزاده جگوار سیاه رنگ شادمهر پارک بود ولی خبری از خوش نبود. سریع به طرف اتومبیل رفتم و سوار شدم و با سرعت زیادی از امامزاده دور شدم.

وقتی رسیدم داخل پارکینگ، سرم را گذاشتم روی فرمان اتومبیل و یک دل سیر گریه کردم برای شکستم در مقابل عارف. ولی من باید مقاومت می کردم. به قول معروف هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد. من عارف را می خواستم، دوستش داشتم و عاشقش بودم. پس باید همه تلاشم را می کردم بالاخره یک روزی شب جمعه هاش مال من می شد.

با صدای یک ضربه به شیشه کناریم سر بلند کردم. پشت پرده حریری اشک چهره خندان کیمیا را دیدم. بعد کیوان را. بلافاصله اشکهام رو پاک کردم و از اتومبیل خارج شدم. بعد از سلام و حال و احوال کیوان گفتم:

- وقت داری با هم برویم بیرون یک گشتی بزنیم؟

- ولی من تازه از بیرون برگشتم.

اخم قشنگی کرد و گفت:

- بهانه نیار. می دانم تنهایی. می خواهم کیمیا را ببرم پارک. تو هم بیای بد

نیست.

حرصم گرفت انگار با دختر بچه شش هفت ساله حرف می زد. دلم نمی خواست همراهش بروم ولی برای گرفتن جواب کتابون ناچار شدم سوار اتومبیل بشوم. کنار کیوان نشستم و کیمیا هم روی صندلی عقب نشست و حرکت کردیم. برگشتم نیشگونی از گونه اش گرفتم و گفتم:

- خب خانم خوشگله دیگه سراغی از من نمی گیری.

کیمیا خندید. اشاره ای به کیوان کرد و دست و پا شکسته گفت:

- کیوان اجازه نمیده.

کیوان هم خندید و گفت:

- من گفتم مزاحمت نشود. گفتم شاید سرگرم مطالعه و تمرین موسیقی باشی. راستی شب ها صدای گیتارت میاد. خیلی خوب می زنی. حتماً ادامه ش بده استعدادت خیلی خوبه.

لبخندی زد و گفت:

- نظر لطفته. تازه اول کارم است کو تا یاد بگیرم.

بقیه راه را هم کیمیا شعرهایی که توی مهد یاد گرفته بود می خواند و از کیوان به عنوان جایزه یک شکلات سوییسی جایزه می گرفت. از وقتی رفته بود مهد زبان فارسیش بهتر شده بود. با لهجه ترکی ای که داشت شعرهاش واقعاً شنیدنی بود. کمی بعد جلوی پارک پردیسان بودیم. من و کیمیا زودتر از کیوان که می خواست یک جایی برای پارک پیدا کنه پیاده شدیم و رفتیم داخل پارک به سمت محوطه آهوها.

کیمیا دست هاش رو قلاب کرده بود و در سکوت محو تماشای آهوها و بزهای کوهی شده بود. کمی بعد کیوان با دست پر از راه رسید. یک بسته پفک داد دست کیمیا و گفت:

- همین جا بمان تماشا کن. من و شهرزاد هم آن طرف روی چمن ها می نشینیم.

با هم رفتیم طرف دیگر روی چمن ها که حالا با سردی هوا رنگ به زردی داده بود نشستیم. کیوان بسته پفکی که به دست داشت را باز کرد و گفت:

- مشغول شو.

- میل ندارم.

لبخندی زد و گفت:

- چادر سر کردی. جای به خصوصی رفته بودی؟
 - رفته بودم اما زاده سر خاک مادرم.
 - برای همین گریه می کردی؟
 - خب آره، گاهی اوقات دلم بدجوری برای تنگ میشه. تو برای پدر مادرت دلتنگ نمی شی؟
 - گاهی اوقات چرا ولی گریه نمی کنم. گریه کار نی نی کوچولوهاست. هر چند دلیل گریه تو چیز دیگه ایه.
 در جوابش سکوت کردم. هیچ دلم نمی خواست بداند با عارف بودم. تا اینکه گفتم:
 - با کتابون صحبت کردی؟ تو بدجوری من و پدرم را گذاشتی تو خماری.
 خندید و گفت:
 - دیشب با پدرت صحبت کردم. الان هم توی خانه ما دارند با هم صحبت می کنند.
 با تعجب گفتم:
 - چرا به من چیزی نگفت؟ شما دیگه چرا مخفی کاری می کنید؟
 لبخندی زد و گفت:
 - برای اینکه پدرت این جوری می خواست. من بی تقصیرم. می گفت می خواهد سورپریزتان بکنه.
 با اینکه غافلگیر شده بودم به هر سختی لبخندی زدم و گفتم:
 - بله، واقعاً سورپریز شدم. حالا نظر کتابون در مورد پدرم چیه؟
 - جوابی نداد، گفت باید با پدرت صحبت کنه. من هم برای امروز عصر قرار گذاشتم. آنها را ولش کن خودت با کلاس هات چه کار می کنی؟
 شانه ام را بالا انداختم و گفتم:
 - هیچی فقط یه خورده کلاسهم فشرده است همین.

- پیداست چون خیلی کم می بینمت. یک پیشنهاد برات داشتم ولی مثل اینکه سرت خیلی شلوغه.

با کنجکاوی گفتم:

- بفرمایید آن طورها که شما می گوئید نیست.

زل زد صورتم و با اعتراض گفتم:

- تو چرا یک دفعه آنقدر با من رسمی حرف می زنی؟ نترس نمی خورمت راحت باش.

خنده ام گرفت و گفتم:

- خوب بگو چه پیشنهادی داری؟

- می خواستم یک مدت توی کارهای دفترم بهم کمک کنی. با پدرت صحبت کردم قبول کرده ولی ظاهراً تو وقت نداری.

- چه ساعتی به من نیاز داری؟

- بیشتر عصرها چون اکثراً صبح ها بیرون دفترم.

- من از ساعت شش تا هشت شب کلاس گیتار دارم ولی وسط روز وقتم خالیه. بدم نمیداد یک مدت کار کنم. البته با حقوق و مزایای مکفی.

کیوان خندید و گفت:

- می دانم منشی ای که ماکسیما زیر پاشه چقدر حقوقش بالاست.

- خوبه به قانون کار آشنایی کامل داری. حالا از کی کارم را شروع کنم؟

- از شنبه ساعت دو بعد از ظهر چطور؟

- اگه خواب نمانم عالیه.

کیما آمد سمتمان. با هم سری به قفس گرگها زدیم و بعد چون هوا تاریک و سرد شده بود از پارک خارج شدیم. کیوان پیشنهاد داد شام را بیرون بخوریم. خسته بودم و قبول نکردم. برگشتیم خانه. حقیقتش بیشتر کنجکاو شده بودم تا هرچه زودتر بفهمم پدر و کتی به چه تصمیمی رسیدند. وقتی وارد خانه شدم

پدر در آشپزخانه در حال درست کردن شام بود و همبرگر سرخ می کرد. با دیدن من لبخندی زد و گفت:

- سلام کجا بودی خانم خوشگله؟

با کنایه گفتم:

- هیچ جا. مگه شما می گید کجا می رید که من بگم؟

پدر با خنده در جوابم سکوت کرد. خیلی سر حال بود. معلوم بود بعد از دو هفته انتظار موفق شده. به اتاقم رفتم و ولو شدم. به عارف فکر کردم. از نزدیکی های ظهر تا غروب با هم بودیم ولی انگار یک ثانیه کنارش بودم. چه زود گذشته بود. کاش زمان متوقف می شد و من همین طور کنارش می ماندم و برای همیشه مال من می شد.

پدر لبخندزنان وارد اتاق شد و کنارم روی تخت نشست. دستی به موهام کشید و با لحنی دلنشین گفت:

- خوشگل من چگونه؟ از دست بابایی دلخوره؟

- نه چرا باید دلخور باشم؟ دلیلی برای دلخوری نیست.

- پس چرا سرسنگین شدی شیطون بلا؟

- همین جوری دلم گرفته. یک خورده هم خسته ام و سردرد دارم.

خم شد پیشانی ام را بوسید و گفت:

- حالا خوب شد، پاشو که یک خبر خوب برات دارم.

دستهام رو گرفت و کمک کرد بنشینم. دستش را انداخت روی شانه ام و گفت:

- من امروز عصر با کتابتون صحبت کردم. ما به توافق رسیدیم و قرار شد تا آخر ماه ازدواج کنیم.

با اینکه از ته دل خوشحال شدم ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم:

- مبارکه.

پدر با دلخوری گفت:

- تو خوشحال نیستی؟ تو که خیلی برای این وصلت جوش می زدی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- چرا پدر خیلی خوشحالم فقط الان کمی بی حال، فقط همین. امیدوارم خوشبخت بشوید. این تنها آرزوی منه. من هم کنار شما طمع خوشبختی را می چشم.

پدر سرم را به سینه اش فشرد و با بغض گفت:

- اگه می بینی قبول کردم ازدوج کنم فقط به خاطر تو بود. باور کن برای من هیچ کس مادرت نمی شه.

اشکهام سرازیر شد. با لرزشی در صدام گفتم:

- این حرف رو ننزید پدر، کتابون می خواد یک عمر با شما زندگی کنه. باید مادرم رو فراموش کنید.

بوسه ای بر موهام زد و گفت:

- مگه میشه آدم عشق اولش رو فراموش کنه؟ مادرت یک چیز دیگه ای بود. برای کتابون هم همین جور. من هیچ وقت نمی توانم براش جای پدر کیمیا را پر کنم.

با لبخند گفتم:

- می توانی. پدر من خیلی خوبه من می شناسمش.

برخاست دستم را گرفت و گفت:

- پاشو یک شام خوشمزه درست کردم سرد می شه.

- از کی تا حالا ساندویچ همبرگر شده شام؟

- از وقتی دختر من می خواهد برای پدرش زن بگیرد و تنبل شده.

سر میز شام کمی سر به سر پدر گذاشتم. گفتم فردا می خوام ببرمش بازار و براش یک دست لباس دامادی بخرم. می خوام یک جشن بزرگ بگیرم و همه ش

خودم برقصم. طفلک پدر فقط با متانت می خندید.

بعد از شام رفتم اتاقم. کمی حال و هوام عوض شده بود. گیتارم را برداشتم و کنار پنجره نشستم. آسمان صاف بود و چندتا ستاره زیبا در حال خودنمایی بودند. هلال ماه میان آسمان زیباتر از همیشه بود. حالا دیگه عارف حتماً توی معبد عشقش در حال راز و نیاز با بهارش بود. یک آهنگ جدید یاد گرفته بودم. مشغول زدن شدم تا وقتی که چشمام خواب آلود شد. روی تخت ولو شدم و خوابم برد. باز نیمه شب با یک کابوس وحشتناک از خواب بیدار شدم. وقتی فریاد زنان چشمانم را باز کردم وسط راه پله بودم. همان جا روی یکی از پله ها نشستم و چندتا نفس عمیق کشیدم. پدر با یک لیوان آب آمد کنارم. کمی از آب را که خوردم حالم بهتر شد. پدر با نگرانی گفت:

- چرا در اتاق را قفل نکردی؟ ببین کجا بودی؟ وسط پله ها، اگه می افتادی من چه خاکی توی سرم می کردم؟

- نترس پدر بادمجان بم افت نداره. فوق آخرش می مردم و از این کابوس های لعنتی خلاص می شدم.

-شهرزاد حرف گوش کن و برو پیش دکتر، باور کن کسی بهت نمی گه دیوانه شدی. فقط یک مدت مشاوره بشوی حالت خوب می شه.

از روی پله ها برخاستم و لبخندزنان گفتم:

- من دیگه به این کابوس ها عادت کردم. حالا هم حالم خیلی خوبه. دست از

سرم بردارید من به مشاوره احتیاج ندارم. راه حلش را خودم می دانم.

رفتم اتاقم. حالا دیگه مطمئن بودم علت کابوس هام علاقه ام به عارف است. هر وقت بهش فکر می کردم یا می دیدمش کابوس می دیدم. احساس می کردم یک نفر از چهره من خوشش نیاد و از علاقه من به عارف بیزاره. از ملاقات های من با عارف متنفره. می دانستم اگر عارف را رها کنم کابوس های من هم تمام میشه.

صبح روز بعد جمعه بود و همراه پدر رفتیم خرید. پدر برای خودش یک دست کت و شلوار مشکی رنگ خرید. برای کتی هم یک انگشتر نگین برلیان خریدیم. پدر اصرار داشت برای خودم خرید کنم ولی من قبول نکردم. غروب همان روز با حضور دایی و عاطفه به خانه کیوان برای خواستگاری رفتیم. قبل از رفتن کلی سر به سر پدر گذاشتم. وقتی لباس پوشید یک اداکلن را برداشتم و نصفش را روی لباس های پدر خالی کردم. پدر کلافه شد و به تندی گفت:

- بابا آنقدر بوش تند شده که بوی حشره کش گرفتم.

دایی خندید و گفت:

- ناراحت نباش شهرام. این جوری حشرات موذی از ده فرسخی ات فرار می

کنند.

کمی هم سر کروات بستن بهش گیر دادم. پدر دستمال گردن دوست داشت ولی آن شب به اصرار من کروات بست. وقتی داشتم گره کرواتش را تنظیم می کردم، به عمد گره را سفت بستم که رنگ صورت پدر سرخ شد. صدای خنده دایی و عاطفه سالن را برداشت. دایی با خنده گفت:

- شهرزاد تازه فهمیده چه غلطی کرده داره خفه ات می کنه.

با شوخی گره را شل کردم و گفتم:

- راست میگی دایی تازه می فهمم چه غلطی کردم.

وقتی وارد آپارتمان کیوان شدیم کتابیون با شرم زیبایی جلو آمد و سبد گل را از پدر گرفت و خوش آمد گفت. چند نفری هم از اقوام خانواده کتابیون حضور داشتند. همان شب پدر و کتابیون با هم نامزد شدند. قرار شد دو هفته بعد و بدون هیچ جشنی، بی سر و صدا با هم بروند مشهد و زندگی جدیدشان را شروع کنند.

در تمام طول مراسم یک بغض تلخ و خشک راه گلویم رو بسته بود. به سختی جلوی ریختن اشکهام رو گرفته بودم. حال دایی هم بهتر از من نبود. رقص اشک

را توی چشمان سیاهش به خوبی می دیدم ولی به ظاهر سعی داشت با خنده مراسم را به عنوان تنهاترین فامیل ما برگزار کند.

شب وقتی برگشتم خانه بدون هیچ حرفی به اتاقم پناه بردم و تا نیمه های شب اشک ریختم. بالاخره با کلی مسکن و آرامبخش خوابیدم به طوری که صبح روز بعد از کلاسهایم جا ماندم.

ساعت دو بعد از ظهر کارم را توی دفتر کیوان شروع کردم. وقتی پشت میز نشستم، کنار تلفن دوتا شاخه گل رز خودنمایی می کرد. رفتم داخل آبدارخانه و یک لیوان بلند برداشتم و پر از آب کردم و گلها را داخل لیوان روی میز کارم گذاشتم. با اولین مراجعه کننده کارم را شروع کردم. با راهنمایی کیوان خیلی زود به کارم مسلط شدم. کتابیون هم در این دو هفته باقی مانده وسایل خودش و کیمیا را به خانه انتقال داد. اتاق خالی کنار اتاق من شد اتاق خواب کیمیا. تازه باورم شد داریم یک خانواده کامل می شیم.

هرچه می گذشت کابوس های من وحشتناکتر می شد. هر شب پدر در اتاقم را از پشت قفل می کرد. هر چه توی اتاقم دم دستم بود را برداشته بود و اتاق خلوت شده بود و جز تخت و کمد لباسهایم و دراور بدون آینه چیزی توی اتاقم نبود. پدر ناخن هام رو هر چند روز یک بار توی خواب کوتاه می کرد. خودم موقع خواب جلوی دهانم را با پارچه می بستم تا صدای گریه و جیغ و فریادم را کسی نشنود. بعضی شب ها آنقدر کابوسهایم تلخ و وهم انگیز می شد که وقتی بیدار می شدم زیر تخت پنهان شده بودم. بعضی شبها هم تا صبح نمی خوابیدم. اصرار پدر و دایی منصور هم برای رفتن به دکتر بی نتیجه بود. از اینکه بهم مارک دیوانگی بزنند بیزار بودم. مخصوصاً حالا که کتی هم به عنوان نامادریم وارد آن خانه می شد.

دیشب خوب نخوابیدم، یعنی اصلاً نخوابیدم. از ترس دیدن کابوس توی اتاقم تا صبح راه رفتم و گاهی هم با مطالعه چند کتاب خودم را سرگرم کردم.

صبح با یک دنیا سردرد و سرگیجه رفتم دفتر کیوان. با یکی از موکلینش جلسه داشت. سرگیجه داشتم سرم را گذاشتم روی میز که خیلی زود خوابم برد. وقتی بیدار شدم از تاریکی سالن وحشت کردم. به اطراف خوب نگاه کردم و کلید برق را زدم. رفتم سمت دفتر کیوان که برقش روشن بود. پشت میزش نشسته بود و در حال مطالعه بود. با دیدن من لبخندی زد و گفت:

- سلام ساعت خواب خانم منشی.

- سلام ساعت چنده؟

- هشت شب و تو شش ساعت تمام خوابیدی.

- چرا بیدارم نکردی؟

لبخندی زد و گفت:

- دلم نیامد. خیلی ناز خوابیده بودی.

- متأسفم. چند شبه اصلاً نخوابیدم. کارت چی شد؟ باز هم معذرت می خوام. نشستم. آمد روبروم نشست و گفت:

- ترسیدم بیدارت کنند، دفتر را بستم و زنگ زدم تمام قرارها رو لغو کردم و کارهای عقب افتاده ام را انجام دادم.

صورتی را با دست پوشاندم. کیوان با ملایمت گفت:

- باز هم کابوس می بینی که نمی خوابی؟

- آره، می ترسم بخوابم و با خیغ و فریادم مزاحم دیگران بشوم.

- راه حل مزخرفی را پیش گرفتی. یک نگاه به خودت کن. می دانی چقدر لاغر شدی؟ زیر چشمات رو دیدی چقدر گود رفته و سیاه شده؟ تو با خودت داری چی کار می کنی شهرزاد؟ بیا بچگی رو کنار بگذار برو پیش روانپزشک. من هم قول میدم از این موضوع با کسی حرف نزنم. خواهش می کنم شهرزاد. من نگرانتم.

دستم را از روی صورتی برداشتم. پوزخندی زدم و گفتم:

- ممنون که نگران منی ولی من به دکتر احتیاج ندارم. درمان من پیش خودمه. کافیه یک نفر رو از زندگیم حذف کنم آن وقت خوب خوب می شوم.

- اون کیه شهرزاد؟

- نمی تونم بگم، خنده داره مسخره ام می کنی. اگه بگم یک روح هر شب آزارم میده باور می کنی؟

- چرند نگو دختر ورح دیگه چیه؟ دیوونه شدی؟

برخاستم و با حرص گفتم:

- من که گفتم باور نمی کنی و میگی دیوونه شدم. پس دیگه سعی نکن برای من دلسوزی کنی.

از دفتر خارج شدم. کیوان هم پشت سرم آمد بیرون و گفت:

- حالا چرا قهر می کنی؟

- قهر نکردم. خسته ام، هر چند کاری جز خواب نکردم. می خواهم بروم خانه.

- صبر کن با هم بریم. با این حالت رانندگی نکنی بهتره.

- می خواهم تنها باشم و دیگه هم برای من نگران نشو و دل نسوزان، متشکرم.

شب قبل از روزی که پدر و کتی با هم ازدواج می کردند، وقتی رسیدم خانه پدر نبود. ظاهراً با کتی رفته بودند خرید. رفتم اتاقم لباسم را عوض کردم و آمدم پایین. احساس تنهایی می کنم. فکر می کنم پدرم تنها عضو خانواده ام را از دست داده ام و دیگه به من تعلق نداره. طبق برنامه، غروب سه شنبه ها باید خانه را تمیز می کردم ولی همه جا عین دسته گل تمیز و مرتب بود. همه جا شسته و رفته بود. حتی لباس های من و پدر. می دانم کار کتایون بود. طفلک هنوز نیامده تمام کارهای خانه را انجام می داد. حوصله شام درست کردن نداشتم. رفتم اتاقم و کمی تمرین گیتار کردم تا پدر و کتی از راه رسیدند. کلی

خرید کرده بودند. از لباس گرفته تا کیف و کفش و جواهر. یک پیراهن شب هم برای من خریده بودند. پدر وقتی دید برای شام چیزی نداریم زنگ زد از بیرون سفارش شام داد. بی اینکه شام بخورم برگشتم اتاقم. ضبط صوت را روشن کردم و یک موزیک غمگین گذاشتم. صداش رو زیاد کردم تا صدای گریه ام از اتاق بیرون نرود. روی تخت دراز کشیدم و یک دل سیر گریه کردم.

سردرگم و کلافه بودم. کنار پنجره ایستادم. هوا حسابی سرد بود. آسمان سرخ و بارش دانه های ریز و درشت برف منظره زیبایی درست کرده بود. پنجره را باز کردم و دستم را بیرون بردم. کمی بعد دستهام پر شد از برف. دستهام رو به صورتم کشیدم و احساس خنکی کردم. پنجره را بستم و از اتاق خارج شدم. بی اختیار رفتم سمت اتاق پدر. در را باز کردم. جز نور قرمز رنگ سیگارش چیزی ندیدم. خیلی وقت بود که ندیده بودم سیگار بکشد. صداش به گوشم رسید.

- تو هم نخوابیدی بابا؟

با بغض گفتم:

- انگار یک چیزی گم کردم. شما هم نیامدی در اتاق را قفل کنی.

- بیا اینجا پیش خودم.

با احتیاط رفتم جلو روی تخت کنارش دراز کشیدم و گفتم:

- خیلی وقت بود سیگار نمی کشیدی پدر. برات خوب نیست.

دست نوازشی به موهام کشید و گفت:

- یکدفعه هوس کردم. یکی هیچ ضرری نداره. تو هم امشب بی خوابی زده به

سرت؟

سرم را به سینه اش چسباندم و با گریه گفتم:

- دلم برات تنگ می شه پدر.

خندید و گفت:

- لوس نشو شهرزاد. ما که خیلی گفتیم همراهان بیا، خودت قبول نکردی.
من هم خیلی نگرانتم. می ترسم وقتی نیستم خواب بد ببینی و دوباره تو خواب
راه بری و یک بلایی سر خودت بیاری.
- نترسید پدر شب موقع خواب در اتاقم را قفل می کنم. شاید هم رفتم خانه
دایی منصور.

- عالیہ دخترم. خیلی مواظب خودت باش.
بعد در حالیکه اشکهام رو پاک می کرد شعر همیشگی اش را برام خواند:

یک دختر دارم شاه نداره
صورتی داره ماه نداره
به کس کسونس نمی دم
به همه کسونس نمی دم
شاه بیاد با لشکرش...

شعر که به نیمه رسید، با لالایی صدای پدر چشمانم گرم شد و به خواب
رفتم. بعد از مدت ها این اولین شبی بود که کابوس ندیده بودم. صبح که بیدار
شدم خبری از پدر نبود. سرم کمی درد می کرد ولی نه به اندازه روزهای قبل.
آبی به صورتم زدم، مسواک زدم و از اتاق بیرون رفتم. طبق معمول پدر میز
صبحانه را چیده بود. برام چای ریخت و گفت:

- زود بخور که کلاست دیر شد.
با بی حوصلگی گفتم:

- امروز نمیرم کلاس. حوصله ندارم.
- نه باید بروی از بقیه عقب می مانی.
- مهم نیست یک جلسه اضافه می روم.
پدر به ناچار سکوت کرد. بعد از خوردن یک چای تلخ از سر میز بلند شدم.

رفتم اتاقم لباس گرم پوشیدم. شال و کلاه کردم آمدم پایین. پدر با تعجب گفت:

- کجا؟ تو که گفتی کلاس نمیری؟

- می خوام برم سر خاک مادر و بی بی گل.

- تو این برف؟ صبر کن بیام برای لاستیک هات زنجیر چرخ ببندم.

وقتی پدر خیالش از بابت اتومبیل راحت شد حرکت کردم. یک ساعت بعد سر خاک مادرم بودم. روی سنگ قبرش سفید سفید شده بود. با دست برفها را کنار دم و روی زمین زانو زدم. سر گذاشتم روی سنگ سرد بود. گونه هام یخ زد ولی دل بگن نبودم. گرمای اشک را روی گونه های سردم حس کردم. از مادر بابت همه چیز عذرخواهی کردم. شاخه گل مریم و میخکی که همراهم بود روی قبرش پرپر کردم و براش قران خوندم. یک سر هم رفتم سر خاک بی بی گل. بعد برگشتم خانه.

توی پارکینگ کیوان را دیدم. داشت می رفت بیرون. با دیدن من لبخندزنان جلو آمد و گفت:

- سلام. منشی بی حال من چگونه؟

لبخندی زدم و گفتم:

- خوبم. داری میری دفتر؟

- آره ولی زود برمی گردم. یادت که نرفته بعد از ظهر توی خانه مراسم داریم. تو هم نمی خواهی بیایی. بهتره که استراحت کنی که حسابی قیافه ات وحشتناک شده.

از توی آینه کناری اتومبیل نگاهی به چهره ام انداختم. چشمانم گود رفته بود و گونه هام سرخ شده بود. از توی اتومبیل بیرون آمدم و با خنده گفتم:

- دیشب دیر خوابیدم. بیرون هم خیلی سرد بود.

کیوان با خنده و کنایه گفت:

- بله ارکستر سمفونی که دیشب به راه انداخته بودی پیدا بود. این منشی

هم به درد من نمی خوره باید مثل قبلی هر چه زودتر شوهرش بدم.
یاد حرف دکتر افتادم که می گفت تو بنگاه ازدواج باز کردی. حالا کیوان می
خواست من را شوهر بدهد. بی اختیار خندیدم. کیوان هم خندید و گفت:
- اوه چه خوشش آمد. من منشی پررو نمی خواهم.
به سمت راه پله رفتم و با خنده گفتم:

- خیلی دلت بخواد.

وقتی وارد آپارتمان شدم از بوی خوش غذا فهمیدم عاطفه آمده. یک راست
رفتم داخل آشپزخانه. عاطفه داشت برنج آبکش می کرد. بی صدا داخل شدم. از
پشت سر بغلش کردم. گونه اش را بوسیدم و گفتم:

- زندایی خوشگل من چطوره؟

برگشت. بار دیگر همدیگر را بوسیدم. لبخند زنان گفت:

- خوبم تو چطوری؟ پدرت می گفت زیاد سر حال نیستی.

- من خوبم، دایی جانم چطوره؟

- منصور هم خوبه. من آمدم تا کمی اوضاع را مرتب کنم ولی مثل اینکه همه
چیز مرتبه.

روی صندلی نشستم و گفتم:

- کار کتی است. هر روز میاد کارهای خانه را انجام میدهد.

عاطفه خنده کنان گفت:

- ای تنبل. یک کاری کن نیامده فرار کنه.

- پدرم کجاست.

- توی اتاقش داره برای سفرش آماده میشه.

- دایی چرا نیامد؟

- کار داشت. عصر با عارف میاد.

عارف! وای چقدر دلم براش تنگ شده بود. توی این مدت هر چه کرده بودم

این احساس یک طرفه را از خودم دور کنم نتوانسته بودم. برخاستم رفتم بالا لباسهام رو عوض کردم و برگشتم پایین. باز هم به طرف اتاق پدر کشیده شدم. شده بودم یک تشنه محتاج به آب. دلم می خواست این ساعت های آخر لحظه ای از کنارش دور نباشم. ضربه ای به در نواختم و وارد اتاق شدم. روی صندلی راحتی اش نشسته بود و سیگار می کشید. رفتم جلو سیگار را از دستش بیرون کشاندم و گفتم:

- کاری نکنید که کتی را بیندازم به جاننان.

لبخند تلخی زد و گفت:

- تو که من را بدبخت کردی این یک کار را هم بکن.

دستم را انداختم دور گردنش و با خنده گفتم:

- پشیمان شدی پدر؟ هنوز هم دیر نشده.

تازه سیاهای رد اشک را روی گونه های تازه اصلاح شده پدر دیدم. گونه ام را به صورتش کشیدم و با بغض گفتم:

- پدر گریه می کنی؟

خندید و با بغض گفت:

- یاد گذشته افتادم، روز عروسیم با مادرت. چه روزی بود. از هیجان و خوشحالی زیاد داشتم سخته می کردم. خدا رحمتش کنه. یک فرشته بود.

با بغض خندیدم و گفتم:

- کتی هم زن خوبیه، شاید بهتر از مادرم.

- نه هیچ کس سیما نمی شه.

بغض داشت خفه ام می کرد، دستهام را از دور گردنش رها کردم و دوان دوان از اتاق خارج شدم و به اتاق خودم پناه بردم. روی تخت ولو شدم و گریه را سر دادم. با نوازش دستهای عاطفه آرام شدم. کلی دلداریم داد. کمی آرام شدم. بعد از ناهار رفتم حمام. یکی از بهترین لباس هام که کت و شلوار آبی رنگی بود را

پوشیدم. آرایش ملایمی به رنگ لباسم کردم. وقتی رفتم پایین دایی منصور و عارف تازه رسیده بودند. پدر رفته بود دنبال عاقد. با دایی دست دادم و روبوسی کردم. عارف به سلام و احوال کوتاهی بسنده کرد. هنوز هم از رفتار آن روزم دلخور بود. حق داشت. درست یک ساعت مانده بود به پروازش که من آن سر تهران ره‌اش کرده و رفته بودم دنبال کار خودم. کمی بعد پدر سر رسید. همگی به همراه عاقد رفتیم خانه کیوان. کتابیون یک کت و دامن شیری پوشیده بود و یک چادر تور سفید رنگ به سر داشت. کیمیا هم همان لباس صورتی رنگ عروسکی که شب تولدم به تن داشت را پوشیده بود. با دیدن من خنده کنان دوید و آمد بغلم نشست. کیوان لبخند زنان آمد بالای سرم ایستاد و به آرومی گفت:

– نه... به آینده ات امیدوار شدم. نسبت به صبح خیلی خوشگل شدی.

لبخند زدم و گفتم:

– چیه هنوز هم می خواهی شوهرم بدی؟

نگاهی به عارف که درست رو به روم نشسته بود انداخت و گفت:

– نه دیگه منصرف شدم. به این نتیجه رسیدم که هنوز هم می شه تحملت

کرد.

قبل از اینکه جوابش را بدهم با خنده از کنارم دور شد. عاقد عقد را جاری کرد و پدر و کتی با هم زن و شوهر شدند. باز هم دلم گرفت ولی سعی در شاد بودن کردم. می دانستم احساس پدر و دایی منصور هم همین طوره. عاطفه کُر کشید و روی سر پدر و کتابیون نقل و سکه مبارک باد ریخت. بقیه هم دست زدند و تبریک گفتند.

پدر و کتابیون حلقه ها را دست هم کردند. بعد پدر یک شمایل و زنجیر انداخت گردن کتابیون. کیوان هم یک ساعت به پدر هدیه داد و یک دستبند به کتی. بعد نوبت رسید به عاطفه و دایی که هدیه شان را بهشان بدهند. بی صدا از

خانه خارج شدم و برگشتم خانه خودمان. رفتم سراغ جعبه جواهراتم. گوشواره های مادر، تنها یادگاریش را برداشتم و برگشتم خانه کیوان. رفتم جلو صورت کنایون را بوسیدم و گوشواره ها را گذاشتم کف دستش و گفتم:

- یادگاری مادرمه، حالا مال توست.

کنایون با ناراحتی گفت:

- نه قبول نمی کنم. این تنها یادگاری مادرته.

با بغض خندیدم و گفتم:

- حالا تو جای مادرم هستی، امیدوارم خوشبخت بشوید.

سریع از کنارش گذشتم. رفتم یک جای خلوت گیر آوردم و نشستم. کمی که اشک ریختم آرام شدم. عارف بی صدا کنارم نشست و به آرومی گفت:

- آشی است که خودت پختی. دیگه چرا گریه می کنی؟

خندیدم و اشکهام رو پاک کردم و گفتم:

- آخه آشش یه خورده تند بود اشکم رو درآورده.

بعد با کنایه گفتم:

- چی شد نرفتی اصفهان؟

با همان لحن خودم گفتم:

- فردا صبح حرکت می کنیم. عاطفه و منصور هم با من همسفر هستند.

زمزمه وار گفتم:

- ای کاش راه اصفهان برای همیشه بسته می شد.

- چیزی گفتی؟

- نه، با خودم بودم.

سر بلند کردم و نگاه کیوان را به روی خودم و عارف خیره دیدم. رفتم داخل آشپزخانه و کمی کمک خاله کیوان مینا خانم کردم و مشغول پذیرایی شدم. بعد از رفتن عاقد، زمان رفتن پدر و کتی به سفر فرا رسید. به اصرار پدر کیمیا هم

همراهشان رفت تا در این مدت با پدر بیشتر خو بگیرد.

هوا سرد و برفی بود. پدر اجازه نداد کسی همراهشان برای بدرقه به فرودگاه برود. همگی تا دم خروجی ساختمان بدرقه شان کردیم. بعد پدر و کتابون و کیمیا سوار آژانس شدند و حرکت کردند. بعد از رفتن پدر یک دنیا غم ریخت توی دلم. عاطفه فهمید. زیر بغلم را گرفت و گفت:

- ناراحت نباش زود برمی گردند. بهتره برویم داخل که هوا سرد شده. انشاء الله که یک روز خودت بروی ماه عسل.

کیوان شنید و خنده کنان گفت:

- عاطفه خانم نگویید که دلم خونه. صبح می خواستم شوهرش بدهم ولی کو شوهر خوب؟

با اخم نگاهش کردم. خندید و گفت:

- اخم نکن که حقیقت را گفتم. از قدیم گفتن از دو چیز دوری کن یکی منشی شیطون و یکی دیگه دختر همسایه شیطون بلا.

دایی هم خندید و گفت:

- اشتباه کردی برادر من. منشی قحط بود که شهرزاد را کردی منشی خودت؟ بیچاره ت می کنه که. به روز سیاه می کشاندت. در دفتر وکالتت را تخته می کنه.

عارف که بی حوصله به نظر می رسید جلو آمد و رو به دایی گفت:

- من دیگه باید برم. برنامه فردات چیه؟

دایی لبخند زنان گفت:

- یه کمی صبر کن، شهرزاد را هم با خودمان ببریم اصفهان بد نیست. با خوشحالی گفتم:

- عالیه دایی. میرم وسایلم را جمع کنم.

کیوان با اعتراض گفت:

- کجا خانم فرجام؟ پس تعهد کاریتان چی شد؟

با صدای بلند و گله دار گفتم:

- دایی یه چیزی بهش بگو دیگه.

کیوان خندید و گفت:

- خیلی خوب گریه نکن. برو ولی شنبه صبح باید تهران باشی.

با نگاه ازش تشکر کردم. رفتم خانه یک ساک کوچک از وسایلم جمع کردم و آمدم پایین. می خواستم با اتومبیل خودم بروم که دایی مانع شد و گفت هوا خراب است و نباید تو این برف رانندگی کنم. به ناچار سوار اتومبیل دایی شدم و حرکت کردیم. عارف میانه راه از ما جدا شد.

شب بود که پدر زنگ زد و گفت رسیدند مشهد و از هتل تماس می گیره. وقتی فهمید خانه دایی هستم و قراره فردا صبح همراهشان بروم اصفهان، کلی خوشحال شد و گفت:

- این جووری خیالم راحت تر شد.

با کتی هم حرف زدم و ازش خواستم برام دعا کنه.

آن شب آنقدر خسته و بی خواب بودم که تا سرم را گذاشتم روی بالش خوابم برد. جالب اینجا بود آن شب هم از کابوس خبری نبود.

صبح با صدای گفتگوی عارف و دایی بیدار شدم. کلی اطراف را نگاه کردم، تازه فهمیدم که شب روی کاناپه جلوی تلویزیون خوابم برده. برخاستم و سلام کردم. هر دو با خوشرویی جوابم را دادند. سر حال بودم و از اینکه صبح با صدا و چهره معشوقم بیدار شدم یک حال خاصی داشتم. دایی با خنده گفت:

- زود باش شهرزاد که دیر شد.

صدای اعتراض عاطفه از آشپزخانه آمد که گفت:

- کجا؟ صبحانه آماده کردم.

دایی گفت:

- دیر شده خانم. وسایل صبحانه رو جمع کن قم که رسیدیم می خوریم.
آبی به صورتم زدم و آماده شدم. عاطفه وسایل صبحانه رو جمع کرد. پشت اتومبیل دایی گذاشتیم و حرکت کردیم. اتومبیل عارف هم پشت سرمان حرکت کرد. کمی که از خانه دور شدیم عاطفه خوابش برد. دایی یک موزیک گذاشته بود. در سکوت رانندگی می کرد. من هم تماشاگر جاده بودم. نزدیک قم که بودیم عاطفه بیدار شد. دایی خندید و گفت:

- ساعت خواب تنبل خانم.

- جای شماهام خوابیدم. حالا کجاییم؟

- قم خانم. دوست داری برویم زیارت حضرت معصومه؟

عاطفه با ناز گفت:

- نیکی و پرسش؟

نزدیک صحن که رسیدیم پیاده شدیم. چادرم را از ساکم خارج کردم و سرم کردم. عارف داشت از اتومبیلش خارج می شد. وقتی من را توی چادر دید خوب و راندازم کرد. لبخند قشنگی زد و سرش را به زیر انداخت. همگی با هم وارد صحن شدیم. روز پنج شنبه بود و صحن بسیار شلوغ. با هر سختی بود رفتم جلو زیارت کردم. برای همه دعا کردم بعد برای خودم. بعد از اینکه نماز زیارت خواندیم به همراه عاطفه از حرم بیرون آمدیم. دایی و عارف هم کنار حوض گرد بزرگ وسط صحن منتظرمان بودند. با هم از صحن خارج شدیم. کمی کنار اتومبیل ها نشستیم و صبحانه خوردیم. هوا به شدت سرد بود و سوز می آمد. وقتی خواستیم حرکت کنیم عارف کنارم آمد و گفت:

- افتخار می دی بقیه راه رو با من همسفر بشی؟

از خدام بود. خدا می دونه چقدر برای این لحظه آرزو داشتیم.

لبخندی زدم و با هم به سمت اتومبیلش رفتیم. دایی با اعتراض گفت:

- هی شهرزاد رو با خودت کجا میبری؟

عارف برگشت و لبخند زنان گفت:

- می خواهم شما دوتا کبوتر عاشق راحت تر بقو کنید.
از تعجب داشتم شاخ درمی آوردم. عارف و از این حرفا. کنارش سوار اتومبیل
شدم. پشت سر دایی حرکت کرد. کمی بعد نگاه معنی داری بهم انداخت و با
کنایه گفت:

- چی شد که رفتی سرکار؟

شانه هام رو بالا انداختم و گفتم:

- همین جوری برای گذراندن وقت.

لحنش با کنایه و خشن بود. بار دیگر گفت:

- از کارفرمات راضی هستی؟ همیشه آنقدر سر حاله و مزه می پرانه؟

- کیوان رو میگی؟ نه اتفاقاً تو دفترش خیلی جدی و مستبد رفتار می کنه.

باز هم با معنی نگاهم کرد و گفت:

- تو چی؟

- من کارم را می کنم. منظورت را روشن تر بگو.

پوزخندی زد و گفت:

- تو به کار احتیاج نداری که رفتی سرکار، آن هم منشی گری. چرا به درست
نمی رسی و ادامه تحصیل نمی دهی؟ فکر کنم درس و دانشگاه بیشتر به دردت
بخوره.

نفس بلندی کشیدم و گفتم:

- فعلاً شرایطش رو ندارم. شاید بعدها این کار رو کردم.

از اینکه به مسائل زندگیم توجه نشان می داد، خوشحال شدم. هر چند
دوست نداشتم آنقدر تعصبی و خشک برخورد کنه. به آرامی گفتم:

- تو با کار بیرون خانم ها مخالفی؟

- نه. چرا این حرف را می زنی؟ هر چی وقت و موقعیتی داره. برای تو الان

وقت تحصیل است. با موقعیت مالی خوبی که پدرت داره نه کار آنهم منشی گری با کارفرمایی مثل کیوان.

حرصم گرفت و بلافاصله گفتم:

- ولی کیوان مورد اخلاقی نداره. تو حق نداری در مورد اون اینجوری حرف بزنی.

نگاهم کرد و با لبخند تلخی گفت:

- بهش علاقه داری که ازش دفاع می کنی؟

بغض کردم. تمام این حرفا را زده بود تا احساس من نسبت به کیوان را بسنجد. با صدای پر تنش گفتم:

- من هیچ احساسی به کیوان ندارم. دل من مثل یک زن هرجایی نیست که هر روز خداهش به یکی تعلق داشته باشه.

بی اختیار اشک پهنای صورتم را گرفت. عارف سرعت اتومبیل رو کم کرد و به آرامی توقف کرد. در سکوت نگاهم کرد و گفت:

- من متأسفم. ولی اگه حقیقت رو گفته باشم، یک مقدار روی مسایل تو حساس شدم. دست خودم نیست. دوست ندارم کسی با احساسات پاکت بازی کنه. نمی دانم چرا.

توی دلم با خودم گفتم: « لعنتی این تویی که داری با احساسات من بازی می کنی»، اشکهام را با پشت دستم پاک کردم و گفتم:

- ولی من خوب می دانم. چون به بهارت شباهت دارم. نمی دانم باید خوشحال باشم یا تأسف بخورم. به هر حال فقط این تو نیستی که مواظب منی. من چون یک بیمارم و توی زندگیم شکست خوردم همه سعی دارند برام نقش یک قیم را بازی کنند. در صورتی که هیچ کس احساس من را درک نمی کنه. من فقط به سرپرست و قیم احتیاج ندارم. من...

شدت اشک اجازه حرف زدن بهم نداد. عارف هم به سرفه افتاد و از اتومبیل

خارج شد. کمی که دور شد، ایستاد. پشتش به من بود. فقط می دیدم سینه اش به شدت می لرزه. کمی بعد برگشت. تمام صورتش سرخ شده بود و پر بود از دانه های سفید رنگ. کنار پنجره من ایستاد. سوئیچ را مقابلم گرفت و گفت:

- من زیاد حالم مساعد نیست تو بران لطفاً.

پیاده شدم و عارف جای من نشست و من جای عارف و حرکت کردم. در تمام مسیر باقی مانده تا باغ هیچ کدام صحبت نکردیم. عارف سرش را به پنجره تکیه داده بود و چشمانش را بسته بود. می دانستم که خواب نیست. تعداد نفس هاش خیلی کم بود و به سختی نفس می کشید. وقتی حالش را پرسیدم لبخند تلخی زد و گفت:

- خوبم یک خورده تنگی نفس دارم.

بعد از ظهر بود که رسیدیم اصفهان. وقتی وارد باغ شدم تمام خاطرات دو ماه قبل برام زنده شد. فقط با یک تفاوت. آن موقع باغ سبز بود ولی حالا زرد و خزان زده ولی بر خلاف تهران هوا بهار بود، نه زیاد سرد و نه زیاد گرم. قبل از اینکه بخواهم از اتومبیل خارج شوم، عارف به آرامی دستم را گرفت، توی چشمانم نگاه کرد و گفت:

- باور کن من نمی خواستم ناراحتت بکنم.

- مهم نیست من از تو ناراحت نمی شوم.

دستم را از دستش بیرون کشاندم و به سرعت از اتومبیل خارج شدم. تمام بدنم گر گرفته بود. به شدت استخوان درد داشتم. سردرد هم شده بود نور علی نور. خانم جان و آقا جان آمدند استقبالمان و به گرمی ازمان پذیرایی کردند. با کمک عاطفه میز ناهار را چیدم. خانم جان برامان حلیم بادمجان درست کرده بود. غذای خیلی خوشمزه ای بود. میلی به خوردن نداشتم. عاطفه متوجه شد و با ناراحتی گفت:

- چیه شهرزاد؟ حالت خوبه؟

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

- سرم درد می کنه. می رم بخوابم. معذرت می خوام.

از سر میز بلند شدم و رفتم طبقه بالا به اتاق سابقم. همه چیز مثل قبل بود و هیچ چیز عوض نشده بود. کنار پنجره ایستادم و خیره شدم به اتاق عارف. کمی بعد سر و کله خودش هم پیدا شد. از ساختمان قدیمی خارج شد و به آرامی رفت سمت خانه اش. نزدیکی های خانه که رسید برگشت و به اتاق من نگاه کرد. برایش دست تکان دادم. برام دست تکان داد و خندید و وارد ساختمان خودش شد.

یک قرص مسکن خوردم و روی تخت ولو شدم. به حرفهای عارف خوب فکر کردم. بخشی از حرفاش درست بود. کیوان زیادی راحت برخورد می کرد و من نهایت دقتم را در برخورد با او انجام می دادم.

دلَم می خواست لااقل عارف قبول کنه برایش نقش بهار رو بازی کنم. احساسش را نمی خواستم. همین که خودم دوستش داشتم برام کافی بود. وقتی به خود آمدم بالشم از اشک خیس شده بود. چشمانم گرد شده بود. در حال به خواب رفتن بودم.

با صدای عاطفه بیدار شدم. دستش روی پیشانی ام بود و بالای سرم نشسته بود. لبخند تلخی زد و گفت:

- تو تب کردی، می خواهی برویم دکتر یا احمد را بگم بیاد؟

- نه حالم خوبه، نگران نباش.

لباس بیرون به تن داشت. گفتم:

- جایی می خواهید بروید؟

- فاطمه برای شام دعوتمان کرده خانه اش. ولی مثل اینکه حال تو خوب

نیست. بقیه بروند من کنار تو می مانم.

- نه برو. گفتم که حالم خوبه. از طرف من عذر بخواه. حالم خوب شد فردا یه

سری بهشان می زنم.

- آخه تو بدحالی.

- هیس برو دیگه. به دایی هم نگو من بد حالم بی مورد نگران میشه.

خم شد پیشانی ام را بوسید و گفت:

- پس اگه حالت بدتر شد زنگ بزنی زود برمی گردیم.

- باشه، بروید که دیر شد.

عاطفه لبخند زنان از اتاق خارج شد. جلوی پنجره ایستادم و رفتن دایی و عاطفه و دیگران را نظاره گر شدم. رفتم حمام و با بی حالی یک دوش گرفتم. لباس ساده و مرتبی پوشیدم. ضعف داشتم. رفتم پایین سراغ یخچال و یک سیب برداشتم. کاپشنم را برداشتم و سیب گاز زنان رفتم داخل باغ. کمی که توی باغ گشت زدم رفتم سمت ساختمان عارف. از دور نور سوسوی شمع ها به چشم می خورد. به بهار حسادت کردم. هنوز هم عارف را داشت و عارف عاشقانه دوستش داشت و برایش عزیز بود. جلوتر رفتم و بی اختیار داخل شدم. باز هم مقدار زیادی شمع به صورت چند دایره دور هم چیده شده بود. عارف وسط دایره ها زانو به بغل نشسته بود. با دیدن من لبخند کمرنگی زد. زانوانش را محکم به سینه اش چسبانده بود و گفت:

- خوش اومدی. حالت بهتر شد؟

- خوبم. در باز بود.

- می دانستم میای. برای همین در را باز گذاشتم.

با احتیاط از روی شمع ها رد شدم و رفتم وسط دایره پشت به پشت عارف

نشستم. به طوری که شانه هامون مماس بر هم شد. به آرومی گفتم:

- اینجا به آدم آرامش میده. مخصوصاً نور این شمع ها آدم را از چند فرسخی

می کشاند سمت خودشان. خوش به حال بهار که چنین بزمی برایش ترتیب داده

می شه.

صدای بغض دار عارف به گوشم رسید:

- دوست داشتی جای بهار بودی؟

با صداقتی تمام گفتم:

- خیلی، چون تو رو داره.

- دختر خوب چه من داشتی، اخلاق خوبم یا قیافه عبوسم؟ همین چند

ساعت قبل بود که اشکت را در آوردم. نمی دانی چقدر خودم را سرزنش کردم. باز هم متأسفم.

- من باز هم می‌گم هیچ وقت از تو ناراحت نمی شم چون دوست دارم.

با صدای بلند خندید و گفت:

- من را دوست داری؟ عاقل باش شهرزاد. من ارزش دوست داشتن ندارم،

چون...

سکوت کردم. دلم می خواست باز هم اعتراف کنم. دایی همیشه می گفت تو

خیلی راحت حرف دلت رو می زنی ولی من در مقابل عارف هیپنوتیزم می شدم

و اختیار زبانم را از دست می دادم. اشکهام باز هم روان شد و با صدای لرزان گفتم:

- من نمی خواهم دوستم داشته باشی فقط اجازه بده دوستت داشته باشم.

آه بلندی کشید و گفت:

- تو برای عشق یک طرفه حیفی، حروم میشی. من نمی خوام یک همچین

ظلمی در حقت بکنم. من یکی را می خواهم که فقط کنارم باشه و از تنهایی درم

بیاره و نقش عروس پدر مادرم را براشان بازی کنه. باور کن تو حیفی.

با بهانه های رنگ و وارنگ عارف اشکام تبدیل به هق هق گریه شد. برگشت

مقابلم زانو زد. با مهربانی اشکهام رو پاک کرد و گفت:

- گریه نکن من ارزش گریه را ندارم. آنقدر خودت را عذاب نده. من نمی

توانم و نمی خواهم کسی را دوست داشته باشم.

برخاستم و اشک ریزان از خانه عارف دویدم بیرون. با تمام سرعتم می دویدم و اشک می ریختم. به شدت احساس تنهایی می کردم. عارف باز هم جوابم کرده بود. دلم نمی خواست به این زودی تسلیم بشوم، حتی اگر شده عشق را گدایی می کردم.

با سردی نم دستمال به روی پیشانی ام بیدار شدم و چهره نگران دایی منصور را مقابلم دیدم. دستی به صورتم کشید و گفت:

- چطوری دایی؟

- من کجا هستم دایی؟ ساعت چنده؟

- خانه پدر عاطفه تو اصفهان. ساعت ده شبه. تو چرا به این حال افتادی؟ یاد صحبتت با عارف افتادم و اشک توی چشمانم جمع شد. خواستم از روی تخت بلند شوم که دایی مانع شد و گفت:

- سرم داری شهرزاد. بگیر بخواب، بدجوری رنگت پریده.

دست دایی را که توی دستم بود فشردم و گفتم:

- نگران نباشید من حالم خوبه فقط کمی ضعف دارم.

دایی لبخند کمرنگی زد و گفت:

- سعی کن بخوابی. من تنهات می گذارم تا راحت تر بخوابی. وقتی سرم تمام شد یک چیزی برات میارم بخوری.

دایی برخاست و از اتاق خارج شد. سرم را به طرف پنجره چرخاندم و نگاهم را به خانه عارف معطوف کردم. چراغ های خانه اش همه روشن بود. از دور سایه دوستانش را که برای شب شعر توی خانه اش جمع شده بودند می دیدم. به خودم لعنت فرستادم. چرا باید دوباره به کسی دل می بستم که هیچ احساسی بهم نداشت؟ مشتاهم را از حرص فشردم و بارها خدا را صدا زدم.

سرم که تمام شد خودم سوزن را از دستم بیرون کشیدم. حالم بهتر شده بود و تبم کمتر بود. از روی تخت برخاستم، دست به دیوار گرفتم و از اتاق خارج

شدم. از بالالی نرده های راه پله توی سالن پایین را دید زدم. دایی و عاطفه با دکتر توی سالن بودند و صحبت می کردند. عاطفه خنده کنان رو به احمد گفت:
- امشب شب شعر عارف دیدنی، مونا هم آمده. برویم یک سر زن داداشمان را ببینیم.

دلم توی سینه ریخت. روی اولین پله که رسیدم نشستم. دکتر لبخندی زد و گفت:

- دختر خوبیه ولی برای عارف حیفه. این دیوونه بعد از بهار هیچ زنی رو قبول نداره.

عاطفه با دلخوری گفت:

- این حرف را زن احمد. عارف خودش مونا رو انتخاب کرده. می گفت مونا هم شرایطش رو قبول کرده. تازه فاصله سنی شان هم خیلی کمه. از همه نظر به هم می آیند. دیگه چی می خواهی؟ خانم شاعر هم هست بهتر از این نمی شه. اگر یک لحظه دیگه آنجا می ماندم صدای گریه ام سالن را برمی داشت. بی صدا برخاستم و به اتاقم رفتم. حسابی از آمدن به اصفهان پشیمان شدم. کمی بعد دکتر و عاطفه آمدند اتاقم. خواستم بنشینم اجازه نداد و گفت:

- بعد از چند وقت آمدی آن هم بیمار آمدی، تو کی سر حال میای اصفهان؟
با بغض گفتم:

- دیگه نمیام اصفهان.

خندید و گفت:

- میای. همان طور که حالا آمدی. چرا صبر نکردی خودم سرم را از دست بکشم بیرون؟ کارت خیلی اشتباه بود.

در جوابش سکوت کردم. عاطفه ظرف سوپی را که همراهش آورده بود مقابلم گرفت و گفت:

- فاطمه برات پخته. یک کمی بخوری بد نیست.

با کمکش نشستم. خودش سوپ را قاشق قاشق گذاشت دهانم.

حالت تهوع داشتم و زیاد نتوانستم بخورم. عاطفه با ناراحتی گفت:

- اگه می دانستم حالت بدتر میشه اصلاً نمی رفتم. تو امانتی شهرزاد. تو رو به خدا مواظب خودت باش.

- باشه زندایی بهتر از گل. من که جز زحمت برای شما کاری ندارم. مسافرتان را هم خراب کردم.

دکتر آمپول پنی سیلینی را که آماده کرده بود داد دست عاطفه و گفت:

- قبلاً تستش کردم.

خندیدم و گفتم:

- خیلی بدجنسید دکتر. با این آمپول ها نمی توانید بین من و عاطفه را به هم بزنید.

دکتر درحالیکه از اتاق خارج می شد گفت:

- حسابی محکم بزن تا حرف های من بهش ثابت بشه.

بعد از اینکه عاطفه آمپول را بهم تزریق کرد یک لیوان آب پرتغال برام آورد.

بعد از خوردن آبمیوه، عاطفه از اتاق خارج شد و تنها شدم. خیلی دلم می خواست دوباره می رفتم خانه عارف و مونایی که عاطفه ازش حرف می زد را می دیدم ولی نه نای رفتن داشتم و نه جرأتش را. احساس می کردم با دیدن مونا کنار عارف دوباره غش می کنم و از حال می روم.

آن شب باز هم کابوس دیدم. باز همان دست سعی داشت به صورتم چنگ بزنه ولی این بار یک چهره پشت آن دست بود. چهره خودم زل زده بود توی چشمام و با نفرت نگاهم می کرد. ترسیدم و فریاد زنان شروع به دویدن کردم. لب حوض بزرگ وسط باغ رسیده بودم و او همچنان دنبال می کرد. رفتم داخل حوض. همان طور که عقب عقب می رفتم خوردم زمین. با تماس آب سرد داخل حوض با بدنم شوکه شدم و به خودم آمدم. کمی بعد دایی و عاطفه از پنجره

اتاقشان به بیرون نگاه کردند. عارف هم به سرعت از ساختمانش خارج شد و آمد طرف حوض. به داخل آمد.

با وحشت نگاهم کرد. دستم را گرفت و کمک کرد بلند شوم. وقتی از حوض بیرون آمدم دایی هم آمد داخل باغ و با ناراحتی گفت:

– باز هم کابوس دید. لعنت بر من. باید در اناقت را قفل می کردم.

با خنده تلخی گفتم:

– آن وقت از پنجره می آمدم داخل حوض.

عارف دستم را رها کرد و با کمک دایی رفتم داخل خانه. به شدت می لرزیدم. لباسهام رو عوض کردم. یک پتو پیچاندم دور خودم و جلوی شومینه داخل سالن دراز کشیدم. دایی و عارف داخل باغ بودند. عاطفه آمد کنارم و گفت:

– تو چرا نمی روی پیش یک دکتر؟ شهرزاد کابوس هات رو جدی بگیر خیلی خطرناک شده. ممکن بود از پله ها بیفتی پایین یا اصلاً ممکن بود توی آب حوض خفه بشوی...

– تو رو خدا عاطفه تو دیگه شروع نکن. من خودم راه درمانم را بلدم.

– پس چرا خودت را درمان نمی کنی؟

نگاهش کردم. خیلی عصبانی بود. این اولین بار بود که احساس کردم یک نفر از سر دلسوزی و دوست داشتن باهام دعوا می کنه و سرم فریاد می کنه. سرم را گذاشتم روی پاهاش و با گریه گفتم:

– فریاد نکش، برام لالایی بخون که خیلی خوابم میاد.

– دیوونه تو آخر همه رو دق مرگ می کنی.

در جوابش خندیدم و گفتم:

– چه لالایی شیرینی! بخواب دیوونه که دنیا ویروونه..

عاطفه با خنده موهای خیسیم را کشاند و گفت:

- تو هیچی را جدی نمی گیری حتی مرگ را، تو دیگه چه موجودی هستی.
- دیو سه سر یا یک گوش دوسر. خیلی دوستت دارم عاطفه، قدر مادری که هیچ وقت نداشتی.

عاطفه اشکهایم رو پاک کرد و گفت:

- من هم خیلی دوستت دارم درست قدر فاطمه یا خانم جانم.
با شیطننت گفتم:

- قدر دایی منصور که دوستم نداری؟ راستش را بگوها.
با ناز خندید و گفت:

- نه منصور را از همه بیشتر دوست دارم. تو کی را بیشتر از همه دوست داری؟

- نمی دانم ولی می دانم او هیچ علاقه ای به من ندارد. پس بهتره دیگه دوستش نداشته باشم. شاید اینجوری شر آن کابوس های مزاحم کم بشود.
صبح که بیدار شدم حالم خیلی بهتر بود و توی رختخواب خودم بودم. از جا برخاستم. آبی به صورتم زدم و ظاهرم را مرتب کردم. رفتم پایین. همه سر میز صبحانه بودند. رفتم کنار دایی نشستیم. عارف هم رو به روم نشسته بود. نگاه کوتاهی به چهره ام انداخت و به آرومی گفت:

- حالت چطوره؟

- خوبم، خیلی خوبم.

بعد از صبحانه همراه دایی و عاطفه رفتیم بیرون. کلی اطراف سی و سه پل و پل خواجه را گشتیم. بعد از قایق سواری رفتیم ناهار خوردیم و بازار اصفهان کمی خرید کردیم. وقتی برگشتیم خانه، هوا رو به تاریکی بود. عارف می خواست برگردد تهران. من هم فردا صبحش کلاس داشتم. یادم آمد کیوان هم گفته بود تا شنبه بیشتر مرخصی ندارم. از عارف خواستم من هم همراهش برگردم تهران. اول مخالفت کرد ولی وقتی اصرار من را دید قبول کرد. دایی هم اجازه نمی داد

برگردم تهران ولی من کلاس و کار را بهانه کردم. با همه خداحافظی کردم و همراه عارف راهی تهران شدم. در بین راه هر دو سکوت کرده بودیم. عارف یکی از ترانه های شجریان را داخل پخش گذاشته بود و گوش می داد. من هم کم کم خوابم برد. ساعت نه شب بود که با تکان ضعیفی که عارف بر شانه ام وارد کرد بیدار شدم. به آرومی گفتم:

- شام نمی خوری؟ من که حسابی گرسنه ام شده.

- چرا من هم خیلی گرسنه هستم.

به اطراف خوب نگاه کردم. جلوی یک قهوه خانه بودیم. با هم پیاده شدیم و یک گوشه خلوت گیر آوردیم و نشستیم. عارف سفارش شام داد و آمد مقابلم نشست. بعد از سکوت کوتاهی نگاهم کرد و گفت:

- دیشب باز هم کابوس دیدی؟ از قبل از منصور یک چیزهایی راجع به کابوس هایت شنیده بودم ولی نمی دانستم به این شدة که توی خواب راه بیفتی و فریاد بکشی.

یاد دیشب افتادم و تصویری از کابوسم. لبخند تلخی زدم و گفتم:

- هر چه می گذره کابوس هام وحشتناک تر می شه. اوایل راه نمی رفتم. حالا هم شب ها پدر در اتاقم را به روم قفل می کنه. جلوی پنجره اتاقم حصار کشیده. هر چی توی اتاق سر راهم قرار داره برداشته. خلاصه شدم یک دیوانه تمام عیار ولی خوشبختانه تا وقتی که بیدارم حالم خوبه. با ناراحتی گفت:

- عاطفه می گفت تو خودت دلیل کابوسهات رو می دانی، می توانم بپرسم

دلیلش چیه؟

- صاحب چهره ام، دیشب بهم ثابت شد. بهار از من متنفره و سعی داره من رو نابود کنه. دو هفته قبل که آمدم دیدنت را به یاد داری؟ آمدم دیدنت که مطمئن بشم دلیل کابوسهام بهاره. عارف من دیوونه نشدم. به هر کسی بگم

بدون شک بهم می‌گه دیوونه شدم ولی باور کن بهار هر شب خواب رو به من
حروم می‌کنه. مخصوصاً وقتی که به تو فکر می‌کنم یا تو رو می‌بینم. حالا هم
اگر تو رو رها کنم و دیگه نبینمت مطمئنم کابوس هام تمام می‌شه.

مدتی در سکوت نگاهم کرد. بعد زهر خنده ای کرد و گفت:

- من حرفات رو باور کردم. چون بهار را خیلی خوب می‌شناسم.

به یکباره سکوت کرد، دلم می‌خواست ادامه حرفش را می‌زد ولی حیف
سکوت کرد. یاد حرف های دیشب عاطفه و دکتر افتادم و بی مقدمه گفتم:

- دیشب مونا خانم هم آمده بود شب شعر؟

جا خورد. با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- تو از کجا مونا را می‌شناسی؟

- از حرفهای عاطفه و دکتر یه چیزایی دستگیرم شد. چطور دختری؟

خیلی راحت و ریلکس گفت:

- دختر خوبیه. چهار پنج سال از من کوچکتره. دختر یکی از دوستان پدرمه.

چند وقتی هست شب جمعه ها میاد شب شعر. شعرهای قشنگی هم گفته.

با بغض گفتم:

- می‌خواهی باهاش ازدواج کنی؟

نگاه عمیقی به چهره ام انداخت و گفت:

- شاید، تو با ازدواج من مشکل داری؟

با حسرت گفتم:

- آره چون من می‌خواهم باهات ازدواج کنم.

با صدای بلند زد زیر خنده و گفت:

- تو زده به سرت. پازده سال با هم تفاوت سنی داریم. من اگه زود ازدواج

می‌کردم حالا دخترم همسن تو بود. این بحث را تمام کن شهرزاد. هیچ دلم نمی

خواهد مثل دیشب حالت خراب شود.

سرم را به زیر انداختم. اشکهام سرازیر شد و با لرز گفتم:

- ولی من دوستت دارم.

- دیشب هم بهت گفتم من هیچ احساسی به تو ندارم. من نمی توانم با تو ازدواج کنم.

چشمانم را بستم و با شرم گفتم:

- چرا؟ چون دستخورده یکی دیگه هستم؟

دست به زیر چانه ام برد. سرم را بالا گرفتم و با خشم گفتم:

- چرند نگو، من توی خوابم تو را با خودم نمی بینم چه برسه باهات ازدواج کنم. باز هم میگم تو حیفی. هر کی ندونه من خوب می دانم که چقدر تو ازدواج با شادمهر ضربه خوردی و سختی کشیدی. تو باید خوشبخت بشوی. لیاقتش را داری. من این توانایی را در خودم نمی بینم یعنی لیاقت تو را ندارم. خواهش می کنم از فکر من بیا بیرون. تازه یک چیز را نمی دانی.
با التماس گفتم:

- بگو می خواهم بدانم.

پای چپش را روی میز گذاشت. نگاه معنی داری به من انداخت و به آرومی پارچه شلوارش را بالا کشید. چیزی را که می دیدم باور نمی کردم. پایش مصنوعی بود. زهر خندی کرد و گفت:

- هنوز هم می خواهی با من ازدواج کنی؟

با تمام جرأت گفتم:

- آره اگه هر دو پاهاتم قطع بود باز هم باهات ازدواج می کردم.

- با بهار و کابوس های شبانه ات چه می کردی؟

- باهاش می جنگیدم. یا من مغلوب می شدم یا او.

خشمش به نهایت رسید و با غضب گفت:

- ولی من دوست ندارم. بچه حرف گوش کن. من به دردت نمی خورم.

تحملم تمام شد. کیفم را از روی میز برداشتم و با حالت قهر از رستوران خارج شدم. یک اتوبوس در حال حرکت بود. کمک راننده داد میزد مسافران تهران زود باشید داریم حرکت می کنیم. رفتم جلوی مرد جوان و گفتم:
- آقا جا دارید؟ من از اتوبوس قبلی جا ماندم. دانشجو هستم باید فردا صبح تهران باشم.

کمی ظاهرم را ورنانداز کرد و گفت:

- سوار شو آبجی صندلی آخر خالیه.

بلافاصله سوار شدم و همان موقع اتوبوس حرکت کرد. از شیشه خوب داخل رستوران را دید زدم. عارف هنوز سر میز نشسته بود. بدبخت فکر می کرد من کنار اتومبیلش منتظرش هستم. دیگه خسته شده بودم از بس عشق را گدایی کردم. نمی دانم چه مدت گذشت تا اینکه تلفن همراهم زنگ زد. جلد گوشی را باز کردم و جواب دادم:

- الو.

عارف بود:

- دیوونه کجایی؟

- توی اتوبوس.

با خشم و صدای بلند گفت:

- برسم تهران خفه ات می کنم. تو عقلت کجا بوده که بخواهی ازدواج کنی؟
با حرص گوشی را خاموش کردم و گذاشتم داخل کیفم. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و در سکوت اشک ریختم. از مانیتوری که در وسط اتوبوس وصل بود یک فیلم هندی پخش می شد. یک سری تخمه می شکستند و یک سری با صدای بلند خروپف می کردند. بوی گند جوراب های مردانه و عرق تند تنشان فضای اتوبوس را پر کرده بود. به شدت سردرد داشتم. احساس می کردم دوباره تبم شروع شده. دعا می کردم حالت تهوع بهم دست ندهد. این اولین

باری بود که با اتوبوس سفر می کردم. صندلی کناریم یک پسر هجده نوزده ساله نشسته بود که موهای سرش کوتاه بود. انیفورم سربازی به تن داشت و خوابش برده بود. چندبار سرش به طرفم افتاد. حرصم گرفت. دفعه آخر که سرش افتاد روی شانه ام یقه لباسش را توی چنگ گرفتم و کشیدم. با ترس بیدار شد. با همان حالت خشم گفتم:

- خجالت نمی کشی؟

طفلک با خجالت گفت:

- ببخشید خانم محترم خوابم برده بود، آخه دیشب تو پادگان پاس می دادم. یاد شب بیداری های خودم افتادم و دلم براش سوخت. صندلیم را باهاش عوض کردم و گفتم:

- اینجوری راحت تر می خوابید.

تشکر کرد و سرش را به شیشه تکیه داد و خوابید. ساعت دوازده شب بود که اتوبوس توی ترمینال آزادی توقف کرد. یک تاکسی دربست گرفتم و رفتم خانه. آن شب توی سالن خوابیدم. جالب اینجا بود که از کابوس های هر شب خبری نبود. صبح آنقدر بی حال بودم که کلاس هم نرفتم. نزدیک های ظهر بود که تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم و با صدای گرفته و خشن جواب دادم.

صدای کیوان داخل گوشی پیچید:

- سلام حالت خوبه؟ چرا صدات گرفته؟

با بی حالی گفتم:

- سرما خوردم کمی بدحالم.

- کی آمدی؟

- دیشب حدود یک شب خانه بودم.

- تنها آمدی؟

- نه با عارف آمدم. زیادی نمی توانم حرف بزنم حالم اصلاً خوب نیست.

- خیلی خوب بگیر بخواب. تا یک ساعت دیگه میام دنبالت و می برمت دکتر.

- نه ممنون تو اصفهان دکتر دیدتم. فقط باید کمی استراحت کنم. خداحافظ.

- خداحافظ.

گوشی را گذاشتم. چند دقیقه بعد دوباره تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم.

- الو بفرمایید.

سکوت کرد. کلافه شدم گوشی را با خشم روی دستگاه کوباندم. شماره عارف روی صفحه مانیتور افتاده بود. یاد حرف های دیشبش افتادم. بغض کردم و با ناله گریه را سر دادم. پدر هم زنگ زد. سعی کردم خودم را سر حال نشان بدهم تا نگران نشود. تا عصر هر جور بود خودم را مشغول کردم. حالم بهتر شده بود ولی به شدت ضعف داشتم. چیزی از گلویم پایین نمی رفت. عصر کیوان آمد دیدنم. وقتی در را به روش باز کردم از دیدن قیافه به هم ریخته و پریشانم تعجب کرد و گفت:

- تو خوبی؟ این چه وضعیه؟

از جلو در رفتم کنار. کیوان پشت سرم داخل شد. روی کاناپه ولو شدم. خوب و راندازم کرد و گفت:

- پاشو لباس بپوش باید بروی دکتر. دوست ندارم منشی خوشگلم رو توی این وضع ببینم.

زهر خنده ای کردم و گفتم:

- تو به منشی قبلیت هم همینجوری می رسیدی؟

با خنده گفت:

- آره. بدکاری می کنم هوای زیر دست خودم را دارم؟

- جالبه. حالا شدیم زیر دست آقا. من از همین الان استعفا می دهم.

خندید و گفت:

- یه چیزی رو می دونستی؟ زبانت خیلی تلخ و درازه. کاش به جای اینکه مریض می شدی، لال مونی می گرفتی.

خنده ام گرفت به حدی که اشک توی چشمانم جمع شد. صدای زنگ در ورودی ساختمان به گوشم رسید. با بی حالی گوشی آیفون را برداشتم. تصویر عارف روی مانیتور افتاده بود و بعد صداش داخل گوشی پیچید.

- سلام. ساکت رو آوردم بیا پایین بگیر.

- سلام بیا بالا. حال پایین آمدن را ندارم.

گوشی را روی دستگاه گذاشتم. شالم را به سر انداختم و در ورودی را باز کردم. کیوان جلو آمد و گفت:

- کی بود؟

- عارف. دیشب ساکم را پشت اتومبیلش جا گذاشتم برام آورده. لطفاً تو برو داخل سالن نمی خواهم فکر بدی بکنه.

کیوان لبخند تلخی زد و رفت داخل سالن. کمی بعد در آسانسور باز شد و عارف ساک به دست آمد سمت در که من ایستاده بودم. سلام کردم. به سردی جوابم را داد و حالم را پرسید. لبخندی زدم و گفتم:

- می بینی که هنوز زنده ام و برای خفه شدن آماده ام.

در جوابم به تندی و با صدای بلند گفت:

- هیچ وقت کار دیشبت را فراموش نمی کنم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- من هم حرفات رو فراموش نمی کنم.

- تو منطق نداری شهرزاد و نمی خواهی واقعیت را قبول کنی.

ساک را از دستش گرفتم و گفتم:

- می دانم دیوانه که شاخ و دم نداره. خیالت راحت باشه دیگه مزاحمت نمی

شم.

با یک حالت خاصی نگاهم کرد و برگشت رفت سمت آسانسور. اشکهام
 سرازیر شد. آمدم داخل در را بستم. کیوان با دیدن اشکهام گفت:
 - حیف تو نیست عشق را گدایی می کنی؟ تو را خدا گریه نکن.
 روی مبل روبروش نشستم. سرم را گرفتم توی دستهام و گفتم:
 - تو اگه یکی را دوست داشته باشی عشقش را گدایی نمی کنی؟ گریه که
 چیزی نیست حاضرم برایش جان بدهم.
 کمی نزدیکتر شد و گفت:
 - دیشب بین تو و عارف چی گذشته؟ خیلی ازت ناراحت بود.
 نمی دانم چرا راستش را گفتم:
 - بین راه با هم حرفمان شد. من با اتوبوس برگشتم. سر همان عصبانی شده.
 خدا کنه فقط چیزی به دایی و پدرم نگه که روزگارم سیاهه.
 - فکر نکنم حرفی بزنه. ولی کار تو هم اشتباه بوده. نباید آن جوری قالش می
 گذاشتی.
 با حرص گفتم:
 - حقش بود، از بس که مغرور و خودخواهه.
 بعد با صدایی بلند خندیدم. آخر هم گریه ام گرفت. کیوان نگران شد. آمد
 کنارم نشست و گفت:
 - بین تو و عارف چی گذشته که این جوری پریشانته کرده؟
 - آن لعنتی جوابم کرد. گفت هیچ علاقه ای بهم نداره. می خواهد ازدواج
 کنه. من خیلی بدبختم آن از شادمهر که روزگارم را سیاه کرد و رفت این هم از
 عارف.
 کیوان دستمالی از جعبه روی میز جدا کرد و داد دستم و گفت:
 - بگیر اشکها رو پاک کن. تو نباید آنقدر تابع احساسات باشی. احساسات
 رو به پای کسی بریز که دوستت داره و برات ارزش قائله. حالا پاشو لباس بپوش

که باید حتماً برویم دکتر.

به اصرار کیوان رفتیم دکتر. مثل شب های قبل افت فشار داشتم. دکتر برام سرم تزریق کرد، با یک آرامبخش قوی. برگشتیم خانه روی همان کاناپه توی سالن خوابیم برد.



از صبح روز بعد کلاس را شروع کردم. عصر هم بعد از کلاس رفتم دفتر کیوان و بعد کلاس موسیقی. تنها چیزی که کمی ناراحتم می کرد تنهایی شب بود. کابوس های شبانه ام با خارج شدن عارف از زندگیم پایان یافته بود. خودم سعی می کردم کمتر به عارف فکر کنم. چاره دیگری هم نداشتم. عارف من را نمی خواست من هم دیگر نمی خواستم گدای عشق او باشم.

ده روز تمام شد و پدر و کتابیون از سفر برگشتند. پدر خیلی سر حال بود و به قول معروف چند سال جوان تر نشان می داد. کیمیا هم حسایی به پدر نزدیک شده بود. شب وقتی برگشتند همگی شام خانه کیوان بودیم. پدر و کتابیون از سفرشان می گفتند و ما گوش می دادیم.

شب وقتی برگشتیم خانه، حضور کتابیون و کیمیا در خانه باعث غربتم شد و احساس غریبی کردم. برای لحظه ای احساس کردم اضافه هستم. زودتر از همه به اتاقم رفتم. آن شب توقع داشتم پدر به اتاقم بیاید و بعد از ده روز تنهایی کمی با هم باشیم ولی پدر نیامد و با یک بغض گنده تو گلوم به خواب رفتم.

صبح که رفتم پایین پدر و کتی سر میز صبحانه بودند. کیمیا روی پای پدر نشسته بود و پدر براش شعر یک دختر دارم شاه نداره می خواند. شعری که همیشه برای من می خواند. به روی خودم نیاوردم و لبخند زنان وارد آشپزخانه شدم. سلام صبح بخیر گفتم و پشت میز نشستم. پدر نیشگونی از گونه ام گرفت و گفت:

- دختر بزرگه چگونه؟

لبخندی زدم و گفتم:

- خوبم ولی نه به خوبی شما.

پدر خندید و چشمکی بهم زد و گفت:

- با آشی که تو برام پختی بایدم حال خوب باشه.

کتی برام چای ریخت، کنار پدر نشست و گفت:

- تو این چند روز چی کار کردی؟ امیدوارم تنهایی بهت سخت نگذشته باشه.

لقمه ای داخل دهانم گذاشتم و با خنده گفتم:

- این سؤال را باید از کیوان پرسى که حسابى مراقبم بود.

يك چای تلخ خوردم و برگشتم اتاقم لباس پوشیدم. گیتارم را برداشتم و آمدم پایین. با پدر و کتی خداحافظی کردم و از خانه زدم بیرون. توی پارکینگ کیوان را دیدم. با خنده جلو آمد و گفت:

- سلام. چگونه سیندرلا.

خندیدم و گفتم:

- خوبم وزیر اعظم مهربان.

با اخم گفت:

- اگه بگی پسر پادشاه خوشحال تر می شوم. با زن بابای بدجنست چه کار می کنی؟

دستم رو گرفتم جلوی چشمانش و گفتم:

- هیچی از بس دیشب تا حالا ازم کار کشیده لغوه گرفتم و پوست دستم رفته.

خندید و با کنایه گفت:

- نترس يك روزی از همین روزها پسر پادشاه تو را از دست زن بابای

بدجنس نجات میده و می بردت قصر آرزوها. فقط کمی صبر داشته باش تا فرشته نجات از راه برسه.

منظورش را خوب فهمیدم ولی توجهی نکردم. در اتومبیل را باز کردم، گیتارم را انداختم صندلی عقب. خودم پشت فرمان نشستم و با شیطنت گفتم:

- فعلاً خداحافظ دایی جان.

کیوان با خشمی تمام در جوابم گفت:

- دفعه آخرت باشه به من گفتی دایی فهمیدی؟

از خنده نمی توانستم خودم را کنترل کنم. پام را روی پدال گاز فشردم و به سرعت از کنارش دور شدم. دیگه نقطه ضعفش به دستم آمده بود. هر وقت توی دفتر زیادی بهم دستور می داد در جوابش می گفتم چشم دایی جان. آن وقت قیافه عبوس و عصبانی اش دیدنی می شد. مخصوصاً چشمان سبزش که از عصبانیت ریز می شد و بسیار ترسناک. می دانستم که برای کیوان با همه فرق دارم. او نه به چشم منشی من را نگاه می کرد و نه به چشم فامیل.

با ازدواج پدر رفت و آمدهای دایی منصور و عاطفه به خانه مان کمتر شد. حالم بهتر از قبل بود. دیگه کابوس نمی دیدم و شبها راحت تر از قبل می خوابیدم ولی نسبت به گذشته هم ساکت و گوشه گیر شده بودم. صبح ها می رفتم کلاس زبان فرانسه. پیشرفت چشم گیری کرده بودم. بعد از کلاس می آمدم خانه ناهار می خوردم و می رفتم دفتر کیوان. غروب ها هم می رفتم کلاس موسیقی. گیتار را خوب یاد گرفته بودم و استادم آقای ارجمند از کارم خیلی راضی بود. بعد از گیتار علاقه زیادی به نواختن ویلن داشتم. در کنار گیتار هم گاهی اوقات کمی ویلن یاد می گرفتم. چند تایی هم از شاگردهای استاد شده بودند خواستگارم. به قول پدر باید به دربان در ورودی ساختمان می سپرد خواستگارا را پشت در به صف کند تا پدر جواب یکی یکی شان را بدهد.

کمی بهتر و خوب تر از آن بود که من فکر می کردم. هر چند زیاد با هم

برخورد نداشتیم ولی تمام سعیش در این بود که من در آرامش به مطالعه و تمرین بپردازم. مثل یک مادر برام دل می سوزاند. طوری رفتار کرده بود که پدر را کاملاً شیفته خودش کرده بود. پدر روز به روز شاداب تر و جوان تر می شد و عشق و جوانی را به خوبی می شد در چشمان عسلی اش دید.

غروب جمعه بود. بدجوری دلم هوای دایی را کرده بود. توی خانه تنها بودم. شماره همراه دایی را گرفتم. خیلی زود جواب داد. بعد از سلام و حال و احوالی گرم ازش شکایت کردم که چرا دیگه به دیدنم نیاید. خندید و گفت:

- به همان دلیلی که تو و پدرت سراغ ما رو نمی گیرید.

بغض کردم و با صدای گرفته گفتم:

- من خیلی سرگرمم، اصلاً فرصت مهمانی رفتن ندارم.

بعد با گریه گفتم:

- خیلی تنها شدم دایی.

- داری گریه می کنی دختر گنده؟ من الان اصفهان هستم. دارم راه می افتم پیام تهران. فردا تو شهرک سینمایی یک کار طراحی دارم. توانستی بیا آنجا منتظرتم.

- باشه دایی سعی می کنم پیام. عاطفه جان چگونه؟

- عاطفه هم خوبه سلام می رسونه. قراره تا چند ماه دیگه.

ساکت شد. با بی قراری گفتم:

- چیه دایی؟ بگو چرا ساکت شدی؟

خندید و گفت:

- هیچی قراره تا چند ماه دیگه یک دختر دایی شیطون برای شهرزاد بیاره.

با خوشحالی جیغ کشیدم و گفتم:

- عالیه دایی. با اینکه جای من تنگ تر می شه ولی خوشحالم که دارید پدر

می شنید.

صدای خنده دایی بلندتر شد و گفت:

- خوب با این خبر سر حال شدی ها.

کمی بعد با دایی خداحافظی کردم. دایی راست می گفت حسابی سر حال شده بودم. درست مثل یک دختر بچه شیطان. رفتم داخل آشپزخانه و بعد از مدت ها مشغول آشپزی شدم. برای شام ماکارونی با قارچ درست کردم. سرگرم درست کردن سالاد بودم که پدر و کتی از راه رسیدند. پدر وقتی میز شام را آماده دید با خنده گفت:

- اوه دختر من باز هم کدبانو شده.

گفتم:

- برای اینکه خیلی سر حالم. تازه مگه کتی برای عرض اندام من جایی گذاشته؟

کتی چشمکی به من زد و رو به پدر گفت:

- ببین حالا چشمش می کنی. یه شب شام درست کرده ها.

پدر با اعتراض شیرینی گفت:

- زن بابا بازی درنیار. دختر من یکپارچه خانمه. از هر انگشتش یک هنر می باره.

- کیمیا کجاست؟ ندیدمش.

کتی در جوابم گفت:

- پیش کیوانه، الان زنگ می زنم بیان.

غذا را کشیدم. کیوان و کیمیا هم از راه رسیدند. همگی سر میز نشستیم و مشغول خوردن شدیم. کیوان وقتی غذایش تموم شد دوباره کشید. کتی خندید و گفت:

- کیوان مواظب باش اضافه وزن پیدا نکنی.

کیوان نگاهی به من انداخت و گفت:

- مگه میشه از دست پخت شهرزاد گذشت؟ آن هم چه غذایی! ماکارونی.
یاد آن شبی افتادم که سهیل آمده بود جواب بگیره. چقدر از دست کیوان و تعریف هاش کلافه شده بود. خنده ام گرفت و گفتم:

- من نمی دانم توی غدام چی می ریزم که آقا کیوان آنقدر خوش اخلاق و خوش زبان میشه که توی چاییش موقع کارهام بریزم. شاید کمتر سخت گیری بکنه.

زل زد توی صورتم. با چنگالی که در دست داشت بهم اشاره کرد و گفت:
- خودت خوب می دانی من در محل کارم جدی و سخت گیرم. پس سعی نکن با جادو و جنبل فریبم بدهی.

خندیدم و گفتم:

- چشم جناب رئیس من کارم را خوب بلدم.

- این یک التیماتوم بود؟

در جوابش فقط لبخند زدم. کتی با خنده گفت:

- گرگرپهاتون را بگذارید برای کار. الان وقت شامه.

بعد از شام خبر بارداری عاطفه را به پدر و بقیه دادم. تازه همه فهمیدند من برای چی بعد از مدت ها سر حال و شاد هستم. وقتی کیوان خواست بره خانه خودش تا دم در همراهیش کردم. موقع خداحافظی گفتم:

- من فردا شاید دیر برسم دفتر. مشکلی که نیست؟

اخم کرد و گفت:

- کجا می خواهی بروی؟ اتفاقاً فردا توی دفتر کارم خیلی زیاده.

- می خواستم یک سر بروم محل کار دایی منصورم ولی دیگه نمی رم
منصرف شدم.

در حالیکه از در خارج می شد گفت:

- نه برو ولی زود برگرد. باور کن فردا کارم خیلی زیاده. بهت خیلی احتیاج

دارم. تا فردا خداحافظ.



ظهر وقتی کلاس تمام شد به طرف شهرک سینمایی حرکت کردم. یک ساعت بعد در محل کار دایی بودم. دایی و همکارانش داشتند برای یک مسابقه تلویزیونی دکور می ساختند و سرشان حسابی شلوغ بود. دایی با دیدنم لبخند زنان آمد جلو. همدیگر را بوسیدیم. گفتم:

- پدر آینده چگونه؟

دایی با خنده گفت:

- خوبم، دیر کردی خیلی وقته منتظرت بودم.

- کلاس طول کشید. باید زود بروم. عاطفه جان چگونه؟

با هم رفتیم روی یک سکوی سینمایی نشستیم. دایی گفت:

- عاطفه هم خوبه، من کارم زیاده باید هوش اینجا باشم. ماند اصفهان کنار

مادرش.

- دلم برایش تنگ شده، تو و خانم حسابی بی معرفت شدید، پاک من رو

فراموش کردید.

دایی با ملایمت گفت:

- می خواهی حقیقت را بدانی؟ من برام سخته یکی دیگه را جای مادرت در

کنار پدرت ببینم. با اینکه سالها از مرگ مادرت می گذره.

- ولی کتی زن خوبیه. تو این مدت خیلی به من لطف کرده.

دایی دستش را گذاشت روی شانه ام و گفت:

- می دانم عزیزم. این منم که یک خورده پر توقعم. در ضمن هر چی باشه

من یک زمانی بردار زن سابق پدرت بودم شاید کتایون خانم خوشش نیاد با ما

رفت و آمد کنه.

با صدای بغض دار گفتم:

- درست احساس من را دارید. باور کنید دایی حسود نیستم ولی از وقتی پدر ازدواج کرده خودم را توی خانه زیادی می بینم. فکر می کنم دیگه جایی توی دل پدر ندارم.

دایی لبخند تلخی زد. سرم را به سینه اش فشرد و گفت:

- این حرف را زن، تو اشتباه می کنی. پدرت خیلی خاطرت را می خواهد. قبل از ازدواجش دو سوم سهام کارخانه را به نامت کرده تا اگه مشکل پیش آمد تو در رفاه کامل باشی. پس بی مورد حساس شدی.

اشکهام جاری شد و گفتم:

- من پول و سهام نمی خواهم. من خود پدر را می خواهم.

بعد با بغض خندیدم و گفتم:

- فقط شما نیستید که پر توقع شدید. من هم زیاد از پدر توقع دارم. باید بهش فرصت زندگی کردن را بدهم.

- آفرین دختر خوب. از کلاسهای چه خبر؟ کارت چطوره؟

- هیچی کلاس هام که خیلی خوب پیش میره. کارم بد نیست، سرم زیاد شلوغ نیست. شایدم کارفرما خیلی دوستم داره و زیاد بهم سخت نمی گیره. دایی خندید و گفت:

- شیطونی نکنی ها؟ فقط کار کن. شیر فهم شد؟

یاد عارف افتادم و بی مقدمه گفتم:

- دایی پای عارف چی شده؟ آنقدر طبیعی راه میره که آدم باور نمی کنه یک پاش مصنوعیه.

دایی با تعجب گفت:

- تو از کجا فهمیدی؟ جز خانواده اش و من کسی چیزی در این رابطه نمی داند.

- خودش نشانم داد.

- توی جبهه پاش رفت روی یک مین و پای چپش از زانو به بعد قطع شد. یک ترکش کوچک هم توی کمرش داشت که دو سال پیش اذیتش می کرد. رفت آلمان جراحی کرد. راستی می دانستی عارف نامزد کرده؟

قلبم تو سینه فرو ریخت. بالاخره کار خودش را کرده بود. به سختی گفتم:
- کی؟

- هفته قبل با یکی از دوستان شاعرش. تو که ناراحت نیستی؟
خندیدم و گفتم:

- نه چرا باید ناراحت باشم؟ از طرف من بهش تبریک بگو. بگو شهرزاد برات
آرزوی خوشبختی کرد.

بعد زدم زیر گریه و یک دل سیر گریه کردم. دایی پیشانی ام را بوسید و با
ناراحتی گفت:

- بهت گفتم دیگه انتخاب نکن. گفتم عارف مرد تو نیست ولی تو گوش
نکردی. حالا هم دیر نشده فراموشش کن.

- سخته دایی ولی همه سعی خودم را می کنم همان طور که شادمهر را
فراموش کردم.

برخاستم پریدم روی زمین و گفتم:

- باید بروم، امروز کارم توی دفتر خیلی زیاده. فعلاً خداحافظ.
دایی دستم را فشرد و گفت:

- به پدر و بقیه سلام برسان. مراقب خودت باش.

در تمام طول راه اشک ریختم. دایی حرف حق می زد. نباید به همین سادگی
دل را به عارف می باختم. من باز هم به بیراهه زده بودم.

وقتی رسیدم دفتر چشمانم از فشار گریه باز نمی شد. کیوان با یکی از
موکلینش جلسه داشت. بی صدا پشت میزم نشستم و سرم را گذاشتم روی میز

و چشمانم را بستم. باور نمی کردم عارف آنقدر نامهربان باشد. می دانست من دوستش دارم ولی با بی رحمی تمام یکی دیگه را به من ترجیح داده بود. شاید هرکسی جای عارف بود همین کار را می کرد. با شرایطی که من داشتم و چیزهایی که از زندگی من می دانست یک بار دیگر شکست خورده بودم. صدای جیرینگ جیرینگ قلبم را به خوبی می شنیدم. کاش یکی بود حداقل خورده هاش را از روی زمین جمع می کرد.

لغت به هر چی احساس و عشقه، لغت به هر چی مرده که احساس پاک ما زن ها رو به کثافت بی وفایی می کشاند.

کمی بعد با صدای کیوان به خود آمدم. وقتی سر بلند کردم چهره نگراناش جلوی چشمانم تداعی شد. خوب به چهره ام دقیق و شد و بعد با نگرانی گفت:

– اتفاقی افتاده شهرزاد؟ تو خوبی؟

– خوبم، دیر که نرسیدم؟

خم شد روی میز و دستهایش رو ستون چانه اش کرد. زل زد توی چشمانم و گفت:

– با این حال اگه نمی آمدمی بهتر بود. ناهار خوردی؟

– نه میل ندارم، حالا گرسنه نیستم. نگران من نباش برو به کارت برس.

لحظاتی در سکوت نگاهم کرد. بعد از کنار میز دور شد. به سمت در خروجی رفت. در را بست و از پشت قفل کرد. آمد کنارم روی صندلی نشست و گفت:

– موافقی کمی با هم حرف بزنیم؟

– چرا در را بستی؟ مگه نمی گفתי امروز مراجعه کننده زیاد داری؟

– مهم نیست کار همیشه هست. حالا بگو چی به سر منشی خوشگل من آمده که این جواری آشفته و سرگردانه.

– هیچی، باور کنی هیچی. فقط کمی سردرد دارم.

لبخند کمرنگی زد و دستی میان موهایش کشید و گفت:

- می دانم با من راحت نیستی. شایدم زیاد از من خوشت نیاد ولی خوشحال می شم مثل دوتا دوست با هم درد دل کنیم، هر چند توقع زیاده.

سرم را به زیر انداختم و گفتم:

- ممنون تو خیلی خوبی ولی هیچ کس نمی تواند به من کمک کند. دیگه همه چیز تمام شده. من باز هم باختم.

چانه ام را بالا گرفت و گفت:

- چی تمام شده شهرزاد؟ این چه بازی ای بوده که تو باختی؟

بازی! بارها این کلمه را توی مغزم تکرار کردم. چه اسم قشنگی. بازی، به راستی احساس من به بازی گرفته شده بود نه به دست کسی بلکه به دست خودم. چرا باید بی حساب به عارف دل می بستم؟ به کسی که از قبل می دانستم دل بستن بهش گناه و اشتباهه. اشک از قفس چشمانم آزاد شد. سرم را به صندلی تکیه دادم و گفتم:

- من قمار کردم کیوان، یکبار دیگر خودم را باختم. من عشقو احساس خودم را به بازی گرفتم. باور می کنی آدم خودش را به بازی بگیره؟ در سکوت خیره بود به صورتم. منتظر جوابش بودم. کلافه شدم و فریاد زنان گفتم:

- لعنتی حرف بزن دیگه. مگه نمی خواستی باهات درد دل کنم؟

زهر خنده ای کرد و گفت:

- چرا ولی من هنوز چیزی از تو نشنیدم. خانم کوچولو همه ما به یک طرزی خودمان را به بازی گرفتیم. مثلاً خود من چند ماهه که به یک نگاه دلم را باختم. می دانم طرفم هیچ احساسی بهم نداده ولی من عاشقانه دوستش دارم. حالا می بینی که فقط تو نیستی که خودت را به بازی گرفتی؟ من هم سر کارم. خندیدم و گفتم:

- این کدوم دختر بی احساسیه که تو به این خوبی را سر کار گذاشته؟

کیوان هم خندید و گفت:

- یک مارمولک شیطون بدجنس با کلی خاطرخواه. همه را می بینه جز من
فلک زده را.

منظورش را خوب فهمیدم. سرم را به زیر انداختم و سکوت کردم تا اینکه
کیوان گفت:

- موافقی بریم بیرون ناهار بخوریم؟
- بله.

- پس زحمت بکش قرارهای امروز را لغو کن. امروز دل و دماغ کار کردن را
ندارم.

تمام عصر آن روز با کیوان بودم. ناهار را توی یکی از رستوران های دربند
خوردیم. بعد رفتیم تله کابین. با اینکه کیوان همه سعیش در این بود که بهم
خوش بگذره و حال و هوام عوض بشه ولی من نمی توانستم از یاد عارف خارج
شوم.



زمستان سرد و خشن هم بارش را بست و رفت. با نزدیک شدن سالگرد بی
بی گل و آن تصادف لعنتی باز هم کمی آشفته شدم. پدر در تدارک مراسم
سالگرد بی بی بود. حتی شنیده بودم با عمو شهروز هم در ارتباطه تا مراسم را با
همدیگر برگزار کنند. دلم نمی خواست با شادمهر به عنوان شهرزاد دختر عموش
رو به رو بشم. از قبل به پدر گفتم تمایلی به شرکت در مراسم سالگرد بی بی را
ندارم. پدر هم حرفی نزد.

مراسم در یکی از سالنهای تهران برگزار شد. بعد از مراسم قران و ختم انعام
در مسجد همه رفتند سرخاک. هر چه کردم نروم سر خاک بی بی نتوانستم.
لباس پوشیدم و بعد از مدتها چادری را که عارف بهم هدیه داده بود را به سر

کردم و رفتم امزاده. مراسم سر خاک تازه شروع شده بود. همه بودند. از دوستان پدر و عمو گرفته تا اقوام دور و نزدیک. یک گوشه ایستادم و شاهد برگزاری مراسم شدم. اطراف قبر بی بی را گل گرفته بود. آنقدر زیاد بود که جایی برای رفت و آمد نگذاشته بودند.

کتی اولین باری بود که با فامیل فرجام آشنا می شد. با احترام زیادی که پدر تو فامیل و دوستانش داشت همه به دور کتی جمع شده بودند و مشغول صحبت با او بودند. کیمیا در آغوش کیوان بود و کیوان در آن لباس سرتاسر سیاه جذاب و خوش تیپ تر از همیشه به نظر می رسید. جالب اینجا بود که عارف هم در مراسم شرکت کرده بود.

شادمهر هم با چندتا از دوستانش که من از قبل می شناختم و با عمو شهروز رفت و آمد خانوادگی داشتند، بودند. صبر کردم تا مداح مراسم را به پایان رساند. کمی اطراف قبر بی بی خلوت شد. حوصله آشنایی دادن با کسی را نداشتم. عینک آفتابی ام را که یک قاب بزرگ داشت به چشم زدم. جلو رفتم و دسته گلی را که به دست داشتم روی قبرش باز کردم. یک فاتحه براش خواندم و کمی گریه کردم. بعد برخاستم رفتم سمت کیوان و کتی که کنار اتومبیل کیوان ایستاده بودند. کتی با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- کار خوبی کردی که آمدی، خیلی ها سراغت را گرفتند.

- تو چی جوابشان را دادی؟

- هیچی گفتم عصر میاد سر خاک که آمدی.

کیوان سرتاپام را ورنانداز کرد و به آرومی گفت:

- خوب خودت رو استتار کردی ها. هر چند چشمان بعضی ها که خیلی تیزه و همه حواسشان به توست.

- کی را می گی؟

- پسرعموت بدجور رفته تو نخت.

برگشتم یه نگاهی به شادمهر کردم که هنوز با دوستانش کمی دورتر از قبر بی ایستاده بود و زل زده بود به من. زود روم رو ازش برگرداندم و خطاب به کیوان گفتم:

- تو نمی خواهی بروی خانه؟ اگر می روی لطف کن من را هم برسان.

- مگه اتومبیل را نیاوردی؟

- نه حوصله رانندگی نداشتم با آژانس آمدم.

- باشه برویم فقط صبر کن با پدرت خداحافظی بکنم بعد.

کیوان رفت سمت پدر و عمو شهروز که در حال خداحافظی با مدعوین بودند. از دور برای دایی و عاطفه دست تکان دادم و سلام کردم. عاطفه حساسی قیافه اش عوض شده بود. کمی چاق شده بود مخصوصاً ناحیه شکمش و چند تا لک قهوه ای رنگ روی بینی اش خودنمایی می کرد. خیلی دلم می خواست می رفتم جلو بغلش می کردم ولی حیف حضور عارف کنار دایی و عاطفه مانع از رفتنم شد. پدر همراه کیوان آمد مقابلم ایستاد و گفت:

- چه خوب کردی که آمدی. روح بی بی را شاد کردی. کیوان میگه می خواهی بروی درست شنیدم؟

- بله پدر. حوصله فضولی و کنجکاوی دیگران را ندارم. معذرت می خواهم که آنقدر دیر آمدم و زود می خواهم بروم.

- نه عزیزم بروی بهتره، شب توی خانه می بینمت.

کیوان هم با پدر دست داد و هر دو با هم رفتیم سمت اتومبیل کیوان. کمی از آن محوطه دور شدیم. عینکم را برداشتم. کیوان از داخل آینه نگاهم کرد و گفت:

- تو که چند وقت پیش پسرعموت رو می دیدی حالا چرا ازش رو می گیری؟ یعنی خودت را پنهان می کنی. برام جای سؤال شده.

- شادمهر نمی دانه من شهرزادم، نمی خواهم بدانه. حالا متوجه شدی؟

با تعجب گفت:

- چرا؟

- یک زمانی می خواستم انتقام همه را ازش بگیرم ولی پدر و دایی مانع شدند. خجالت نمی کشه بعد از آن بلایی که سر من و بی بی آورد حالا آمده مراسم ختمش. دلم می خواهد خفه ش کنم ولی حیف پدر نمی گذاره.

کیوان با صدای بلند خندید و گفت:

- آنقدر جوش نزن کوچولو. تو چطور می توانی با این دست های ظریف آن کردن کلفت را خفه کنی؟

حرصم گرفت. به تندی نگاهش کردم و گفتم:

- چطوره روی تو امتحانش کنم؟

کیوان از حالت تهاجمی ام جا خورد. حالت مظلومانه ای به خود گرفت و گفت:
- جان نثاریم قربان. گردن من برای دست های ظریف تو از مو هم باریک تره و برای مهار خشم شما آماده.

گریه ام گرفت. با صدای لرزان گفتم:

- لعنت به تو کیوان که هیچ وقت مرا جدی نمی گیری.

کیوان در جوابم فقط خندید. کمی بعد که آرام شدم گفتم:

- می دانی چیه؟ تو حفته از این به بعد دایی کیوان صدات کنم.

باز هم خندید و گفت:

- قبول اما به یک شرط.

- چه شرطی؟

- همان رفتاری که با آقا منصور داری با من هم داشته باشی.

- منظورت چیه؟

نگاه معنی داری بهم کرد و گفت:

- وقتی دای منصورت را می بینی چیکار می کنی؟ می پری بغلش و بوسش

می کنی.

برآشفتم و فریاد زنان گفتم:

- نگه دار می خواهم پیاده شوم.

کیوان سرعتش را زیادتر کرد و با خنده بلندی گفت:

- چی فکر کردی! تا تو باشی دیگه به من نگی دایی کیوان. تو باید یاد بگیری

که آدم های دیگر اطرافت هستند که باید دوستشان داشته باشی.

- من خودمم دوست ندارم چه برسه به آدم های اطرافم را.

کمی از حالت قبلش خارج شد و گفت:

- تو خیلی تلخی شهرزاد، من نمی دانم چطوری آن همه خواستگار داری؟

شاید به خاطر جذبه و اخلاق خشنه که دورت جمع شدند.

در جوابش لبخند زدم و سکوت کردم. کیوان هم دیگر حرفی نزد. وقتی

رسیدیم جلوی خانه گفتم:

- پدر و کتی می خواهند بروند نوشهر. من هم به استراحت و تنوع احتیاج

دارم. شاید چند روز نیامدم دفتر. فکر یک منشی باش.

کیوان با حرص نگاهم کرد و گفت:

- صبر کن ببین من با مرخصی ات موافقت می کنم بعد چمدانت را ببند.

در جوابش لبخندی زدم و گفتم:

- تو مثل اینکه باورت شده من کارمندتم.

- مگه غیر اینه؟ تو درست چهار ماهه که برای من کار می کنی. هنوز هم

خودت رو کارمند نمی دانی؟ اگه این طوره دیگه نمی خوام بیای سر کار.

- قبول. من به کار تو احتیاجی ندارم. امیدوارم یک منشی خوب گیرت بیاد.

- آره می دانم خانم ماکسیما زیر پاش، توی کیفش پول، پول خردش تراول

پنجاه هزار تومانی، کفش های پاش کمتر از صد هزار تومان نیست و دو سوم

سهم کارخانه پدرش به نامش، باز هم بگم؟ ولی تو هیچی نیستی. فقط لوسی و

از خودراضی. دوست داری به همه دنیا حکومت کنی. ولی جانم تو هیچی نیستی. حالا هم برو به درک تو به درد منشی گری هم نمی خوری. با تعجب نگاهش کردم. از عصبانیت صورتش سرخ شده بود. بدجوری بهم برخورد کرده بود. از اتومبیلش پیاده شدم و گفتم:

- تو هم لیاقت نداری من برات کار کنم. بهتره بروم همان پول خردهای توی کیفم را خرج کنم.

دوان دوان وارد ساختمان شدم. حالم بدجوری خراب شده بود. رفتم توی اتاقم رو در را محکم بستم. یک موزیک خارجی گذاشتم و صدایش را تا درجه آخر زیاد کردم. یک گوشه از اتاق کز کردم و گریه را سر دادم. با تمام شدن کاست صدای زنگ ورودی ساختمان در گوشم پیچید. برخاستم اشک هام رو پاک کردم و از اتاق خارج شدم. در را باز کردم. کیوان پشت در بود. سرم را به زیر انداختم چون هیچ دلم نمی خواست نگاهم با نگاهش تلاقی کند. به ملایمت گفت:

- معذرت می خوام زیاده روی کردم. آمدم فقط این را بهت بگم که تو اگه صدای موزیک را بی نهایت زیاد کنی باز هم من صدای گریه ات رو می شنوم. من فقط می خواستم کمی حال و هوات عوض بشه. منتهی نمی دانستم تو آنقدر نازک نارنجی و کم جنبه ای...

سرم را بلند کردم و با حرص نگاهش کردم. هول شد. خندید و گفت:

- ببخشید مثل اینکه باز هم چرت و پرت گفتم. به هر حال باز هم معذرت می خواهم. می توانی بروی سفر ولی خواهش می کنم برگرد سر کارت. من بی تو هیچ کاری ازم ساخته نیست.

- چرا؟ من فقط یک منشی هستم. بهتر از من زیاد هست. قبلاً چطور بدون من کار می کردی؟ حالا هم همین کار را بکن.

- خواهش می کنم شهرزاد بچه نشو. من تا حالا منت هیچ کس را نکشیدم.

تو اولی هستی.

- خیلی خوب برمی گردم سر کارم ولی هر وقت خودم دلم خواست.

شاخه گل سرخی به دست داشت. دستم داد و گفت:

- شنبه توی دفتر می بینمت.

به طرف در خانه خودش رفت که با صدای بلند گفتم:

- آن وقت من می خواهم به تمام دنیا حکومت کنم.

برگشت و با خنده گفت:

- تمام دنیا و دل لامذهب من. این را هیچ وقت فراموش نکن.

قبل از اینکه جوابش را بدهم وارد آپارتمانش شد. در را بست.

کیوان خیلی وقت بود که به طور غیر مستقیم علاقه اش را بهم ابراز می کرد

و من سعی داشتم خودم را به نفهمی بزنم. هر چند هر وقت غیر مستقیم بهم می

فهماند که دوستم داره سخت عصبی می شدم و واکنش نشان می دادم.

سفر یک هفته ای ما به نوشهر واقعاً عالی بود. مخصوصاً هوای کاملاً بارانی

اش برای من که عاشق باران بودم. وقتی برگشتیم تهران دوباره کارم را در دفتر

کیوان شروع کردم. آن روز وقتی پشت میز نشستم مثل روز اول کارم روی میزم

دوتا شاخه گل رز بود. یعنی خوش آمدی. خندیدم و گفتم:

- کیوان دیوانه.

کیوان با یکی از موکلینش که آقای جوانی بود جلسه داشت. ضربه ای به در

نواختم و وارد اتاق شدم. به آرومی سلام دادم. هر دو با خوشرویی جوابم را

دادند. کیوان نگاه بی قرارش را بهم دوخت و گفت:

- بیا که بعد از یک هفته مرخصی کلی کار داریم.

رفتم جول یک سری پوشه داد دستم و گفت:

- این پرونده ها را باید بایگانی کنی. اول وارد کامپیوترشان کن بعد توی

فایل ها به طور منظم جا بده.

- چشم امر دیگری نبود؟

لبخندی زد و گفت:

- نه فقط به آقا کرم بگو برامان بستنی بگیره. خودت را هم فراموش نکن.
یک ساعتی مشغول وارد کردن اطلاعات یکی از پرونده ها بودم که آقای شاهرخي موکل کیوان رفت. وقتی از دفتر خارج شد صدای خنده بلند کیوان توی سالن پیچید. تعجب کردم. می دانستم که توی اتاقش تنهاست. از پشت میز برخاستم و رفتم داخل دفترش. با دیدن من صدای خنده اش بلندتر شد. اول به خودم شک کردم. کمی ظاهرم را چک کردم که باعث خنده بیشتر کیوان شد. عصبی شدم و فوراً از اتاق خارج شدم. در را به هم کوباندم و پشت میز نشستم و با کامپیوتر خودم را سرگرم کردم. نمی دانم چه مدت گذشت تا اینکه سنگینی نگاه کیوان را روی خودم حس کردم. سر بلند کردم. روی صندلی رو به روم نشسته بود و با لذت نگاهم می کرد. خنده ام گرفت. توی هوا دستهام رو چرخاندم و گفتم:

- چرا این جوری نگاهم می کنی؟

جوابی نداد و باز هم نگاهم کرد. توجهی نکردم و سرگرم کارم شدم. تا اینکه آمد بالای سرم ایستاد. سرش را نزدیک آورد و خیلی آهسته گفت:
- این دفتر امروز دوباره روح پیدا کرده.
با کنایه و خنده گفتم:

- آهان برای همین داشتی از خنده ریشه می رفتی؟

- نه دلیل خنده من چیز دیگری بود. شاهرخي را که دیدی از دفترم خارج شد؟

- ولی فکر نکنم قیافه ش یا رفتارش مضحک و خنده دار بوده باشه.
- نه قیافه ش خنده دار نبود. حرفها و خواسته اش خنده دارترین حرفی بود که تا حالا شنیده بودم. آمده بود خواستگاری منشی خوشگل من، بدبخت خبر

نداشت که...

به یکباره سکوت کرد. نگاهش را به روی میز انداخت و کمی بعد گفت:

- تو نظرت در مورد شاه‌رخی چیه؟

- نظر خاصی ندارم چون خیال ازدواج ندارم. حالا برای چی می خندیدی؟

یک خواستگاری که آنقدر خنده و تمسخر نداره.

- خنده ام از اینکه که باز هم دارم بی منشی می شوم. تو از همین الان

اخراجی.

با تعجب نگاهش کردم. خیلی جدی به نظر می رسید. گفتم:

- ببینم تو حالت خوبه؟ تو که یک هفته پیش التماس می کردی من برگردم

سرکارم. بعدشم من خیال ندارم حالا حالاها از کارم دست بکشم.

- جداً؟ پس باید یک فکر دیگه بکنم. به شاه‌رخی بگم منشی من خیال

ازدواج نداره. یا بهتره بگم صاحب داره اون هم از نوع گردن کلفتش.

از اینکه در لفافه صحبت می کرد حرصم گرفت و گفتم:

- اولاً من صاحب ندارم. دوماً چرا بازی درمیزی؟ درست حرف بزن من هم

یک چیزی دستگیرم بشه.

با صدای بلند خندید و درحالیکه می رفت سمت اتاقش گفت:

- هیچی منظورم اینکه که اگه این صاحب گردن کلفت دیر بجنبه شهرزاد

خانم بله رو گفته.

از روی صندلی برخاستم و دنبالش رفتم داخل اتاقش. درحالیکه از خشم می

لرزیدم گفتم:

- کیوان منظورت را روشن بگو.

برگشت با خنده زل زد توی چشمام و گفت:

- منظورم خیلی روشنه. یک کارفرمای پررو داشت به منشی خودش اعتراف

می کرد که دوستش داره ولی مثل اینکه دوزاری های این منشی خیلی کجه و یا

تظاهر به نفهمیدن می کنه. به هر حال من منشی شیطونم رو خیلی دوست دارم و خیال دارم به هر طریقی که شده باهاش ازدواج کنم. شیر فهم شد؟ خواستم کمی اذیتش کنم. با همان لحن خودش گفتم:

- مگه آدم با داییش ازدواج می کنه؟

حرصی شد و با خشم گفت:

- من داییت نیستیم این رو توی کله پوکت فرو کن.

حالم عوض شد و به یکباره از ترس به خودم لرزیدم. احساس امنیتی که این چند ماه در کنار کیوان داشتم از بین رفت. بدتر از همه پیشنهاد ازدواجش بود و طرز بیان خواسته اش. به سرعت از اتاقش خارج شدم. بدجوری خودم را باخته بودم. یادآوری حرفهای عارف دوباره ترس انداخت به جانم. پشت میز رفتم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم. یک مراجعه کننده وارد سالن شد. به ناچار به کیوان خبر دادم و فرستادمش داخل دفتر. پشت میز نشستم و سعی کردم به خودم مسلط شوم. هر طور شده تا پایان ساعت اداری صبر کردم و بعد بدون خداحافظی از دفتر خارج شدم.

دلم بدجوری گرفته بود و هوای گریه داشت. حوصله خانه را نداشتم. حتی حوصله کلاس موسیقی را. پشت فرمان نشستم و از پارکینگ خارج شدم. کمی توی شهر گشت زدم و بعد رفتم بلندترین نقطه تهران. هوا تاریک شده بود و شهر تهران زیر پاهام بود. یاد آن شبی افتادم که عارف آورده بودم اینجا. یادم افتاد یک روز بهش گفتم: « دل من مثل یک زن هرجایی نیست که هر روز به یکی تعلق داشته باشه »، بغض کردم و اشک مثل یک رود از چشمام جاری شد.

دلم می خواست تا آخر عمر به عشق عارف وفادار می ماندم حتی اگر ازدواج می کرد باز هم دوستش داشتم. می خواستم فریاد بکشم و با تمام وجودم عارف را صدا بزنم و بهش بگم دوستش دارم و مرا تنها نگذاره. کاش صدام رو می شنید ولی او در مقابل من مثل یک آدم کر و لال بود. نه جوابم را می داد و نه گوش

شنوا داشت.

وقتی برگشتم خانه ساعت از نه شب گذشته بود. کیوان هم خانه مان بود. همه با هم توی سالن در حال صرف چای بودند. سلام کوتاهی دادم و رفتم سمت راه پله. صدای بلند پدر توی سالن پیچید:

- کجا بودی شهرزاد؟ چرا موبایلت را خاموش کرده بودی؟ می دانی ساعت چنده؟

برگشتم و گفتم:

- متأسفم پدر. می دانم دیر آمدم. به تنهایی احتیاج داشتم.

بی اینکه منتظر جواب پدر باشم راهی اتاقم شدم. با همان لباس بیرون خودم را روی تخت انداختم و پتو را روی سرم کشیدم. سعی کردم بخوابم ولی مثل اینکه خواب با من قهر کرده بود. کمی بعد در اتاق باز شد و شخصی داخل شد. گرمی دستان نوازشگر پدر را به روی سرم حس کردم. به مهربانی گفت:

- اتفاقی افتاده دخترم؟

- نه پدر حالم خوبه فقط کمی سردرد دارم همین.

کنارم نشست. پتو را از روی سرم کشاند. وقتی اشکهایم را دید با ناراحتی گفت:

- تو خیلی عوض شدی. با هیچ کس حرف نمی زنی. بیشتر روز را بیرونی وقتی هم هستی خودت را توی این دخمه زندانی می کنی. یک هفته تمام با هم تو نوشهر بودیم ولی لام تا کام حرف نزدی و یکسره تنها بودی. آخه چرا؟ که چی بشه؟ تو باید از لاک تنهایی بیرون بیایی و با همه آشتی کنی.

سرم را به طرفش برگرداندم و با بغض گفتم:

- من کسی را ندارم که باهاش قهر کنم.

پدر با ناراحتی گفت:

- دستت درد نکنه. پس من کی هستم؟

- شما دیگه به من تعلق ندارید. من هیچی ندارم هیچی. نه شما را نه آینده را. من تنهام پدر تنها، می فهمی؟

- چرند نگو شهرزاد. همه دوستت دارند، من، کتی، کیمیا و بقیه. چرا این فکرها را می کنی؟ اگه بخواهی خودت را آزار بدهی و این افکار بچگانه را از سرت بیرون نکنی دوباره بیمار می شوی. من دیگه تحمل بیماری تو را ندارم.

- می دونم تحمل کردن یک دیوونه سخته. مطمئن باشید اگه کار به آنجا کشید خودم راه تیمارستان را بلدم و مزاحم شما نمی شوم. حالا تنهام بگذارید، بعد از چند ماه آمدی به اتاقم که چی بشه؟ آنقدر اوضاع حالم خراب شده که دلتان به رحم آمده و آمدی سراغم؟ برو بیرون پدر. من به هیچ کس احتیاج ندارم حتی شما.

پدر مات و مبهوت نگاهم کرد. وقتی دید جوابی نداره بی صدا از اتاق خارج شد. باز هم گریه را سر دادم. بالاخره با کمک یک آرام بخش قوی به خواب رفتم. صبح وقتی از اتاق خارج شدم کسی خانه نبود. کتی برام سر میز صبحانه یادداشت گذاشته بود:

«سلام شهرزاد عزیزم. من و کیمیا رفتیم خانه خاله ام و تا عصر

هم برنمی گردیم. با کیوان تماس بگیر کارت داشت»

میلی به خوردن صبحانه نداشتم. یک چای داغ خوردم و میز صبحانه را جمع کردم. دوباره برگشتم اتاقم که حسابی به هم ریخته و شلوغ بود. تا نزدیکی های ظهر مشغول مرتب کردن اتاقم بودم. چند باری هم تلفن زنگ زد ولی جواب ندادم. دست آخر تلفن را روی پیغام گیر گذاشتم. ساعت سه بعد از ظهر بود که تلفن بار دیگر زنگ زد. اول منشی جواب داد بعد از بوق صدای بلند کیوان آمد:

- الو شهرزاد جواب بده می دانم خانه ای. زود باش.

رفتم جلو گوشی را برداشتم. سلام کردم. به سردی جوابم را داد و گفت:

- چرا نیامدی دفتر؟

- حوصله نداشتم.

- جداً؟ به قول خودت یک خواستگاری که آنقدر مسخره بازی نداره. راه بیفت تا نیم ساعت دیگه باید دفتر باشی.

بعد تلفن را قطع کرد. به یک باره تصمیم گرفتم بروم سر کار. هرچی بود از بیکاری و سردرگمی بهتر بود. لباس پوشیدم و از خانه خارج شدم. برای اینکه سریع تر برسم دفتر کمی سریع می راندم. توی اتوبان یک جیب قرمز رنگ مدل بالا افتاد دنبالم. پشت فرمان یک پسر جوان با موهای هیلایت شده نشسته بود. کنارش هم یک پسر دیگر بود با موهای بلند سیاه و یک عینک دودی قاب پهن به چشم داشت. صدای موزیک جازی که گذاشته بود به خوبی شنیده می شد. به یکباره ازم سبقت گرفت و جلوم توقف کرد. اگر دیر ترمز گرفته بودم حتماً تصادف می کردم. به سرعت از اتومبیل خارج شدم و رفتم سمت جیب قرمز رنگ. هر دو سرنشین می خندیدند. عینکم را از چشم برداشتم و فریادزنان گفتم:

- دیوونه چیکار می کنی؟ مگه مست کردی؟

به یکباره پسر مو مشکی ساکت شد. عینک آفتابی ای که به چشم داشت برداشت. هر دو تعجب کرده بودیم. شادمهر بود. روز سالگرد بی بی از دور دیده بودمش. ولی حالا که از نزدیک می دیدمش خیلی عوض شده بود. ابروهاش رو حسابی نازک کرده بود و یک ردیف ریش با یک زیر چانه اش سبز شده بود. خندید و گفت:

- بهار خودتی بی معرفت؟ کجا یهو غیبت زد؟

حرصم گرفت. هر چی مکافات داشتم از این نامرد بود. به آرومی سلام کردم و با صدای گرفته گفتم:

- گرفتار بودم باید بروم دیرم شده.

- کجا تازه پیدات کردم. میای دل می بری بعد حاجی حاجی مکه؟

خندیدم و گفتم:

- اگه من دل می برم پس تینا خانم چیکار می کنه؟

شادمهر لبخند تلخی زد و گفت:

- تینا رفت پی کارش.

راه بند آمده بود و اتومبیل های پشت سرمان بوق می زدند. به ناچار گفتم:

- باید بروم دیرم شده. راهم که بند آمده خداحافظ.

شادمهر کلافه شد و به تندی گفت:

- کجا؟ صبر کن بهار باید ببینمت. یک قرار بگذار.

خودم بدم نمی آمد کمی باهاش حرف بزنم. گفتم:

- ساعت شیش پارک ملت کنار قفس گوزن ها می بینمت. فعلاً خداحافظ.

شادمهر راضی شد. خندید و گفت:

- قالم نگذاری ها. خداحافظ.

کنار دوستش نشست و به سرعت حرکت کردند. وقتی رسیدم دفتر، کیوان

پشت میز من نشسته بود. سرم را به زیر انداختم و به آرومی سلام کردم. جوابی

نداد. رفتم کنار میز و گفتم:

- می توانم سر جایم بنشینم؟

پوزخندی زد و گفت:

- جای شما داخل دفتره نه اینجا.

با حرص گفتم:

- می خواهی مزه پرانی کنی برگردم. حوصله ندارم.

خشمگین شد. به حدی که پوست سفید صورتش سرخ شد. به تندی گفت:

- جالبه، خانم حوصله نداره. دیر میای زود میری، حوصله ام که نداری. این

چه وضعیه؟

پشت به میز کردم و به لبه میز لم دادم و گفتم:

- خودت خوب می دانی من به کار احتیاج ندارم آگه منشیت شدم فقط به خاطر این بود که...

به میان حرفم آمد و گفت:

- در حقم لطف کردی. تو باید با مسئولیت باشی حالا به هر دلیلی که سرکار آمدی.

- من نمی خواهم به کارم ادامه بدهم. این دیگه دست خودمه.

از روی صندلی برخاست. آمد مقابلم ایستاد و با ملایمت گفت:

- تو چت شده شهرزاد؟ من همان کیوان گذشته ام. دوست ندارم ازت سوء استفاده کنم. تو چرا دیگه به من اعتماد نداری؟ اینکه دوستت دارم و می خواهم باهات ازدواج کنم به نظرت گناهه؟

جوابی براش نداشتم. به قول معروف حرف حق تلخ بود. این من بودم که با بی منطقی و حرکات بچه گانه ام کیوان را انداخته بودم تو شک. به آرومی گفتم:

- حق با توست من متأسفم رفتارم بچگانه بود.

نزدیکتر شد کنارم روی میز لم داد و گفت:

- من با اینکه دیروز از تو جوابی نشنیدم، دیشب با پدرت صحبت کردم. پدرت هم خیلی رک و سریع جواب رد بهم داد. می خواهم نظر خودت را بدانم. هر چند به ظاهر با این حرکات و رفتارت احساس می کنم جواب منفیه.

- من یک مشکل دارم که نمی توانم با هر کسی ازدواج کنم. باید فکر کنم. یک چیزهایی هم هست که اگر بفهمی از ازدواج با من منصرف می شوی. چند روز بهم وقت بده تا به خودم جرأت بدهم و حقیقت را بهت بگویم.

با معنی نگاهم کرد و گفت:

- باشه تا هر وقت که بخواهی وقت داری. از کتی شنیده بودم خواستگار زیاد داری و پدرت به همه جواب رد میداد ولی به من چرا؟ فکر می کردم نظرت درباره من خوبه. ولی خیلی زود بهم جواب رد داد. حتی با تو مشورت نکرد چرا؟

- نمی دانم برای خودمم سؤال شده. می دانم خیلی نگران آینده من است ولی...

سکوت کردم. کیوان راست می گفت. پدر برایش خیلی احترام قائل بود. می گفت کیوان مرد با شخصیت و خود ساخته ای است. حالا چرا باهاش مخالفت کرده بود خدا می دانه. کیوان از سکوتم نگران شد. برای اولین بار دستم را گرفت و فشرد و گفت:

- از روزی که دیدمت با یک نگاه دلم را باختم. بعد از آن به بهانه های مختلف می دیدمت. خدا می دانه چقدر دوستت دارم. دلم می خواست همش کنارم باشی تا اینکه کابوس های شبانه ات شروع شد. شب ها تا صبح با تو بیدار می ماندم. وقتی فریاد می زدی و گریه می کردی دنیا روی سرم خراب می شد. می خواستم دیوانه بشوم. مخصوصاً آن شبی که به صورتت چنگ انداخته بودی. لحظاتی سکوت کرد و بعد گفت:

- تا اینکه بهت پیشنهاد دادم منشی خودم بشوی. گفتم شاید سرگرم شی و کمتر کابوس ببینی. وقتی قبول کردی دنیا را بهم دادی. حالا هم اگه یک روز نبینمت دیوانه می شوم. می دانم دلت پیش عارف بوده و هست ولی احساسات رو برای یکی بگذار که برایش مهم باشی و برات ارزش قائل بشه. من جای همه را برات پر می کنم حتی عارف را.

بغض کردم. به آرومی دستم را از دست گرمش خارج کردم و گفتم:

- همه چی به این سادگی نیست که تو گفتی. گفتم که تو هیچی از من نمی دانی. اگه جوابم مثبت بود یک سری واقعیت را باید بدانی. حالا هم بگذار بروم. چند روز دیگه جوابم را بهت می دهم.

لبخندی زد و گفت:

- هر چند این دفتر بدون منشی شیطونش غیر قابل تحمل است ولی باشه امیدوارم اگه جوابت منفی بود باز هم من رو دوست خودت بدانی.

خیابان ها حسابی شلوغ بود. کمی گشتم و رفتم سر قرارم با شادمهر. با اینکه به پدر قول داده بودم که دیگه هیچ وقت سراغ شادمهر نروم ولی این بار فرق می کرد. کنجکاو شده بودم و دلم می خواست علت به هم خوردن نامزدی شادمهر و تینا را بدانم و خیلی چیزهای دیگر را.

وقتی به قسمت باغ وحش پارک رسیدم شادمهر کنار محوطه گوزن ها ایستاده بود. چند تا دختر جوان خوش لباس هم کمی دورتر از شادمهر ایستاده بودند و مزه می پراندند ولی شادمهر بی توجه بود. رفتم جلو. با دیدن من خندید. آمد نزدیکم و گفت:

- سلام فکر نمی کردم بیایی.

- سلام. دلم برات سوخت. دیدم خیلی ضایع می شوی اگر نیایم.

خندید و گفت:

- من که دل سوخته زیاد دارم ولی تو را از همه بیشتر دوست دارم.

- بگو. دروغ که شاخ و دم نداره، چیزی هم ازت کم نمی شه.

اخم کرد و گفت:

- تو چرا آنقدر نسبت به من بدگمانی؟ برای همین یکدفعه غیبت زد؟ می

دانی چقدر دنبالت گشتم؟ چقدر هر روز توی پیست منتظرت ماندم؟

قدم زنان رفتیم سمت دریاچه و گفتم:

- برادرم من را با تو دیده بود. کلی سرزنشم کرد. چند وقتی هم ممنوع

الخروج بودم.

- جدّاً؟ فکر نمی کردم خانواده ات تعصبی باشند. من متأسفم که به خاطر من

به مشکل برخوردی.

کنار دریاچه نشستیم. شادمهر زل زده بود به آب مواج دریاچه که با وزش

ملایم باد می رقصید. کمی ورناندازش کردم. خیلی لاغر شده بود و ظاهرش با

چند ماه پیش فرق می کرد ولی هنوز خوش تیپ و جذاب بود. خماری چشمانش

بیشتر شده بود. زیر چشمانش گود رفته بود و تیره شده بود. بی مقدمه گفتم:

- چرا آنقدر لاغر شدی؟

خندید و گفت:

- از دوری نامزدم.

با تعجب گفتم:

- نامزدت؟!

وقتی تعجب من را دید با خنده گفت:

- چیه؟ چرا تعجب کردی؟ بهم نمی خوره از دوری نامزدم بیمار شوم؟

با شهامت گفتم:

- نه بیماری تو چیز دیگه ایه. حالا چرا از هم جدا شدید؟

پوزخندی زد و گفت:

- پدرش کلی بهانه آورد. چه می دانم، می گفت من بی خیالم، بی مسئولیتم،

معتادم. کلی عیب دیگه. طلاقش را از من گرفت و تینا را داد به یه مهندس

شیمی که توی کارخانه ش کار می کرد. جالبه نه؟!

- فکر کنم تمام عیوبی که بهت نسبت دادند حقیقت داشته باشه. درسته؟

نگاهم کرد و با صداقت گفت:

- من فکرشان نیستم. ولی همین تینا همه زندگی من را به هم ریخت. باعث

به هم خوردن نامزدیم با دخترعموم شد. خدا می دونه آن طفلک را چقدر عذاب

دادم و چطوری از سر خودم باز کردم. همه ش به خاطر تینا بود. او می دانست

من چه کاره بودم. قبول دارم بی خیالم، بی کارم، همه ش دنبال تفریح و گردشم،

مواد مصرف می کنم ولی تینا همه شرایطم را قبول کرد. وقتی یک لقمه چرب تر

از من پیدا کرد زد زیر همه چیز. در صورتی که شهرزاد به پای همه چیزم

نشست. چقدر التماسم کرد ولی من احمق گوشم بدهکار نبود. عشق تینا کور و

کرم کرده بود. من تقاص ظلمی که در حق شهرزاد کرده بودم را پس دادم ولی

حالا حالاها جا دارم.

نگاهش کردم. توی چشمانش اشک جمع شده بود. این اولین باری بود که توی این حال می دیدمش. داشت درباره من حرف می زد. بغض کرده بودم. کم مانده بود بزنم زیر گریه. با صدای لرزان و گرفته گفتم:

- ازش خبر داری؟

لبخند تلخی زد و گفت:

- شنیده بودم چند ماهی برگشته ایران. یکی از دوستان پدرم دیده بودش. می گفت خیلی عوض شده هم قیافه ش هم رفتارش. تا اینکه هفته قبل توی مراسم مادر بزرگم دیدمش. چادر سرش کرده بود و یک عینک بزرگ زده بود به چشمش. از چهره اش چیزی معلوم نبود. زود آمد زود هم رفت. یک سری می گفتند هنوز هم صورت شهرزاد نافرمان و سوخته است. برای همین عینک زده و خودش رو از همه جدا می کنه. نمی دانم شاید هم همین طور باشه.

- چرا نمی روی دیدنش؟ شاید تو رو ببخشه.

- عموم ازدواج کرده. از وقتی هم نامزدیمان به هم خورد رفت و آمدشان را با فامیل قطع کردند. عموم دیگه نمی خواد من و شهرزاد با هم روبرو بشیم. حق هم داره با آن بلایی که من به سرش آوردم به مرگم راضی شده چه برسه به قطع کردن رفت و آمد و ملاقات.

با تردید پرسیدم:

- مگ چه بلایی سرش آوردی که آنقدر عذاب وجدان داری؟

دوباره به دریاچه خیره شد و گفت:

- آنقدر زشت که خجالت می کشم ازش حرف بزنم. نمی دانی وقتی عموم فهمید چه کتکی ازش خوردم. تا چند روز نمی توانستم از رختخواب بلند شوم. دنیا روی سرم خراب شد. یعنی پدر می دانست بین من و شادمهر چی گذشته؟ لرزم گرفت و نفس هام به شماره افتاد. وای پدر تو چقدر مرموز و

خوددار بودی و من نمی دانستم. کمی که به خودم مسلط شدم گفتم:

- عمو! از کجا فهمیده بود؟

- بعد از بهم خوردن نامزدیمان شهرزاد بیمار شد. به حدی که هیچ کس را نمی شناخت. یک افسردگی حاد، تازه فهمیدم چه غلطی کردم و چقدر دوستم داشته. ظاهراً هیپنوتیزمش می کنند و همه چیز لو می ده. عموم و دایی شهرزاد یک روز آمدند پیست و تا دم مرگ کتکم زدند. چند بار هم پنهانی رفتم دیدنش. وقتی تو آن حال دیدمش دیوانه شدم. ولی کاری ازم ساخته نبود و هیچ راه برگشتی هم نبود. چند ماه بعد توی یک مهمانی یکی از دوستان مشترک پدرمان دیدمش. خیلی عوض شده بود. خوشگل شده بود ولی ساکت و گوشه گیر. باز هم دیوانه بازی می گل کرد. وقتی کنار یکی دیگه دیدمش فهمیدم دوستش دارم. نمی توانم با کس دیگه ای ببینمش. حرفی را زدم که نباید می زدم. حالش بد شد. نشست پشت فرمان اتومبیلش و به سرعت حرکت کرد. بعداً فهمیدم تصادف کرده. صورتش به کلی سوخته. بی بی گلم شهرزاد را خیلی دوست داشت. وقتی ماجرا را فهمید سخته کرد و چند روز بعد هم مُرد. بعدها شنیدم عموم شهرزاد را برای معالجه فرستاده انگلیس. بعد از این ماجرا میانه ام با تینا خراب شد ولی نه به اندازه ای که از هم جدا بشویم. تا چند ماه پیش که پدرش فهمید مواد مصرف می کنم. همین بهانه شد ما از هم جدا شدیم.

- دوست داری بروی دیدن شهرزاد؟

آه بلندی کشید و گفت:

- خیلی، ولی جرأتش رو ندارم. می دانم بالاخره یک روزی یک جایی می بینمش. آن وقت نمی دانم جواب ظلمی که در حقش کردم را چطوری باید بدهم. بعد نگاهم کرد. زل زد توی چشمام و گفت:

- هیچ می دانستی تو اولین دختری هستی که باهات راحت حرف می زنم؟ خیلی دلم گرفته بود. بعد از بهم زدن نامزدیم با شهرزاد و آن اتفاقاتی که براش

افتاده همه کنارم زدند. حتی پدر و مادرم زیاد باهام حرف نمی زنند. امروز که با تو حرف زدم خیلی سبک شدم. با تو خیلی راحت‌م. چرا؟
- نمی دانم شاید به خاطر اینکه خوب می شناسمت.
برخاستم. دلم هوای گریه داشت و نباید لو می رفتم و گفتم:
- باید بروم. الانه که نگرانم شوند.

با همدیگه قدم زنان رفتیم سمت در خروجی پارک. وقتی کنار اتومبیل رسیدیم شادمهر خندید و گفت:

- بالاخره گواهی نامه ت رو گرفتی؟
- آره می بینی که پدرم برام اتومبیل خریده.
در را باز کردم. پشت فرمان نشستم و گفتم:
- راستی از مسابقات چه خبر؟
- چند وقته حال و حوصله ندارم. خیلی کم میرم پیست. فقط غروب جمعه ها میرم اگه خواستی بیا دیدنم. با تو که حرف می زنم کلی سبک می شوم. نمی دانم سرش چیست؟ ولی نگاهت برام آشناست.
لبخندی بغض دار زدم و گفتم:
- شاید آمدم. فعلاً خداحافظ.
- حتماً بیا منتظرم.

کمی که از پارک دور شدم یک گوشه توقف کردم و گریه را سر دادم. روی برگشتن به خانه را نداشتم. مسخره بود. بعد از گذشتن ماه ها از آن ماجرا از پدر خجالت می کشیدم. با اینکه پدر به ظاهر خودش را به نفهمیدن زده بود. تازه فهمیدم چرا همه خواستگارهام رو بی اینکه با من مشورت کنه جواب می کرد. وقتی وارد پارکینگ شدم همزمان با من کیوان هم وارد شد. اتومبیلش را کنار اتومبیل من پارک کرد و آمد کنارم ایستاد. خوب نگاهم کرد و گفت:
- تو حالت خوبه؟ چرا آنقدر رنگت پریده؟

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

- چیزی نیست، کمی سردرد دارم.

- کجا بودی؟ فکر می کردم برمی گردی خانه.

- یک جایی زیر آسمان نبود.

تا دم آپارتمان با هم بودیم. وقتی وارد خانه شدم پدر و کتی در حال تماشای تلویزیون بودند. سرم به زیر بود و از پدر شرم داشتم. سلام کوتاهی دادم و راهی اتاقم شدم. لباسهام را کندم. توی تاریکی مطلق نشستم و گریه را سر دادم. کمی بعد پدر ضربه ای به در نواخت و وارد اتاق شد. کلید برق را زد. اتاق روشن شد. با گریه گفتم:

- پدر برق رو خاموش کن نورش اذیتم می کنه.

پدر چراغ را خاموش کرد. آمد کنارم روی تخت نشست و گفت:

- امشب که بیرونم نمی کنی؟

- نه، می خواستم باهاتون صحبت کنم ولی خجالت می کشم.

پدر با مزاح گفت:

- برای همین گفتم چراغ را خاموش کنم؟ خب بگو. تو تاریکی که همدیگه

رو نمی بینیم.

دست نوازشگرش را روی سرم کشاند و بعد به آرامی اشکهام رو پاک کرد. با

بغض گفتم:

- چرا به خواستگاری کیوان جواب رد دادید؟ شما که کیوان را خیلی دوست

دارید.

- احساس می کنم تو با این شرایط روحی ات آمادگی ازدواج را نداشته

باشی.

شدت اشکهام بیشتر شد و فریاد زنان گفتم:

- دروغ می گی پدر. می ترسی آبرو و شرف چندین ساله تان از بین بره. شما

می دانید بین من و شادمهر چی گذشته. چرا سعی دارید از من مخفی کنید؟
- بس کن شهرزادا دیگه ادامه نده. من همه چیز را می دانم. لزومی هم
نداشت به روت بیارم. دیر فهمیدم وگرنه می دانستم با آن نامرد چه کار کنم.
مجبورش می کردم عقدت کند بعد همان جا طلاق را ازش می گرفتم. حیف که
دیر فهمیدم. حالا تو این اطلاعات را از کجا فهمیدی؟

- امروز به طور اتفاقی شادمهر را دیدم. عصر توی پارک ملت قرار داشتیم.
همه چیز را برام گفت. آن لعنتی تازه فهمیده چه کار کرده و همه آینده من رو
تباه کرده. هیچ وقت نمی بخشمش.

اشکهام رو پاک کردم و گفتم:

- بابا چرا آنقدر به شادمهر اعتماد کردی؟ چرا تو و عمو، آنقدر من و شادمهر
رو آزاد گذاشتید؟ هر دومان را بدبخت کردید. آن از وضع شادمهر این هم از
وضع من. اگه آن همه آزادمان نمی گذاشتید اگه آن همه پول بی زبان و باد
آورده را نمی ریختید زیر دست و پاهای من و شادمهر، حالا این وضعمان نبود.
- نمی دانم بابا. اشتباه کردیم.

- فقط همین؟ اشتباه کردید! از بچگی به جای اینکه بهمان سفارش کنید
درس بخوانیم و برای خودمان کسی بشویم، تو گوشمان از عشق و عاشقی
گفتید. تا آمدید تکان بخوریم گفتید تو مال شادمهری و شادمهر مال تو. می
دانی چرا درس نخواندم؟ چرا الان به جای آبغوره گرفتن و گوشه نشینی نرفتم
دانشگاه؟ فقط به خاطر حرفهای تو و عمو بود. زندگی را فقط به بودن با شادمهر
می دانستم و بس. بابا تو و عمو چه کار کردید؟ هر دومان را نابود کردید. شادمهر
معتاد شده. دو بار نامزد کرده ولی حالا تنهاست. وضع من هم بدتر از شادمهر.
شب ها تا صبح از ترس کابوس و آن صحنه لعنتی تصادف خوابم نمی بره. راه را
از چاه تشخیص نمی دهم. شدم یک کلاف سردرگم. یک دنیا مشکل دارم و حتی
ازدواج هم دیگه نمی تونم بکنم. می فهمی بابا؟ تو و عمو با ندانم کاری هایتان

من و شادمهر را نابود کردید. زنده به گورمان کردید.

پدر با گریه گفت:

- آروم باش شهرزاد. من همه حرفات رو قبول دارم. ملامت نمی کنم چون مقصر تو نبودی. همه تقصیرها گردن منه که به شادمهر اعتماد کردم. حالا هم اتفاقی نیفتاده. امثال شادمهر زیاده، باید بهشان نشان بدهی این اتفاق خلای تو زندگیت به وجود نیاورده. تو زیادی از زندگیت ناامیدی. من مطمئنم تو خوشبخت می شوی فقط باید بخواهی. برای من همان شهرزاد قبلی و دختر خوشگل ناز بابا هستی همین.

با حسرت گفتم:

- بابا شعر همیشگی را برام می خوانی؟ خیلی وقت است دلم می خواهد برام بخوانیش.

پدر خندید و گفت:

- این شعر را نباید برای تو بخونم. باید برای کیوان و همه خواستگارهات بخوانم که دیگه مزاحم دختر من نشوند. سرم را گذاشتم روی پاهای پدر. درحالیکه موهام رو نوازش می کرد شروع به خواندن کرد:

یک دختر دارم شاه نداره

صورتی داره ماه نداره

به کس کسورش نمیدم به...

با لالایی صدای مهربان پدر خوابم برد. آن شب برای اولین بار خواب بی بی را دیدم. یک چادر سفید به سر داشت و لبخند زنان آمد بالای سرم ایستاد. توی دستهایش پر بود از گلهای رز سفید و سرخ. گلها را ریخت روی صورتم و از بوی عطر گلها مست شدم. وقتی گلها را از روی صورتم کنار زدم بی بی رفته بود...

چند روز گذشت تا حالم عوض شد. کیوان منتظر جوابم بود. دنبال یک تنوع بودم تا زندگیم از این حالت سکوت و غم در بیاید. شاید کیوان بهترین بهانه بود. بهانه ای برای شروع دوباره. تصمیم گرفتم بروم دفترش و باهاش صحبت کنم. بعد از چند روز رفتم حمام. کمی به ظاهرم رسیدم. از خانه رفتم بیرون. وقتی رسیدم کیوان توی دفترش جلسه داشت. یک منشی جدید گرفته بود که یک خانم حدود سی و پنج ساله به نظر می رسید. با دیدن من لبخندی زد و گفت:

- امری داشتید خانم؟

- بله می خواستم آقای اطلسی را ملاقات کنم.

با خوش رویی گفت:

- چند لحظه صبر کنید تا دفترشان خلوت بشه.

- ممنون.

رفتم کنار پنجره ایستادم. به خیابان شلوغ و پر سرو صدای ولیعصر خیره شدم. کمی بعد در دفتر کیوان باز شد. آقا و خانم کشاورز که یکی از موکلین کیوان بودند خارج شدند. با دیدن من خوشحال شدند. با هم سلام و حال و احوال کردیم. آقای کشاورز گفت:

- دیگه نمی آیین دفتر خانم فرجام؟ اینجا بدون شما لطفی نداره.

خندیدم و گفتم:

- اخراج شدم. آمدم تسویه حساب.

خانم منشی با تعجب نگاهم کرد. آقای کشاورز گفت:

- غیر ممکن است! آقای اطلسی از شما خیلی راضی بود.

صدای کیوان را از پشت سرم شنیدم که گفت:

- دیگه به درد نمی خوره آقای کشاورز. این منشی شیطون فراری شده.

برگشتم و لبخند زنان سلام کردم. کیوان با اخم گفت:

- سلام. تو برای چی برگشتی؟ مگه اخراج نشده بودی شیطون؟

- برای کار نیامدم آقای اطلسی بداخلاق.

کیوان با ناز خندید و گفت:

- برو داخل دفتر الان میام.

از آقا و خانم کشاورز خداحافظی کردم و رفتم داخل دفتر روی صندلی کیوان نشستم. یک چرخ زدم و به طرف پنجره شیشه ای بزرگ برگشتم. با صدای باز شدن در به عقب برگشتم. کیوان به آرومی آمد و بروم نشست. لبخند کمرنگی زد و گفت:

- اگر آمدی بهم جواب رد بدی بد آمدی.

- من باید باهات حرف بزنم. گفتم که یک سری واقعیه که باید بدونی، من با تو مشکلی ندارم.

- خب بگو من آماده شنیدن هستم.

سرم را به زیر انداختم و گفتم:

- اول اینکه این چهره، چهره بدل منه. صورت من بر اثر یک سانحه تصادف کاملاً سوخت. چند ماهی اصفهان بودم و روی صورتم عمل جراحی پلاستیک صورت گرفت. قبل از آن هم یک مدتی توی بیمارستان روانی بستری بودم. مهم تر از همه یک واقعیت تلخه که نمی دانم چطوری برات بگم. من و شادمهر فقط نامزد نبودیم. روزهای آخر نامزدیمان اتفاقی بینمان افتاد که نباید می افتاد. من، من...

بغض کردم. چقدر گفتن این واقعیت به یک نامحرم سخت بود.

برگشتم سمت پنجره و گفتم:

- من دوشیزه نیستم. حالا هر جور می خواهی فکر کن و تصمیم بگیر. دلیل فرار من از تو همین بود. ولی قسم می خورم آن اتفاق فقط یک بار در زندگی من افتاده. برام مهم نیست که باور کنی یا نکنی.

کیوان آمد کنارم ایستاد و صندلی را به طرف خودش چرخاند. چانه ام را بالا

گرفت. زل زد توی چشمان پر از شرمم و گفت:

- این مسئله چیزی از پاکی تو کم نمی کنه و خوشحالم که حقیقت رو بهم گفتی. هر چند بخشی از آن را می دانستم و این چیزهایی که گفتی هیچ خللی در تصمیم من وارد نمی کنه. من خودت را دوست دارم، صداقتت را و یک دنیا شیطننت خاموش شده توی نگاهت را. حالا جواب می خواهم. فقط خواهش می کنم نه نگو.

از فشار بغض چانه ام شروع به لرزیدن کرد و گفتم:
- نمی خواهم از روی احساسات زودگذر تصمیم بگیری و بعدها بهم سرکوفت بزنی.

- احمق نشو کوچولوی من، مطمئن باش هیچ وقت درباره این مسئله باهات حرف نمی زنم. دیگه بهانه ت چیه؟
میان گریه خندیدم و گفتم:

- هیچی تو دیوونه هستی. جواب من مثبته ولی باید با پدرم صحبت کنی.
کیوان خندید و رفت سمت تلفن. گوشی را برداشت و یک شماره گرفت. بعد از سلام و حال و احوال گرمی گفت:
- آقای فرجام من رضایت شهرزاد را گرفتم. شما هم با خواهش من موافقت کنید.

سکوت.

- بله شهرزاد همه چیز را بهم گفت. گذشته اش اصلاً برام مهم نیست. من شهرزاد را می خواهم برای آینده و گذشته اش اصلاً برام مهم نیست.
سکوت.

- ممنون همه سعیم را می کنم که خوشبختش کنم.

- خداحافظ.

خندید و گوشی را روی دستگاه گذاشت. روی زمین زانو زد و دستهام را با

حرارت گرفت و فشرد و گفت:

- تو اولین و آخرین انتخاب منی. من هیچ وقت پشیمان نمی شوم.

کمی با لذت و تمنا نگاهم کرد و گفت:

- دوستت دارم خیلی زیاد. دوستم داری؟

سئوالی ازم کرد که هیچ وقت از خودم نپرسیده بودم. دایی منصور همیشه

می گفت عشق بعد از ازدواج جاودانه تره. به آرومی گفتم:

- باید الان جوابت رو بدهم؟

لبخندی زد و گفت:

- نه هر وقت خواستی بگو، مهم اینه که من دوستت دارم. همین کافیه.

دیدنی چی شد؟

- نه چی شد؟

- من باز هم بی منشی شدم. تو از همه منشی هام شیطان تر و بازیگوش تر

بودی. همه رو شوهر دادم ولی این یکی خودم را گرفتار کرد.

با اعتراض گفتم:

- من گرفتارت کردم؟

خندید و گفت:

- نه عروسکم خودم گرفتارت شدم. حالا دیگه منشی نیستی. تو ترفیع

درجه گرفتی. شدی فرمانده قلب و زندگی من. دیگه زشته منشی گری کنی.

باید سروری کنی.

از اینکه کیوان به همین راحتی و بدون تکلیف بهم ابراز علاقه می کرد یک

حالت خاصی شدم. خوب ورندهاش کردم، اینبار به چشم همسر آینده ام. قد

بلند بود به حدی که من به شانه اش هم نمی رسیدم. شانه هاش پهن و مردانه

بود. نگاهش سبز و وحشی بود با موهای قهوه ای تیره و پوستی سفید. همیشه

ته ریش داشت که جذاب تر نشانش می داد. شوخ و بذله گو بود ولی صادق و

درستکار و در مواقع کار بسیار جدی و مستبد عمل می کرد. ولی امان از وقتی که از دریچه شیطننت وارد می شد، هیچ کس حریفش نمی شد. عجول بود، دوست داشت به هر چی که نظر می کنه فوراً به دستش بیاره، که همین اخلاقش نگرانم می کرد.

همان شب به همراه خاله اش که به اصطلاح بزرگ فامیلشان بود به خانه مان برای خواستگاری آمدند. دایی و عاطفه هم به عنوان تنها فامیل من حضور داشتند. همان شب به اصرار کیوان نامزد شدیم. با عجله ای که کیوان داشت عقد و عروسی با هم افتاد برای سه ماه بعد.



صبح با صدای زنگ موبایلم که بالای سرم بود بیدار شدم. با بی حوصلگی جواب دادم. صدای مهربان کیوان گوشهام رو نوازش داد:

- سلام صبح بخیر.

- سلام خروس بی محل، تازه خوابم برده بود.

خندید و گفت:

- حق داری دیشب از خوشحالی تا صبح نخوابیدی.

- تو شاید ولی من از عاقبت کاری که کردم خوابم نبرد.

- بی انصاف، نمی شه از چیزهای خوب حرف بزنی؟ من رو بگو می خواستم روزم رو با صدای تو شروع کنم.

- چه رمانتیک و با احساس! عزیزم چشم نخوری. کار خوبی می کنی ولی

نمی شه روزتان را از ساعت نه شروع کنید نه هفت صبح؟

- نخیر تنبل خانم. شما هم باید عادت کنید به سحرخیزی. سه ماه وقت

داری. خودم عادتت میدم.

- خودت را خسته نکن من زودتر از ساعت نه بیدار نمی شم.

خندید و گفت:

- کتی را می اندازم به جانت، حالا هم زن باباست هم خواهرشوهر.
دیگه این شد کار کیوان. هر روز صبح با صدای کیوان بیدار می شدم و شب
آخرین صدایی که می شنیدم صدای کیوان بود. می گفت دوست داره شب رو با
صدای من تمام کنه و روز رو با صدای من شروع کنه.

در طول یک هفته رفتیم آزمایشگاه و برای عقد آزمایش دادیم. هر چه به روز
عروسی نزدیکتر می شدیم اضطرابم بیشتر می شد. کیوان فراتر از آن بود که من
تصور می کردم. عاشق پیشه بود. فوق العاده مهربان، عشقش واقعی بود و
صادقانه می گفت دوستت دارم. این من بودم که هنوز خودم را با شرایط جدید
وفاق نداده بودم و هنوز هم تردید داشتم برای فراموش کردن عارف. علاقه ای به
کیوان نداشتم ولی احساس می کردم برای اولین بار یک حامی پیدا کردم. یکی
که دوستم داره. یک تکیه گاه، دیگه نگران آینده نبودم. یکی دیوار به دیوار
اتاقم بود که دوستم داشت و بهم فکر می کرد. کیوان با همه فرق داشت. نه
شادمهر بود که نامردی کنه و بی وفایی توی خورش باشه و نه سهیل که از سر
ترحم و دلسوزی دوستم داشته باشه و نه عارف که من را به خاطر بهار دوست
داشته باشه. کیوان من رو به خاطر خودم دوست داشت و به خاطر شیطننت هام و
به خاطر بهاری بودن شخصیتم و اخلاقم.

پدر و کتی در تکاپوی تهیه جهیزیه ام بودند. پدر می گفت دوست دارم
دخترم بهترین جهیزیه رو به خانه بخت ببره. ولی کیوان مخالف بود. احتیاجی به
جهیزیه من نداشت. هر چند پدر و کتی کار خودشان را می کردند. الحق هم
کتی کم نمی گذاشت و از بهترین مارک ها و اجناس خریداری می کرد.



غروب یک روز گرم تابستانی بود. آماده شده بودم که بروم کلاس گیتار که

موبایلم زنگ زد. دایی بود. صدایش پر بود از هیجان. با خنده گفت:
- زود باش بیا شهرزاد خانم که دختر دایی شیطونت یک ماه زودتر به دنیا
آمد.

جیغ بلندی کشیدم و گفتم:

- کی دایی؟ چرا آنقدر زود؟

- به دختر عمه ش رفته دیگه. خدا به داد من برسه، شدید دوتا.

- عاطفه چگونه؟ کدام بیمارستان باید بیام؟

- عاطفه خوبه. بیا بیمارستان آسیه. آدرسش رو که بلدی؟

- پیدا می کنم. تا نیم ساعت دیگه انجام. فعلاً خداحافظ.

به کتی خبر دادم. خیلی خوشحال شد و گفت عوض منم تبریک بگو. سر راه
از مغازه لوکس فروشی عروسک یک پاندای بزرگ پولیشی خریدم و رفتم طرف
بیمارستان. با کلی خواهش و تمنا از نگهبانی اجازه گرفتم که بروم داخل بخش.
دایی برای عاطفه یک اتاق خصوصی گرفته بود. با هیجان زیادی در اتاق را باز
کردم و وارد شدم. عاطفه روی تخت بی حال افتاده بود. با دیدن من لبخندی زد
و جواب سلام را داد. همدیگر را بوسیدیم. خبری از بچه نبود. سراغش را از
عاطفه گرفتم با بی حالی گفت:

- خراب کرده بود بردنش بشورنش.

تازه متوجه حضور عارف در کنار پنجره شدم. با خجالت سلام دادم. لبخندی
زد و جوابم را داد. عروسک پاندا را گذاشتم روی قفسه کنار تخت بچه و کنار
عاطفه نشستیم. سعی کردم کمتر به عارف نگاه کنم و مورد توجه ش قرار نگیرم.
بار دیگر صورت عاطفه را بوسیدم و گفتم:

- خوب خانم فارغ شدنشون چطوری بود؟

عاطفه با درد و ناراحتی گفت:

- غلط اضافی، مردم تا به دنیا آمد.

با خنده بلندی گفتم:

- باز هم از این غلط ها می کنی. شما زن ها از این غلط ها زیاد می کنید. هر دفعه می گید غلط کردیم.

عاطفه هم خندید و گفت:

- آره، دکتر هم همین حرف رو زد.

رنگش بدجوری پریده بود. زیر چشمش سیاه شده بود. در اتاق باز شد. پرستار بچه به بغل وارد اتاق شد. با عجله رفتم سمت بچه. خواستم بغلش کنم که پرستار مانع شد و بچه را روی تختش خواباند و گفت:

- بچه تازه به دنیا آمده را که بغل نمی کنند.

بی توجه به حرفش بچه را از روی تختش برداشتم. روی دستهایش بوسه زدم و گفتم:

- بله نه در مورد این بچه. من تنها فامیل پدریش هستم.

در همین موقع دایی جعبه به دست وارد اتاق شد. با اعتراض گفت:

- آهای شهرزاد دختر خوشگلم رو خفه نکنی؟

- سلام، یعنی من آنقدر حسود و بدجنسم؟ هر چقدر کیمیا را خفه کردم این را هم خفه می کنم.

دایی آمد جلو صورتم را بوسید و گفت:

- راست می گی وگرنه طفلک کیمیا باید تا حالا یک جای سالم توی بدنش نمانده بود. خوب دخترم خوشگله یا نه؟

خوب صورت نوزاد را نگاه کردم و گفتم:

- آره، ولی نه به خوشگلی دختر عمه ش.

دایی بچه را از بغلم گرفت و گفت:

- ای حسود. یک نگاه به چشم های این بچه بنداز. ببین چه سیاه و نازه.

راست می گفت. چشم های قشنگی داشت. با خنده گفتم:

- آره دایی، چشم هاش خیلی قشنگه چون به چشم های دخترعمه ش رفته.
 دایی بار دیگر صورتم را بوسید و گفت:
 - تو ماهی. اگه به تو بره که خیلی خوبه.
 بچه شروع به گریه کرد. دایی بوسیدش و داد به عاطفه و گفت:
 - عزیزم مثل اینکه گرسنه است.
 برای اینکه عاطفه و دایی راحت باشند من و عارف از اتاق رفتیم بیرون. رفتم کنار پنجره ایستادم. عارف آمد کنارم. نگاه کوتاهی به چهره ام انداخت و گفت:
 - بابت نامزدیت بهت تبریک می گم.
 با اخم و بغض گفتم:
 - باید هم تبریک بگی چون از سرت باز شدم.
 جوابی نداد. ازم فاصله گرفت و به انتهای راهرو رفت. باورم نمی شد توی این چند ماه که ندیده بودمش آنقدر عوض شده باشه. صورتش را کاملاً اصلاح کرده بود. برعکس همیشه که ریش داشت. صدای سرفه هاش آنقدر بلند بود که اعصابم را خورد می کرد. نمی دانم چرا همیشه تنگی نفس و سرفه داشت. موبایلم زنگ زد. جواب دادم. کیوان بود.
 - الو سلام خانمم کجایی؟
 - سلام بیمارستانم. عاطفه فارغ شده.
 - تبریک میگم. حالا بچه چی هست؟
 - یک دختر خوشگل شبیه خودم.
 - عالیه! از طرف من هم به آقا منصور تبریک بگو. حالا کی برمی گردی خانه؟
 - نمی دانم شاید شب پیش عاطفه ماندم. تو کجایی؟
 - دفترم دارم می رم خانه. تو هم اگه تونستی بیا خانه. راستی کی اونجاست؟
 بی اختیار گفتم:
 - دایی منصور و عارف.

لحن صداش عوض شد و با حرص گفت:

- برگرد خانه شهرزاد، خداحافظ.

ارتباط قطع شد. از لحن خصمانه کیوان جا خوردم. کمی طول کشید تا از آن حال و هوا خارج شوم. رفتم داخل اتاق. عاطفه داشت به بچه شیر می داد. گفتم:

- من دیگه باید برم. خیلی دلم می خواست شب کنارت بمانم ولی چه کنم احضار شدم.

دایی خندید و گفت:

- کی؟ کیوان؟

با تکان سر جواب مثبت دادم. عاطفه گفت:

- برو خیالت راحت باشه. فاطمه با هواپیما داره میاد. فکر کنم تا یک ساعت دیگه اینجا باشه.

- سلام من را هم بهش برسان. فردا میام خانه می بینمت.

- حتماً بیا ولی تنها نه با آقا کیوانت.

منظور دایی را خوب فهمیدم. رفتم جلو بچه و عاطفه را بار دیگر بوسیدم و از اتاق خارج شدم. انتهای راهرو عارف روی یک صندلی نشسته بود. سرش میان دستهایش بود. رفتم جلو و گفتم:

- من دارم میرم خداحافظ.

سرش را بلند کرد و نگاه بارانیش را به چهره ام دوخت و گفت:

- من را ببخش اگر ناراحت کردم.

با بغض گفتم:

- باید ببخشم؟ از تو که یک عاشق بودی بعید بود درد دل من را نفهمی و خودت را به کوچه علی چپ بزنی.

- بس کن شهرزاد. بگذار به درد بی درمان خود بمیرم. با این حرفا هیچی عوض نمی شه.

- ولی دل من سبک می شه. من که به اجبار دارم یکی دیگه رو تحمل می کنم چون تو نخواستی تکیه گاهم باشی. تو نخواستی مرد شب های تنهاییم باشی. تو خودخواهی عارف. همه را دیدی جز من را که خودت من را به خودت وابسته کردی. هیچ وقت نمی بخشمت.

اشکهام را با پشت دست پاک کردم و گفتم:

- آخه لعنتی شکایت را به کی بکنم؟

عارف به تلخی زهر خندید و گفت:

- سبک شدی؟ حالا برو کیوان منتظرته.

دستهام را با حرص به هم فشردم و با نفرت گفتم:

- خیلی نامردی عارف خیلی نامرد.

بعد دوان دوان از بخش خارج شدم. وقتی وارد پارکینگ ساختمان شدم از توی آینه نگاهی به خودم انداختم. قیافه ام حسابی به هم ریخته بود و چشمانم از گریه سرخ و پف آلود.

پیاده شدم و رفتم سمت خانه. کسی خانه نبود. طبق معمول کتابون برام یادداشت گذاشته بود. با پدر کیمیا را برده بودند شهربازی. رفتم داخل اتاقم. کلافه بودم نباید با عارف اونجوری حرف می زدم. دلم براش سوخت. حالت بیمار گونه داشت مخصوصاً چشم های همیشه بارانی و شیدایش یک حال و هوای خاصی داشت.

سعی کردم بخوابم ولی نتوانستم. چشمانم از سردرد داشت می ترکید. یک قرص آرامبخش خوردم که موبایلم زنگ زد. معمولاً این موقع شب کیوان زنگ میزد. گوشی را روشن کردم و بی مقدمه گفتم:

- خواهش می کنم کیوان امشب اصلاً حوصله ندارم باشه برای بعد.

گوشی را فوراً خاموش کردم. وقتی چشمم خورد به شماره درج شده روی گوشی خشکم زد، عارف بود. یعنی چه کاری با من داشت؟ برای یک لحظه هوایی

شدم خواستم بهش زنگ بزنم ولی چهره بی قرار کیوان جلوی نظرم تداعی شد،
یک بغض غریب راه گلوم رو بست. هوای اتاق گرم و خفه بود. احساس خفگی می
کردم. گیتارم را برداشتم و از خانه زدم بیرون. وقتی به خودم آمدم روی لبه پهن
سیمانی پشت بام نشسته بودم و اشک می ریختم. یک آهنگی که از همه آهنگ
هایی که یاد گرفته بودم بیشتر دوست داشتم را شروع به زدن کردم. یادمه این
آهنگ را یکی قبلاً برام زده بود. سیزده بدر خانه سهیل در لواسان. آره پسر خاله
ش علیرضا زد. چقدر هم قشنگ می خواند.

نگاه می کنم، نمی بینم
چشم مرا هوای تو پر کرده
گوش می کنم، نمی شنوم
گوش مرا صدای تو پر کرده
ای چشم من، بدان تو نابینا
ای گوش من، بدان تو ناشنوا
با من بمان، همیشه بمان
با من بمان...

سنگینی دستی را روی شانه ام حس کردم. به عقب برگشتم کیوان بود.
لبخند کمرنگی زد و گفت:

- زنگ زدم گوشیت خاموش بود. اتفاقی افتاده؟
به سمت بزرگراه برگشتم و گفتم:

- نه کمی سردرد داشتم آمدم اینجا یک هوایی تازه کنم. تو از کجا پیدام
کردی؟

- خیلی راحت. صدای گیتارت ساختمان را پر کرده.

- ناراحتی که بهت گفتم برگرد خانه؟

- نه بهم یاد دادند مطیع حرف شوهرم باشم.

آمد کنارم روی لبه سیمانی نشست. دستم را گرفت و گفت:

- برای همین حال و هوای گفتم برگردی خانه. تو هر وقت عارف را می بینی بدحال می شوی. نگو نه که حال و هوای الانت گفته های من رو ثابت می کنه.

- من خوبم لطفاً تنهام بگذار.

- خیلی دلم می خواد ولی نمی تونم باید با هم حرف بزنیم.

- کیوان خواهش می کنم امشب حوصله ندارم.

- تو هیچ وقت حوصله من را نداری. ولی امشب مجبوری حرفام رو گوش بدهی.

با بی حوصلگی گفتم:

- بگو گوش می دهم.

- یک سؤال ازت داشتم. فقط دوست دارم راستش رو بگی. بی هیچ ملاحظه ای.

- باشه بپرس.

زل زد توی چشمانم و گفت:

- تو به من علاقه نداری، درست حدس زدم؟ فقط راستش رو بگو.

- به عنوان نامزد دوستت دارم دیگه چی می خواهی؟

پوزخندی زد و گفت:

- هیچی، فقط بدون من آدم خودخواهی نیستم. می دانم دلت پیش من نیست ولی نمی دانم حالا چرا خودخواه شدم. خیلی دلم می خواد رهاش کنم تا راحت شوی ولی نمی توانم. بی تو حتی یک لحظه هم نمی توانم نفس بکشم. می فهمی شهرزاد؟

با بغض خندیدم و گفتم:

- وقتی به عارف گفتم دوستش دارم در جوابم گفت تو برای عشق یک طرفه

حیفی، تو باید خوشبخت شوی.

اشکهام روان شد و گفتم:

- کیوان تو خیلی خوبی. من نمی توانم خوشبخت کنم. من لیاقت تو را ندارم. حروم می شوی. رهام کن برو دنبال زندگیت.

- هنوز هم به عارف فکر می کنی؟

از خجالت سرم را به زیر انداختم و سکوت کردم. کیوان چانه ام را گرفت بالا. لبخند کمرنگی زد و گفت:

- باور کن اگه احساس می کردم یک درصد هم دوستت داره دستت را می گذاشتم توی دستش. حتی اگه یک بچه هم داشتیم. سخته شهرزاد نمی توئم ازت دل بکنم.

دستم را رها کرد و به سمت در پشت بام رفت. با سکوتم دلش را شکسته بودم. فوراً صداش کردم:

- کیوان برگرد حرفات رو زدی حالا تو باید حرفای من را گوش کنی.

برگشت آمد روبروم ایستاد. به آرومی گفتم:

- احساس می کردم خودم را با آن شرایط بهت تحمیل کردم ولی حالا که حرفات رو گوش کردم می فهمم اشتباه کردم. چرا دوستم داری؟ شاید زیبایی من مقطعی باشه. شاید هر لحظه آن رگ دیوانه بازی من گل کنه و خل بشوم. باز هم می گم تو حیفی به خدا حیفی، ولم کن. به تلخی خندید و گفت:

- هر چی بخواهی از گذشته ات می دانم. به بقیه اش هم کاری ندارم. زیبایی ت مال خودت، دیوانه بازیهات را هم دوست دارم. نمی خواهم دوستم داشته باشی. پس دیگه بهانه نیار. به خدا دوستت دارم.

بغضم شکست. بی هیچ ملاحظه ای سرم را به سینه اش چسباندم و باز هم گریه را سر دادم. موهام را نوازش کرد و بوسه ای به پیشانی ام زد و گفت:

- شهرزاد بگو دورت بگردم.

در میان اشکهام خندیدم و گفتم:

- دورت بگردم.

کیوان دستم را کشاند و برد میان پشت بام. شروع کرد دورم گشتن و درحالیکه می خندید ترانه دختر همسایه را با شیطنت برام خواند.

دختر همسایه شب های تابستون،

گاهی می اومد رو ایوون،

هر دفعه یک گلی پرت می کرد،

میان خونومون یعنی زود بیا رو ایوون.

طی می کردم با چابکی پله ها رو،

ده تا یکی تا می رسیدم آن بالا،

می گفت دورت بگردم،

منم دورش می گشتم...

کیوان همیشه بهترین راه را برای ابراز علاقه ش انتخاب می کرد. وقتی من می خندیدم می گفت با خنده های تو دنیا را دودستی بهم می دهند. دیگه جایی برای تردید نبود. هر چه می گذشت عشق و علاقه کیوان را بیشتر باور می کردم. امشب شب اسم گذاری دختر دایی منصور است. دایی کی جشن گرفته و از اقوام نزدیک خانواده اش دعوت گرفته. دلم نمی خواست بروم. بیشتر به خاطر حضور عارف که یادم آمد امشب شب جمعه است و عارف اصفهانه. با کیوان رفتیم برای بچه یک دستبند طلا خریدیم. پدر و کنتی هم براش یک پلاک و زنجیر گرفتند. یک لباس ساده و شیک پوشیدم. آرایش ملایمی به رنگ لباسم کردم و همراه پدر و کتی و کیوان رفتیم خانه دایی. این چند روزه بر عکس قولی که به عاطفه داده بودم اصلاً نرفتم به دیدنش. فقط گاهی با تلفن از حال عاطفه و

بچه با خبر شده بودم.

خوشحال بودم که عارف آنجا نیست. این جوری بهتر بود. نه او مجبور بود من را تحمل کنه و نه من با حرکات بچه گانه ام خودم و کیوان را ناراحت می کردم. وقتی وارد خانه دایی شدیم همه بودند. آقا جون و خانم جون، دکتر و خانواده ش و یکی دوتا از دوستان نزدیک دایی و عاطفه. نفس راحتی کشیدم. همان طور که حدس زدم عارف نبود. با همه روبوسی کردم. آنها هم بابت نامزدیم به من و کیوان تبریک گفتند. با کتی رفتم داخل اتاق خواب. عاطفه داشت جای بچه را عوض می کرد. توی این چند روزه بچه حسایی تپل شده و کمی هم قیافه ش عوض شده بود. سفید شده بود. لپ های سرخش تو چشم می آمد. کتی سرگرم صحبت با عاطفه شد. بچه را برداشتم و از اتاق خارج شدم. رفتم کنار کیوان نشستم. بچه را دادم بغلش و گفتم:

- خوشگله کیوان، ببین چقدر شبیه منه.

کیوان دست های بچه را بوسید. یک نگاه به من کرد و یک نگاه به بچه و گفت:

- آره خوشگله مخصوصاً چشماش که به تو رفته.

از داخل کیفش جعبه طلا را درآورد. دست بند را خارج کرد و بست دست چپ بچه. یکبار دیگر دستش را بوسید. پدر جلو آمد و بچه را از بغل کیوان گرفت و پیشانیش را بوسید. بعد زنجیر و پلاکی را که گرفته بود بست گردن بچه. بعد داد دست من و گفت:

- ببرش پیش مادرش مثل اینکه گرسنه است.

بچه را نگاه کردم. پدر راست می گفت دهانش را باز کرده بود و سرش را به طرفین تکان می داد. درحالیکه می رفتم سمت اتاق خواب عاطفه در اتاق روبروش باز شد و عارف خارج شد. برای یک لحظه شوکه شدم. بدجوری خودم را باختم. عارف اینجا چه می کرد؟ سرم را به زیر انداختم و سلام کوتاهی دادم و

وارد اتاق عاطفه شدم. تنها بود. بچه را دادم بغلش و گفتم:

- مثل اینکه گرسنه است و شیر می خواد.

عاطفه با لبخند بچه را گرفت. سرگرم شیر دادن شد. دل به دریا زدم و گفتم:

- عارف اینجاست، مگه شب جمعه ها نمی رفت اصفهان؟

توی چشمای عاطفه اشک جمع شد و با ناراحتی گفت:

- عارف خیلی وقته دیگه نمیره اصفهان.

با تعجب گفتم:

- غیر ممکنه آخه چرا؟

- نمی دانم برای ما هم باعث تعجب شده. خوب خانم از خودت بگو. کی

عروسیه؟

عاطفه با مهارت موضوع را عوض کرد. لبخندی زدم و گفتم:

- یک ماه دیگه.

- خیلی خوبه تا اون موقع من هم سر حال میشم.

با خنده گفتم:

- پس چی؟ فکر کردی بدون زندایی خوشگل من عروسی راه می افته؟

- تو لطف داری عزیزم. حالا برو کمک فاطمه کن. می دانی که فاطمه تو

پذیرایی کردن کمی خجالتیه.

- چشم مامان کوچولو.

از اتاق بیرون رفتم، بی اینکه به سالن نگاه کنم رفتم داخل آشپزخانه. فاطمه

داشت شربت می ریخت داخل لیوانها. وقتی کارش تمام شد سینی را گرفت

مقابلم و گفت:

- بگیر عروس خانم امشب تو باید پذیرایی کنی.

سینی را با خنده گرفتم و گفتم:

- چشم خاله خانم.

رفتم داخل پذیرایی. از آقاجون شروع کردم. وقتی نوبت رسیده به عارف که کنار دایی مشغول صحبت بود، لیوان شربت را از داخل سینی برداشت و نگاه کوتاهی به چهره ام انداخت و تشکر کرد. به آخرین نفری که شربت تعارف کردم کیوان بود. بعد سینی را روی میز گذاشتم و کنارش نشستم. با خنده و کنایه گفت:

- کار کن شدی خانم.

دلم نمی خواست دستش بهانه بدهم. با خنده گفتم:

- دارم تمرین خانه داری می کنم چون فقط یک ماه مانده نمی خواهم نمره کم بیاورم.

- آهان، پس بدان من خیلی سخت گیرم. مخصوصاً در مواقعی که مهمان خصوصی داریم. متوجه که می شوی عزیزم؟

منظورش را خیلی خوب فهمیدم. با لبخندی جوابش را دادم. تا موقع شام از کنارش دور نشدم تا اینکه به فاطمه برای انداختن سفره شام کمک کردم. شام را زیر نگاه پر توجه کیوان به سختی خوردم. بعد از شام و جمع کردن سفره، عاطفه و بچه هم به ما پیوستن. دایی کنار عاطفه نشست و گفت:

- من و عاطفه جان سر انتخاب اسم بچه مشکل داریم. قرار شد هر کسی یک اسمی روی کاغذ بنویسه بگذاریم لای قران. بعد آقاجون قران را باز کنه هر اسمی آمد همان می شود اسم بچه.

دکتر با خنده گفت:

- مسابقه گذاشتی منصور جان؟ بیچاره این بچه که از الان سر اسمش مسابقه می گذارند چه برسه به موقع شوهر کردنش.

شلیک خنده حاضرین به هوا رفت. دایی برخاست به همه یک کاغذ و خودکار داد و همه سرگرم نوشتن اسم انتخابی شدن. با شیطنت به دست کیوان نگاه کردم. کیوان متوجه شد فوراً کاغذ را تا کرد و گفت:

- تقلب ممنوع.

اداش را درآوردم، زد زیر خنده. دلم می خواست اسم انتخابی عارف را بدانم. نگاهش کردم تمام حواسش به من و کیوان بود. نمی دانم چرا یهو روی ورقه ای که توی دستم بود با خط درشت اسم بهار را نوشتم.

دایی قران به دست جلوی همه ایستاد. هر کس ورقه ای که توی دستش بود را لای یکی از صفحات قران می گذاشت. دست آخر هم قران را داد به آقاجون. آقاجون هم ورقه اش را لای قران گذاشت و قران را بوسید. چند تا صلوات فرستاد. بعد با چشمانی بسته قران را باز کرد. ورقه مربوطه را از لاش برداشت و جلوی همه باز کرد. وارفتم و از شرم سرم را به زیر انداختم. نام بهار با خط خودم روی ورقه بود. لحظه ای بعد سر بلند کردم. همه نگاه ها به روی عارف معطوف بود و نگاه عارف به روی من.

آقاجون لبخندی زد و گفت:

- انشاء الله صد سال زنده باشه. اسمش به مبارکی شد بهار.

ظاهراً هیچ کس با اسم بهار موافق نبود و این به خوبی از چهره های درهمشان پیدا بود. دایی با خنده دروغینی رو به آقاجون کرد و گفت:

- زحمت بکشید اذانش را هم خودتان بگویید بعد اسم را در گوشش بگید. آقاجون گفت:

- اسم را عارف انتخاب کرده خودشم باید زحمت گفتن اذان رو بکشه.

عارف نگاه تند و غضب آلودی به من انداخت. بچه را از دایی گرفت و سرش را نزدیک گوش سمت راست بچه برد و مشغول اذان شد. وقتی اذانش تمام شد صورت بهار را بوسید. بهار را داد دست دایی و گفت:

- مبارکه.

بعد یک جعبه از جیب پیراهنش خارج کرد و گذاشت روی سینه بهار. به اصرار عاطفه شیرینی را من پخش کردم. بعد از صرف شیرینی و میوه پدر عزم

رفتن کرد. برخاستم رفتم داخل اتاق خواب مانتوم رو پوشیدم و آمدم بیرون. عارف یک گوشه جدا از همه نشسته بود و تو خودش بود. کیوان هم سرگرم صحبت با دایی بود. به آرومی رفتم کنار عارف نشستم و گفتم:

- متأسفم بهار اسم انتخابی من بود.

عارف نگاه کوتاهی به چهره ام انداخت. لبخند کم‌رنگی زد و گفت:

- می دانم ولی مهم نیست. قسمتش اسم بهار بود.

- اسمی که تو انتخاب کرده بودی چی بود؟

- مهسا.

- اسم قشنگی بود. به هر حال بازم معذرت می خوام، باور کن هیچ فکر نمی

کردم اسم بهار از لای قران در بیاد.

به تندی در جوابم گفت:

- گفتم که مهم نیست. فقط دیگه نمی خوام ببینمت. تو شدی خوره جان من.

می فهمی؟

انتظار این حرف را از عارف نداشتم. با بغض نگاهش کردم و گفتم:

- آنقدر از من متنفری؟

زل زد توی چشمانم و با نفرت گفت:

- آره، از تو و اون نامزد احمقت.

بی اختیار سر بلند کردم و به کیوان که با غضب شاهد گفتگوی من و عارف

بود نگاه کردم و گفتم:

- بگذار روشنش کنم. من حتی یک درصد هم احتمال نمی دادم تو به جای

اصفهان اینجا باشی و گرنه نمی آمدم. من هم از تو و بهارت و آن نامزد قلابیت متنفرم.

با حرص از جا برخاستم. دیگه حالی برام نمانده بود. به سختی با همه

خداحافظی کردم و همراه کیوان از ساختمان خارج شدم. وقتی داخل اتومبیل

کنار کیوان نشستم و حرکت کرد، سرم را به صندلی تکیه دادم. بغض چند دقیقه
قبلم را بیرون دادم و با صدای بلند گریستم. کیوان دستم را گرفت و فشرد و
گفت:

- باز چی بهت گفت که اشکت رو در آورد؟

برگشتم نگاهش کردم و به تندی گفتم:

- خیلی دلت می خواد بدانی چی گفت؟ گفت: من شدم خوره جانش. گفت از
من متنفره. باز هم بگم؟

کیوان لبخند قشنگی زد و گفت:

- نه کافیه. حالا بفرمایید ادامه گریه تان را بکنید.

صورتم را ازش برگرداندم. اشکهام را پاک کردم و در سکوت مشغول تماشای
خیابان شدم. کیوان با صدای بلند خندید و گفت:

- باید بروم یک دوره راه و رسم دلبری کردن را از عارف یاد بگیرم. نمی دانم
چه رمزی تو کارشه هر چی تو را از خودش می رانه تو بیشتر جذبش می شی.
شاید هم آهن رباست و من خبر ندارم.

حرصی شدم و به تندی گفتم:

- خفه شو کیوان که دارم از حرص منفجر می شم.

کیوان هم در جوابم خندید و گفت:

- حاضرم همه دنیا را بدهم و یک لحظه تو را با این چهره ببینم. نمی دانی که
موقع عصبانیت چقدر خوشگل می شوی.
- دیوونه احمق.

- خودتی که عاشق این عارف پیر و عبوس شدی. حیف من نیست که تو را
دوست دارم؟

کم کم خودم هم از این همه لودگی کیوان خنده ام گرفت.

عصر روز شنبه پدر وقتی آمد خانه توی دستش دوتا کارت زیبا بود. یکی از

کارت ها را داد به من و گفت:

- عروسی دعوت دارید خانم. شما و آقا کیوانت.

- عروسی کی پدر؟

- کارت رو باز کن می فهمی.

کارت را باز کردم. وقتی اسم سهیل را دیدم خوشحال شدم و گفتم:

- سهیل کی برگشته که من نفهمیدم؟

پدر با خنده گفت:

- یک ماهی است. فکر کنم فهمیده تو نامزد کردی نخواسته مزاحمت بشه.

امروز هم کارت های دعوت را آورد کارخانه داد بهم.

شب در اتاقم در حال تمرین گیتار بودم که کیوان وارد شد. آمد روبروم پشت صندلی کامپیوتر نشست. لبخندی زد و گفت:

- شنیدم آخر هفته عروسی دعوت داریم.

با خنده گفتم:

- آره عروسی سهیل. بی معرفت یک ماهه آمده ایران و سراغ من را نگرفته.

کیوان لبخند رضایتی زد و گفت:

- بهتر. حالا اینجوری راحت تر نفس می کشم. رقبای من خیلی راحت از میدون به در شدند. حالا برای رفتن به عروسی سهیل آماده ای؟ دوست داری برویم کمی خرید کنیم؟

- نمی دانم کیوان. برام خیلی سخته که بعد از دو سال با فامیل و دوستان قدیم رو به رو بشوم. آن هم با این چهره متفاوت. تازه شاید خانواده عمو شهرزاد هم باشند.

آمد کنارم روی تخت نشست و گفت:

- به من تکیه کن و نترس. با شجاعت وارد جمع شو. حالا من را داری و هیچ کس نمی تواند به تو آسیب برساند. بهت قول میدم.

لبخندی زدم و با آرامش بیشتری گفتم:

- مطمئنم همین طوره.

- می دانی شهرزاد، وقتی می خواستم در مورد خواستگاری پدرت با کتی صحبت کنم اول از تو گفتم. گفتم آقای فرجام یک دختر داره که همه زندگیش این دختره. ثروتش و همه عشق و علاقه شه. تو توی زندگیش نفر دوم می شوی. اول همیشه شهرزاده. بیست سال با چنگ و دندون بزرگش کرده، پس فکر نکن با ازدواج با تو شهرزاد را کنار می زنه. با این فکر وارد زندگی فرجام شو که هیچ وقت نمی توانی جای شهرزاد را پر کنی. ولی خب تو و کتی خیلی زود به هم عادت کردید. حتی می تونم بگم تو جات رو داوطلبانه به کتی دادی. کتی وقتی فهمید تو را دوست دارم حرفهای خودم را تحویل داد. به تو میگم نترس ولی خودم می ترسم نتوانم تو را خوشبخت کنم.

کمی مکث کرد. نفس عمیقی کشید و گفت:

- می دانی؟ حالا حق را به عارف می دهم که خودش را کشاند کنار. تو با مصائب و سختی هایی که کشیدی حقه که خوشبخت بشوی و این کار حضرت فیله.

- خوب تو را هم کسی مجبور نکرده، من خوشبختی زوری نمی خواهم.

اخم قشنگی کرد و گفت:

- اشتباه نکن عزیزم، من مثل یک معتادم به مواد. اگه یه روز تو رو نبینم می

میرم.

با خونسردی گفتم:

- یک معتاد هم می تواند ترک کند. فقط کمی همت می خواهد.

- ولی اعتیاد من از نوعیه که موقع ترک آدم رو می کشه. در ضمن من می

خوام تا آخر عمر معتاد بمونم. چه تو بخوای چه نخواهی. حالا هم پاشو آماده

شو بریم خرید. دوست دارم تو عروسی خانم من از همه خوش تیپ تر باشه.

- دیر وقت نیست؟

- نه خانم تازه سر شبه. پایین تو پارکینگ منتظر تم.

آن شب به سلیقه کیوان یک دست کت و شلوار سیاه رنگ خریدم. وقتی تو اتاق پرو پوشیدم خیلی بهم می آمد. مخصوصاً آن کروات پهن بلندش که زیر یقه بلوز سفید رنگش به حالت شل گره می خورد. کیوان هم خیلی از مدل لباسم خوشش آمد. تازه فهمیدم دوست نداره من تو جمع لباس شب و باز بپوشم. شاید این اولین نقطه تفاهم من و کیوان بود.



داشتم برای رفتن به عروسی آماده می شدم که کتی آمد داخل اتاقم. تازه از آرایشگاه برگشته بود و روی موهای قهوه ای خوش رنگش چند تا هایلایت کرم درآورده بود و به طرز زیبایی موهایش را بالای سر جمع کرده بود. با آرایش ملایم آن لباس سبز رنگ تنش خیلی زیبا و جذاب شده بود.

در سشوار گرفتن موهام کمکم کرد. بعد آرایش ملایمی روی صورتم انجام داد. وقتی لباسم را پوشیدم و جلوی آینه ایستادم از تیپم خیلی خوشم آمد. مخصوصاً از حالت موهام که کتی با مهارت خاصی سشوار کشیده بود. رفتم پایین. کیوان با دیدنم لبخندی زد و سرش را به زیر انداخت. یک کت و شلوار سیاه رنگ خوش دوخت پوشیده بود درست هم تیپ خودم. پدر هم مثل کتی زیبا و خوش تیپ شده بود. کیمیا یک پیراهن عروسی سفید رنگ پوشیده بود و موهایش رو دور سرش ریخته بود. همگی از خانه خارج شدیم. پدر کتی و کیمیا با هم حرکت کردند. من و کیوان هم پشت سرشان حرکت کردیم. اضطراب داشت دیوانه ام می کرد و عروسی توی همان باغ لواسان برگزار می شد که شادمهر بعد از برنامه به هم خوردن نامزدیم دیده بودم و بعد برنامه تصادف و آن سوختگی شدید صورتم. کیوان با خونسردی رانندگی می کرد و به موزیک شادی

که گذاشته بود گوش می داد. از تو آینه نگاهی به خودم انداختم. با آن همه رنگ و روغنی که کتی برام زده بود رنگم مثل گچ سفید شده بود. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چند تا نفس عمیق کشیدم تا از تنگی نفس خلاص شوم. کیوان متوجه شد. دستم را به دست گرفت و فشرد و گفت:

- تو چرا آنقدر یخ کردی؟ حالت خوبه شهرزاد؟

- خوبم. فقط نمی دانم چرا یهو آنقدر سردم شده.

- تو این هوا به این گرمی سردت شده؟

گوشه ای توقف کرد. کتش را درآورد انداخت روی شانه ام و گفت:

- می خواهی برگردیم خانه؟ تو اصلاً حالت خوب نیست.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

- نه کیوان برویم. سهیل در حق من خیلی لطف کرده. بد می شه برگردیم.

- خیلی خب هر جور که تو بخواهی.

حرکت کرد. وقتی رسیدیم جلوی در باغ یاد آن صحنه افتادم که شادمهر

مثل خروس بی محل سر خواستگاری رسید و واقعیت را گفت. بعدش صحنه

تصادف جلوی چشمانم جان گرفت. دستم را گرفتم مقابل چشمانم و گفتم:

- نه... نه...

کیوان هل شد. به سرعت ترمز گرفت و ایستاد. دستهایم را گرفت و گفت:

- تو امروز چت شده؟

با بغض خندیدم و گفتم:

- هیچی، گفته بودم که بعضی اوقات بدجوری دیوونه می شوم. من از این باغ

و این جاده خاطرات خیلی بدی دارم که هر وقت به یاد می آورم دیوونه می شم.

هنوز هم عاشق دیوونه بازی هامی؟

خندید و گفت:

- بهت قول میدم این دفعه آخری باشه که به چیزهای بد فکر می کنی. حالا

بخند و سعی کن شاد باشی. به قول خودت امروز خیلی ها باید با شهرزاد تازه متولد شده رو به رو بشوند. دوست دارم سر حال باشی. مخصوصاً وقتی کنار منی.

پارکینگ جا نداشت. کیوان اتومبیل را بیرون کنار اتومبیل پدر پارک کرد. وارد باغ شدیم. در بدو ورود هر کسی که پدر را می شناخت وقتی با کتی می دیدش بهش تبریک می گفت. بعد پدر کیوان را به عنوان برادر خانمش معرفی کرد و من را با خنده نامزد کیوان.

وارد سالن شدیم. از دور بالای سالن را دید زدم. سهیل را کنار عروزش دیدم. بعد از یک سال خیلی عوض نشده بود. باز موهاش بلند بود. با کت و شلوار سفیدی که پوشیده بود خوش تیپ تر از همیشه به نظر می رسید. عروزش هم زیبا بود و به نظر بچه سال می رسید. شاید هم سن خودم بود یا بیشتر. برای یک لحظه نگاهم در نگاه سهیل گره خورد. خندیدم و براش دست تکان دادم. سهیل اولین نفری بود که من را به عنوان شهرزاد شناخت. خندید و اشاره کرد بروم سمتش. همراه کیوان رفتیم سمت محلی که سهیل نشسته بود. برخاست با کیوان دست داد و ما را به همسرش معرفی کرد. سهیل هم با متانت نامزدیمان را به کیوان تبریک گفت. چهره کیوان پر بود از لبخند رضایت که هزار معنی می داد. سهیلا خواهر سهیل با کنجکاوی جلو آمد. سهیل شروع به معرفی کرد. کیوان را به عنوان یکی از دوستانش معرفی کرد. بعد من را به عنوان نامزد کیوان. سهیلا با تعجب من را خوب و رانداز کرد و گفت:

- من شما را یک جایی دیدم مطمئنم.

به سهیل نگاه کردم و با خنده گفتم:

- تو فرودگاه وقتی که سهیل خان می خواست برگرده پاریس.

سهیلا خیغ کوتاهی کشید و با خنده گفت:

- آره یادم آمد همانی که اشک سهیل را درآورده بود.

بعد با کنجکاوی بیشتری کیوان را نگاه کرد. سهیل متوجه شد و خطاب به سهیلا گفت:

- شهرزاد خودمانه. دختر آقای فرجام.

حیرت سهیلا بیشتر شد به حدی که چشمان قهوه ای درشتش گردتر شد و گفت:

- نه باور نمی کنم شهرزاد آنقدر عوض شده باشی. چقدر خوشگل شدی تو. سهیل با اعتراض گفت:

- شهرزاد از اول هم خوشگل بود.

کیوان با حالت خاصی نگاهم کرد. شاید انتظار نداشت سهیل به همین راحتی درباره چهره نامزدش نظر بده. احساس کردم زیاد خشنود نیست کنار سهیل بمانیم. لبخندی زدم. بار دیگر به سهیل و عروزش تبریک گفتم و درحالیکه دست کیوان را می گرفتم کشاندمش سمتی که کتی و پدر نشسته بودند و نشستیم. حالا دیگه کم کم با خصوصیات اخلاقی کیوان به خوبی آشنا می شدم. از گذشته من بیزار بود و به شدت از شنیدن گذشته ام فرار می کرد. زیاد هم دوست نداشت من با مردهای بیگانه حرف بزنم یا تماس داشته باشم. این را وقتی فهمیدم که من را به شدت از ادامه کارم توی دفترش منع کرد. می گفت تو تمام و کمال متعلق به منی و بس.

صدای موزیک ارکستر تمام فضای سالن را پر کرده بود. تعدادی از دختر و پسرهای فامیل و دوستان وسط سالن در حال رقص بودند. کم کم سنگینی تمام نگاه ها را به روی خودم و کیوان احساس کردم. سهیلا با شیطنتی مرا به دیگران نشان می داد. می دانستم چه می گفت:

« نگاه کنید این همان شهرزاد دختر آقای فرجام نامزد سابق شادمهره »

بعضی ها با تعجب و حیرت نگاهم می کردند و بعضی ها با حسرت و حسادت. کسی چه می دانست من از این ماسک مصنوعی روی صورتم بیزارم؟ چهره ای

که من را از خودم دور کرده. باز هم یاد بهار افتادم و عارف که خیلی راحت من را به خودش وابسته کرد و بعد مثل یک دستمال کوچک بیرونم انداخت. نگاهی به کیوان انداختم. کلافه بود و از این همه کنجکاوی و ایما و اشاره خسته شده بود. وقتی نگاه من را به خودش خیره دید لبخند تلخی زد و گفت:

- مثل اینکه من و تو شاخ درآوردیم یا اینکه اینها آمدند سیرک و ما شدیم دلک. چطور نمایشمان را شروع کنیم؟
با خنده گفتم:

- موافقم. شاید اینجوری دست از سرمان بردارند.
هنوز مانتو به تن داشتم. برخاستم مانتوم رو در آوردم و دادم به دست کتی. همراه کیوان رفتیم به وسط سالن. با موزیک شادی که پخش می شد با کیوان مشغول رقصیدن شدیم. خنده ام گرفته بود. من که همیشه با میل و رغبت می رقصیدم حالا به خاطر دهن کجی به کنجکاوی و حرفهای خاله زکی اطرافیانم با نامزد می رقصیدم. با این رقص کمی حال و هوام عوض شد و سر حال شدم. کیوان زودتر از من کنار کشید و سر جاش نشست. کمی هم با سهیل و نرگس همسرش رقصیدم. بعد کنار کیوان نشستم. کیوان دستم را گرفت. سرش را نزدیک گوشم گرفت و با خنده گفت:

- یاد باشه دفعه دیگه بند بازی هم به برنامه مان اضافه کنیم. مثل اینکه خیلی خوششان آمده. نگاه هاشون دقیق تر شد.
از ته دل خندیدم و گفتم:

- تو چرا آنقدر حرص می خوری؟ بگذار آنقدر کنجکاوی کنند تا یک سوژه جدید و بهتر پیدا کنند.

کیوان با نگاهش به رو به رو اشاره کرد و گفت:
- عزیزم سوژه بعدی هم خودمانیم. فقط کافیه یه نگاه به رو به رو بندازی.
با تردید سر بلند کردم. نگاهم با نگاه عسلی و براق شادمهر تلاقی کرد. خنده

روی لبهام ماسید. نگاهم را زود از نگاهش دزدیدم. به کیوان نگاه کردم و گفتم:

- کی آمد که من متوجه نشدم؟

- وقتی تو داشتی با سهیل و عروسش می رقصیدی. می خواهی از اینجا برویم؟

با قاطعیت گفتم:

- نه، من وقتی می خواستم پیام اینجا پی همه چیز را به تنم مالیدم. اگر کسی باید بره اون شادمهره.

بعد خندیدم و گفتم:

- خوب نگاهش کن داره از عصبانیت دیوانه می شه. هیچ فکر نمی کرد آنقدر راحت بگذارمش سرکار. شهرزادی در جلد بهار.

کیوان زل زد توی چشمانم. شاید می خواست حقیقت را توی چشمانم ببینه.

لبخند کمرنگی زد و گفت:

- حتماً خیلی لذت می ببری که ماتش کردی.

با صداقت گفتم:

- آره، آن لعنتی زندگی من را به گند کشاند. به قول خودش حالا حالا برای بازخواست جا داره.

- تو الان از زندگیت راضی نیستی؟

منظورش را خوب فهمیدم. با بغض خندیدم و گفتم:

- وقتی تو کنار منی احساس امنیت می کنم. همین برام کافیه.

چشمان سبز خوش حالت کیوان در برق خاصی درخشید. با لذت نگاهم کرد و گفت:

- امیدوارم کردی. این اولین باریه که تو این مدت حرفهای خوب خوب می زنی. خوشحالم که احساس به من عوض شده.

نگاهی به اطرافم انداختم. خبری از پدر و کتی نبود. سراغشان را از کیوان

گرفتم. گفت:

- رفتند داخل باغ. مثل اینکه عموت می خواست با پدرت صحبت کنه.
کیمیا وسط سالن داشت با یک سری از همسن و سالانش می رقصید.
خواننده ارکستر ترانه علی کوچولو را که یکی از شعرهای فروغ فرخزاد بود می
خواند و کیمیا با ناز می رقصید. وقتی ترانه تمام شد کیمیا نفس زنان آمد سمتم.
بغلش کردم و بوسیدمش. کیوان دستی به موهاش کشید و چیزی تو گوشش
گفت که من نشنیدم. کیمیا خندید و رفت سمت خواننده ارکستر و مشغول
صحبت با او شد. خواننده لبخند کمرنگی به کیمیا زد و گونه اش را کشید و
سرش را نزدیک میکروفن گرفت و گفت:

- ترانه دختر همسایه را تقاضا کردند. همگی موافقید؟

صدای کف زدن و هورای جوانها در سالن پیچید. با مشت کوباندم روی بازوی
کیوان و با خنده گفتم:
- دیوونه.

درحالیکه بازوش را با دستش می مالید، خندید و گفت:
- نوکرتم.

با هم رفتیم وسط سالن و مشغول رقصیدن شدیم. الحق هم خواننده خیلی
قشنگ خواند. برای یک لحظه به شادمهر که تنها گوشه ای نشسته بود نگاه
کردم و نگاهم در نگاهش گره خورد. لبخند تلخی زد و سرش را تکان داد.
نگاهش پر از سؤال بی جواب بود. پر از حسرت و بغض. چهره ام را ازش
برگرداندم. دیگر تمایلی به ادامه رقص نداشتم و نمی خواستم به این نمایش
مسخره ادامه بدهم. قبل از کیوان رفتم کنار پدر و کتی که تازه به سالن برگشته
بودند نشستیم. پدر نگران بود. کمی به چهره ام نگاه کرد و گفت:

- تو حالت خوبه؟

- بله پدر خوبم کجا بودید؟

- توی باغ با عمو و زن عمو صحت می کردیم. برای عروسی دعوتشان کردیم، تو که مخالف نیستی؟

- نه، اختیار دست شماست. هر کی را دوست دارید دعوت کنید.
دوباره به شادمهر نگاه کردم. باز هم نگاهش روی من ثابت بود. پدر متوجه شد و به آرومی گفت:

- بهتره تو و کیوان از اینجا بروید. دلم نمی خواد اتفاق پارسال دوباره رخ بده.

- نه پدر، تا موقع شام صبر می کنیم بعد می رویم. دلم نمی خواهد فکر کند ازش می ترسم و جا خالی کردم.
پدر به ظاهر قانع شد و گفت:

- هر جور که خودت مایلی ولی خیلی مراقب باش چیزی تا عروسی نمانده. شادمهر مثل یک مار زخمیه و هر لحظه ممکنه نیش خودش رو بزنه.
با تحقیر نگاهش کردم و گفتم:

- هیچ غلطی نمی تونه بکنه، این دفعه کوتاه نیام.
تا موقع شام هر طور بود تحمل کردم. میز شام توی باغ چیده شده بود. انواع غذاهای رنگ و وارنگ ایرانی، سالادها و اردورهای خارجی که به طرز زیبایی تزیین شده بودند دل هر بیننده ای را به ضعف وامی داشت و اشتیاق برای خوردن را زیاد می کرد. میلی به غذا نداشتم و تنها مقداری کرم کارامل کشیده بودم. در سکوتی کامل مقداری از دسرم را خوردم. منتظر ماندم تا کیوان هم دست از خوردن بکشد بعد پیشنهاد دادم برگردیم خانه. کیوان هم بی میل نبود. خوب می دانستم دوست نداره زیاد توی چشم باشیم. رفتیم داخل سالن. سهیل و نرگس در حال صرف شام بودند. جلو رفتیم و لبخند زنان گفتیم:

- مزاحم نمی خواهید؟

سهیل با خنده گفت:

- چرا، البته اگه اجازه بدهید هفته بعد تلافی بکنیم.
 کیوان گفت:

- تا باشه از این مزاحمت ها. البته اگر افتخار بدهید خوشحال هم می شویم.
 با اجازه تان داریم رفع زحمت می کنیم.
 سهیل با ناراحتی گفت:

- کجا؟ تازه برنامه ارکستر بعد از شام شروع میشه.
 - ممنون باید برویم تا مشکلی برایتان به وجود نیاریم.
 سهیل لبخند معنی داری زد و در جوابم گفت:

- من به پدر خیلی گفتم جای آنها اینجا نیست ولی مثل اینکه پدر گوش شنوا نداشت. به هر حال اگه بد گذشت ببخشید.
 رفتم جلو بار دیگر تبریک گفتم و نرگس را بوسیدم و گفتم:

- جمعه بعد را فراموش نکنید. پدر براتان کارت دعوت می فرسته.
 - حتماً اگر تهران بودیم حتماً.

وقتی برگشتیم داخل باغ خبری از شادمهر نبود. با پدر و کتی هم خداحافظی کردیم و به سمت در خروجی باغ رفتیم. از بدبختی اتومبیل شادمهر کنار اتومبیل کیوان پارک بود و از شانس بد من هم خودش داخل اتومبیلش در حال سیگار کشیدن بود. عمو و زن عمو هم در همان نزدیکی در حال صحبت بودند. بعد از یک سال این اولین برخورد من با آنها بود. عمو با خجالت جلو آمد. با کیوان دست داد. بعد چهره ام را بوسید و با بغض گفت:

- تو چقدر خانم شدی عمو.
 پوزخندی زدم و گفتم:

- نظر لطفتان. هر چند من از اول هم خانم بودم.
 کیوان هم با عمو مشغول صحبت شد. عمو بار دیگر دست کیوان را فشرد و با حسرت و صدای بلند گفت:

- پسر من لیاقت این فرشته را نداشت و خیلی عذابش داد. امیدوارم تو بتوانی خوشبختش کنی.

کیوان هم به سختی دست عمو را فشرد. بعد نگاه مهربانی به چهره ام انداخت و با صدایی به بلندی صدای عمو گفت:

- چشم خان عمو همه سعیم را می کنم، شهرزاد باید خوشبخت بشه. بی هیچ حرف اضافه ای سوار اتومبیل شدم. به شادمهر که در فاصله کمی از من پشت فرمان اتومبیلش نشسته بود پوزخندی زدم و سرم را برگرداندم. کمی بعد هم کیوان کنارم نشست و حرکت کرد. یک ساعت بعد داخل خانه بودیم. خانه حسابی شلوغ و در هم ریخته بود. یک طرف وسایل جهیزیه من که به همت کتی و عاطفه خریداری شده بود، انبار گشته بود. طرف های دیگر هم خریده های عقد و عروسی ولو بود. روی میز گرد وسط سالن هم پر بود از کارت دعوت های نوشته نشده. کیوان خودش را روی کاناپه ولو کرد و گفت:

- شهرزاد اگه خسته نیستی یه قهوه برام درست کن.

- دوتا چطوره؟

- عالیه. یکی برای من و یکی برای خودت. مانتوم رو درآوردم و رفتم داخل آشپزخانه. خیلی زود قهوه ها آماده شد و برگشتم داخل سالن. کیوان در حال سیگار کشیدن بود. این اولین باری بود که سیگار دستش می دیدم. رفتم مقابلش نشستم و با اخم گفتم:

- تو سیگار می کشی؟ نمی دانستم!

لبخند تلخی زد و گفت:

- تو از من چه می دانی؟ گاهی وقت ها، بیشتر شب ها.

- چرا؟ چیز خوبی نیست باید ترک کنی.

خندید و گفت:

- چشم خانم من، تو فقط دستور بده. می خواهی بخوابی؟

- نه زیاد خوابم نمياد، چطور؟
 - يك خواهش ازت داشتم. البته اگر خودت ماييل باشي.
 - بگو هر چه مي خواهي بگو.
 كيوان با ترديد گفت:
 - دلم مي خواهد آلبوم عكس هاي قديمت را ببينم.
 با خنده گفت:
 - جالب شد، تو كه از گذشته من بيزار بودي حالا چي شد مي خواهي آلبوم من را ببيني؟
 كيوان شانه اش را بالا انداخت و گفت:
 - امشب يك خورده كنجاو شدم. اجباري در كار نيست. گفتم اگه خودت ماييلي.
 كمی فكر كردم. از خيلي پيش آلبوم ها را نديده بودم. رفتم اتاق پدر. آلبوم ها تو يكي از كشوهاي پاتختي بود. آلبوم خودم را برداشتم. بي اينكه باز كنم از اتاق خارج شدم. خودم تمايلي به ديدن عكس ها نداشتم. آلبوم را دادم به كيوان و خودم كمی دورتر نشستم و كيوان مشغول تماشا شد. كمی بعد با تعجب آلبوم را به طرف من چرخاند و گفت:
 - چرا اين عكس ها نصفه است؟
 رفتم كنارش با دقت عكس ها را نگاه كردم. تمام عكس ها نصفه بود و از وسط قيچي شده بود. مخصوصاً عكس هاي نامزديم با شادمهر. فقط تصوير من بود و بس. حتي جاهايي كه من و شادمهر در آغوش هم بوديم. اشك توي چشمم جمع شد و با بغض گفتم:
 - كاره پدره؟ چون من فرصت اين كار را نداشتم. آن تكه هاي جدا شده هم عكس هاي شادمهره. به احتمال زياد هم مال قبل از تصادفه.
 - چرا مال آن موقع؟

- روزی که نامزدیمان را شادمهر به هم زد من رفتم بیمارستان و سه ماه بعد آمدم خانه. اتاقم از تمام یادگاری های شادمهر خالی شده بود. یادمه آن موقع هم چند باری دنبال آلبوم ها گشتم ولی بی بی جوابی نداد. بعد از آن هم شادمهر را تو همان باغی که امشب توش عروسی بودیم دیدم. شادمهر نامزد کرده بود. همان روز هم سهیل شده بود خواستگار من. شادمهر مثل یک خروس بی محل سر رسید و با حرف های نیش دارش دیوانه ام کرد. می خواستم از آنجا فرار کنم که تصادف کردم و تمام صورتم از بین رفت.

کیوان با ناراحتی گفت:

- پس برای همین از آن جاده و باغ هراس داری؟

- هراس ندارم ولی خاطرات خیلی بدی را به یادم می اندازد.

اشاره ای به آلبوم توی دستش کرد و گفت:

- اگه فرصتش را داشتی خودت هم با این عکس ها این کار را می کردی؟

با پوزخندی گفتم:

- بستگی به زمانش داره، اگه قبل از سوختگی بود آره ولی حالا دلم می خواد تمام آلبوم را بسوزانم. خوب نگاه کن ببین من توی آن عکس ها هستم؟ نه آن شهرزاد دیگه مرده.

- شهرزاد ممکنه یک روزی از من هم متنفر بشوی. بخواهی ازم انتقام بگیری؟

با خنده گفتم:

- آره اگه کاری را که شادمهر باهام کرد را تو می کردی مطمئن باش می کشتمت.

زل زد توی چشمانم و گفت:

- ولی حالا شادمهر زنده است و راست راست راه میره.

- چون عاشقش بودم خیلی تحملش کردم تا اینکه آن بلا را سرم آورد. باز

هم بخشیدمش. بهم قول داد دیگه آن کار را تکرار نکنه ولی هنوز یک ساعت از قولی که بهم داده بود نگذشته بود که دوباره خواست بهم دست درازی کنه. از دستش فرار کردم. بعد از آن نامرد زد زیر همه چیز و منکر شد. خیلی دلم می خواست تقاص همه ظلم هایی را که در حقم کرده بود ازش بگیرم ولی نتوانستم. شاید هنوز آن ته ته های دلم یک جا داشت.

- هنوز بهش فکر می کنی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- سؤال مسخره ای کردی که خودت هم جوابش را می دانی.

برخاستم و گفتم:

- می روم بخوابم تو هم برو بخواب.

کیوان با غضب آلبوم را بست. روی میز گذاشت و گفت:

- خوابهای خوب ببینی. شب بخیر.

رفت سمت در خروجی. تا دم در همراهیش کردم و بعد به اتاقم رفتم و روی تخت ولو شدم. یاد شادمهر افتادم و آن نگاه های پر حسرتش. یادم آمد آن روز توی پارک بهم گفت: « بالاخره یک روزی یک جایی شهرزاد را می بینم که نمی دانم آن موقع جواب ظلمی را که در حقش کرده بودم چطوری پس بدهم »، لعنت به تو شادمهر که با بچه بازی هایت همه آرزوهایمون رو به باد دادی.



همه چیز خوب پیش می رفت. کارتهای عروسی پخش شده بود. جهیزیه ام به خانه کیوان برده شده بود و با وسواس خاصی چیده شده بود. واقعاً هم پدر و کتی کم نگذاشته بودند. همه وسایلم لوکس و گران قیمت بودند. از سرویس خواب و چوب گرفته تا وسایل برقی و فرش های دست باف کاشان و تبریز، با پرده های ابریشم و تافته خوش مدل که زیبایی خانه را چند برابر کرده بود.

ته دلم اضطراب داشتم. احساس می کردم یک چیزی کم دارم که تمام این زیبایی ها را کمرنگ می کنه. بیقرار بودم و دائم بهانه می گرفتم. از همه چیز ایراد می گرفتم که این رفتارم کیوان را نگران می کرد. حق هم داشت. ازش دوری می کردم، وقتی هم که با هم بودیم رفتارم سرد و خشن بود. ولی او در مقابل سکوت می کرد و صبوری می نمود. طفلک داشت بیشتر از اندازه تحمل می کرد. می دانستم آنقدر دوستم داره که در مقابل رفتار زشت و سردم سکوت کنه. پدر و کتی چند باری غیر مستقیم بهم فهمانده بودند که برخورد با کیوان درست نیست ولی دست خودم نبود و هر چه می گذشت بدتر می شد.

صبح روز قبل از عروسی لباس پوشیدم و از خانه زدم بیرون. قرار بود اول بروم آرایشگاه برای فردا وقت بگیرم بعد بروم دفتر کیوان با هم برویم لباس عروسی بخریم.

از صبح که بیدار شده بودم به خودم قول داده بودم توی رفتارم با کیوان تجدید نظر کنم. حتی می خواستم بابت رفتار چند روز گذشته ام ازش عذرخواهی کنم.

سر حال بودم. نسبت به یک هفته گذشته حالم خیلی خوب بود. اول رفتم آرایشگاه و آلبوم عکس های عروس آرایشگر را که زن جوان و خوش برخوردی بود و کتی بهم معرفی کرده بود را دیدم. با هم برای فردا صبح قرار گذاشتیم. وقتی از آرایشگاه آمدم بیرون رفتم سمت اتومبیلیم. خواستم سوار شوم که صدایی از پشت سر من را متوقف کرد.

- سلام بهار خانم دخترعموی عزیزم.

یخ کردم. صدای شادمهر بود. با تردید به عقب برگشتم. خودش بود. قیافه اش حسابی به هم ریخته بود. شرت و شلخته. زیر چشمانش حسابی گود رفته بود. لباس پر بود از لبخند تمسخر. به آرومی جلو آمد و گفت:

- شنیده بودم جواب سلام واجب است، دخترعموی نازنینم عروس فردا شب.

- چی می خواهی؟ چرا دست از سرم برنمی داری؟

خنده زشتی کرد و گفت:

من دست از سرت برداشته بودم. این بازی مسخره رو تو شروع کردی. اسمم بهاره. دانشجوی تربیت بدنی هستم. پدرم تاجر فرش. تو حق نداشتی آنقدر دروغ سرهم کنی.

- حقت بود. تو لیاقت نداری باهات با صداقت رفتار بشه.

جلوتر آمد به حدی که گرمای نفس هاش رو روی صورتم حس می کردم. برعکس چند لحظه قبل با صدای بغض دار و لرزانی گفت:

- باید باهات حرف بزنم. تو خیلی چیزها را باید بدانی.

- من حرفی با تو ندارم. باید بروم عجله دارم.

- اشکال نداره زیاد وقت را نمی گیرم. بین راه ازت جدا می شوم.

سوار شدم و به ناچار ازش خواستم سوار شود. شادمهر هم فوراً روی صندلی کناریم خزید. دلهره داشتیم. دستهام به وضوح می لرزید. توی پاهام حس نداشتیم. لعنت به تو شادمهر، حالا چرا پیدات شده و حال خوشم را خراب کردی؟ بعد از سکوت کوتاهی گفتم:

- حرف بزن. نمی خواهم نامزد من را با تو ببینم.

- دوستش داری؟ به ظاهر که خیلی با هم خوبید. یا رفتار آن روزتان همش نمایش بود.

- مسایل خصوصی من به خودم ربط داره. فقط می توانم بگم خیلی مرده. بیشتر از آنچه تو فکر می کنی.

پوزخندی زد و گفت:

- تو خیلی خوشگل شدی، حق داره آنقدر مردانگی و غیرت برات خرج کنه. من هم بودم همین کار را می کردم.

حرصم گرفت. با خشم نگاهش کردم و گفتم:

- من که چیزی از تو ندیدم جز نامردی و بی غیرتی.
شادمهر به سرعت دستم را گرفت و گفت:
- جبران می کنم شهرزاد. فقط یک مدت کوتاه بهم وقت بده.
چندشم شد. دستم را از دستش خارج کردم و گفتم:
- دست کثیف را به من نزن. هنوز حرفات یادم نرفته: « تو از وقتی که راه
افتادی با پسرها گشتی و ول بودی. هیچ مدرکی نداری که اون کار من باشه », یادت آمد؟ باز هم بگم؟
- بس کن شهرزاد. قبول دارم اشتباه کردم، بد کردم ولی دوستت داشتم.
کافی بود کمی صبر می کردی تا همه چیز درست می شد ولی تو عجله کردی...
وسط حرفش رفتم و با خشم گفتم:
- صبر می کردم که چی؟ با یک بچه تو شکمم ولم می کردی و آن وقت باید
دنبال بابای بچه می گشتم؟ بسه دیگه شادمهر. راحتم بگذار، تا همین جاش هم
خیلی عذابم دادی. من دیگه خامت نمی شم، زندگیم را به گند کشاندی. دیگه
چه می خواهی؟ دست از سرم بردار.
- چرا دوباره آمدی سراغم؟ من که رهاش کرده بودم.
- آره رهام کرده بودی، درست وقتی که همه چیزم را گرفتی. هویتم را،
آبروم را، بی بی گلم را، تو خیلی پستی شادمهر خیلی...
گریه اجازه ادامه حرف بهم نداد. حالماً خوب نبود. گوشه ای توقف کردم.
سرم را گذاشتم روی فرمان اتومبیل و یک دل سیر اشک ریختم. صدای لرزان
شادمهر توی گوشهام پیچید:
- شهرزاد بیا همه چیز رو از نو شروع کنیم. به خدا بهت قول میدم همه
بدیهام رو جبران کنم. قول می دهم...
- خفه شو احمق رذل. دیگه فریبش رو نمی خوردم. من فردا ازدواج می کنم
و همه چیز تمام می شه. برو این حرفا رو برای تینا جونت دیکته کن. گوش من از

حرفای تو پُره. پس بی خود خودت رو خسته نکن.

تیزی شئی را روی گردنم حس کردم. به آرامی سر بلند کردم و به عقب برگشتم. تو دست شادمهر یک چاقوی ضامن دار بود که روی گردنم نشانه گرفته بود. خنده زشتی کرد و گفت:

- حرکت کن، با زبان خوش که رام نمی شوی مگر اینکه اینجوری با خودم همراهت کنم. حالا به هر قیمتی. یالا زود باش حرکت کن.

با ترس و دلهره حرکت کردم. تمام طول راه تیزی نوک چاقو را روی گردنم حس می کردم. با راهنمایی او جلوی یک ساختمان شیک توی آریاشهر توقف کردم. مجبورم کرد از اتومبیل پیاده شوم. بعد خوش پیاده شد. کلید را داخل قفل انداخت و در باز شد. با یک حرکت به داخل هدایت شدم. با پاهای لرزان پله ها را دوتا یکی رفتم بالا. شادمهر بهم چسبیده بود. جرأت حرف زدن نداشتیم. به طبقه دوم که رسیدیم جلوی در یک آپارتمان ایستاد و با کلید در را باز کرد. اول خودش رفت تو بعد دستم را که توی دستش بود با یک حرکت کشاند. رفتم داخل. در را بست و قفل کرد. بعد گفت:

- خفه می شوی، اگه صدات در بیاد با همین چاقو هزار تیکه ت می کنم و می فرستم برای شاه داماد. شیر فهم شد؟

با تکان سر حرفاش رو تأیید کردم. با اشاره ش روی یک صندلی گهواره ای که کنار در ورودی آشپزخانه بود نشستیم. از روی سنگ اپن یک طناب برداشت و خیلی سریع دست و پاهام را به پایه و دسته صندلی بست. فکر همه جا را کرده بود. یک دستمال پهن و بلند سفید برداشت. خواست دهانم را نیز ببندد که پشیمان شد و گفت:

- دختر خوبی باش و داد و فریاد نکن وگرنه خفه ت می کنم.

یک صندلی آورد رو به روم نشست و با ولع مشغول کشیدن سیگار شد. کمی بعد دل به دریا زدم و گفتم:

- از جان من چه می خواهی؟
 - هیچی خودت را که مال خودم بودی.
 - بودم ولی حالا دیگه نه، بگذار بروم کیوان منتظرمه.
 خندید و گفت:
 - عیبی نداره. کمی که خماری بکشه یادش میره شهرزاد کیه.
 - تو دیوونه هستی بگذار بروم. همه چیز را خراب نکن.
 چشمان عسلیش پر از خشم شد. دیوانه وار خندید و گفت:
 - کجا برومی عروس خانم؟ فعلاً در خدمتیم.
 به یک باره ساکت شد. با حرص نگاهم کرد و گفت:
 - خیلی خوشگل شدی. حیفی، بگذارم یکی دیگه تصاحبت کنه. تو مال خودمی. عشق خودم.
 بغض کردم و با نفرت گفتم:
 - ازت متنفرم چرا حالیت نمی شه؟
 باز هم خنده زشتی کرد و گفت:
 - مهم نیست. اصل منم که دوستت دارم. ببین چه خانه قشنگی برات درست کردم عروسک نازم. همه چیز را از نو شروع می کنیم. تو می شوی زن خانه، من مرد خانه، فقط کافیه تو بخواهی عروس نازم.
 - من عروس تو نیستم و نمی شوم. دستت به جنازه ام هم نمی رسه مطمئن باش.
 حرصی شد. از روی صندلی برخاست آمد بالای سرم ایستاد و پنجه هاش را روی شانه ام و قسمتی از گردنم به سختی فشرد و به حدی که صدای ناله ام توی سالن پیچید. با همان حالت سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت:
 - زیاد حرف می زنی. تا وقتی که من نخواهم از این خانه بیرون نمی روی.
 پس خفه شو. هیچ راه فراری نداری.

به ناچار سکوت کردم. شادمهر شانه هام را رها کرد و آمد رو به روم روی کاناپه ولو شد و زل زد توی صورتم. نزدیک ظهر بود. می دانستم که الان کیوان نگرانم شده. موبایلم توی کیفم بود. کیفم توی اتومبیل جا مانده بود. هر چه می گذشت شادمهر آرام تر می شد ولی هنوز رو به روم دراز کشیده بود و خمیازه می کشید. گرسنه ام نبود ولی به شدت تشنه بودم و لبهام خشک شده بود. چند بار با زبانم و آب دهانم لبهام را تازه کردم. شادمهر متوجه شد. برخاست رفت داخل آشپزخانه یک لیوان آب آورد. مقابل دهانم گرفت و گفت:

- بخور.

- نمی خورم.

- به جهنم که نمی خوری.

با یک حرکت تمام آب را روی صورتم پاشاند. به طوری که از سردی آب شوکه شدم. با صدایی بند خندید و گفت:

- تا تو باشی حرفم را گوش بدهی.

دوباره رفت روی همان کاناپه دراز کشید. زل زد توی چشمانم و گفت:

- جالبه. من چشمات رو خیلی دوست داشتم. سیاه و شیطون. هنوز هم همان چشم ها را داری.

- چرند نگو. تو عاشق چشمهای آبی تینا بودی.

- آره ولی خیلی زود دلم را زد. ولی چشمان تو آدم را تشنه تر می کنه. توی دلم گفتم: « کیوان کجایی که شادمهر با چه آب و تابى از چشمهای نامزدت حرف می زنه. »، سرم را به زیر انداختم و گفتم:

- این چشم ها یک روزی مال تو بود، جز تو کس دیگه ای را نمی دید ولی تو کورشان کردی. حالا همه را می بینه جز تو. پس بیخود ازشان تعریف نکن که برای تو کوره.

سر بلند کردم و زل زدم توی چشماش. حالت چهره اش عوض شد. قیافه

مظلومانه ای به خود گرفت و برخاست و مقابلم نشست. دست هاش رو گذاشت روی دسته های صندلی. درست روی دستهام و گفت:

- با من اینجوری حرف نزن. به گذشته فکر کن. به روزهای خوبی که با هم داشتیم. به خاطرات خوبی که از هم داریم قسمت میدم گذشته رو جبران می کنم. به خدا دوستت دارم.

برای یک لحظه دلم به رحم آمد ولی به سرعت کارهای زشت و بدی هایی که در حقم کرده بود از جلوی نظرم گذشت. با حرص گفتم:

- چرا به بدیهات قسم نمی دهی؟ برو شادمهر نمی توانم بدی هات رو فراموش کنم. من نامزد دارم خیلی هم دوستش دارم. دیگه تو به دردم نمی خوری. شهرزاد تو توی همان تصادف مُرد. چرا نمی فهمی؟

- نه شهرزاد من زنده است. رو به روم نشسته. فقط سنگدل شده. نمی خواهد عاشق بی قرارش را ببخشه. ولی به زور هم که شده دوباره می شوی همان شهرزاد قبلی خودم.

پوزخندی زدم و سکوت کردم. کمی بعد شادمهر برخاست. ظاهراً می خواست بره بیرون. همان تیکه پارچه سفید را برداشت دور دهانم بست. سرش را نزدیک آورد و گفت:

- می روم بیرون یک کاری دارم. مثل یک بچه خوب ساکت می شینی تا برگردم. متوجه شدی؟

با تحقیر نگاهش کردم. در جوابم خندید و یک تکان محکم به صندلی داد و از آپارتمان خارج شد. هیچ راهی نبود. باید صبر می کردم تا شادمهر از خر شیطان بیاد پایین. به شدت تشنه بودم و از سردرد کلافه ولی باید تحمل می کردم. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و با تکان های آرومش به خواب رفتم. با کم خوابی این اواخر تو اون شرایط خوب خوابیدم.

با صدای باز و بسته شدن در ورودی آپارتمان بیدار شدم. شادمهر را دیدم. به

اطراف خوب نگاه کردم. هوا تاریک شده بود. آمد رو به روم ایستاد. با مهربانی نگاهم کرد و گفت:

- معذرت می خواهم عزیزم تنهات گذاشتم. یک کار ضروری داشتم.

بعد دستمال دور دهانم را باز کرد. نفس تازه کردم و گفتم:

- ساعت چنده؟ من باید بروم.

نگاهی به ساعت مچی روی دستش کرد و گفت:

- هشت شبه. کجا تازه سر شبه. حتماً گرسنه هستی. برات ساندویچ گرفتم.

ژامبون مرغ. همانی که خیلی دوست داری.

با التماس گفتم:

- من هیچی نمی خورم فقط بگذار بروم. الان همه دارند دنبال می گردند.

خندید و گفت:

- تو چرا آنقدر خر شدی؟ خانه تو دیگه اینجاست. جز من هم کسی را

نداری.

- لعنتی من باید بروم. فردا شب عروسی منه. خرابش نکن. شادمهر خواهش

می کنم بهم رحم کن. با این کارت گذشته را هم جبران کن، خواهش می کنم.

با خونسردی تمام حرفهام رو نشنیده گرفت و رفت سمت آشپزخانه. کمی

بعد با دو لیوان نوشابه برگشت. نایلون ساندویچ ها را از روی میز برداشت. یکی

از ساندویچ ها را گذاشت روی پاهام. دستهام را باز کرد و گفت:

- بخور. بدجوری رنگت پریده.

با اینکه ضعف داشتم به ساندویچ لب نزدم. فقط مقداری از نوشابه را خوردم.

شادمهر با خونسردی تمام ساندویچش را خورد. بعد دوباره دستهام را بست.

روی کاناپه دراز کشید و زل زد توی صورتم. دیگه از معجزه خسته شده بودم. هر

چه تلاش کردم بی فایده بود که بغضم نشکنه. گریه ام گرفت. با التماس گفتم:

- بگذار بروم نگذار همه چیز خراب بشه. تو رو به خدا، فردا عروسیمه آبروم

رو نبر. بگذار بروم.

- التماس نکن شهرزاد که بی فایده است. تو از این خانه بیرون نمی وری.
- خواهش می کنم شادمهر به خاطر بی بی بگذار بروم. همین الان هم خیلی
دیر کردم.

از روی کاناپه برخاست. مقابلم روی زمین زانو زد و گفت:
- خیلی دلم می خواهد ولی نمی توانم. تو آخرین بهانه برای ادامه زندگی من
هستی. اگر بروی فنا می شوم. بفهم شهرزاد، بروی خودم را می کشم. به روح
همان بی بی که قسم دادی خودم را می کشم.
با بغض گفتم:

- نمی توانم بمانم. تمامش کن ای کابوس لعنتی را. بگذار بروم. یکبار زندگی
را خراب کردی و به لجن کشاندی. تازه دارم جان می گیرم. دوباره لِهَم نکن.
بگذار زندگی کنم.
اشکهام روان شد. شادمهر مثل مسخ شده ها دست و پاهام را باز کرد و گفت:
- حالا که می خواهی بروی برو. من احمق را بگو که فکر می کردم هنوز هم
دوستم داری. مثل قدیم ها.

با عجله برخاستم و به سمت در خروجی رفتم. برای یک لحظه به عقب
برگشتم. شادمهر سرش را روی صندلی گذاشته بود و به شدت گریه می کرد.
دلم برایش سوخت. شانه هاش می لرزید. صدای بغض دارش گوشهام رو می آزد.
یک قدم به عقب برداشتم ولی برگشتن من بی فایده بود. باید می رفتم. یکی
منتظرم بود که همه ش خوبی بود و صداقت. نباید رهانش می کردم. چون مردانه
دوستم داشت.

بی صدا از آپارتمان خارج شدم و از پله ها رفتم پایین. اتومبیلم هنوز طرف
دیگه کوچه رو به روی ساختمان پارک بود. سوئیچ داخل جیب مانتوم بود. به
سرعت سوار شدم و حرکت کردم و از آنجا دور شدم. در طول راه برگشت به

خانه به هیچی فکر نکردم. جز به حرفهای شادمهر، دلم برآش شور می زد. می ترسیدم بلایی سر خودش بیاره. خواستم برگردم ولی باز هم به خودم گفتم:

- هیچ راه برگشتی نداری، هیچ راهی...

وقتی رسیدم خانه چیزی تا ساعت یازده شب نمانده بود. بی خبر از همه جا اتومبیل را جلوی در ساختمان رها کردم و رفتم داخل. به شدت ضعف داشتم و حس و حال بالا رفتن از پله ها را نداشتم. وارد آسانسور شدم و کلید طبقه پنجم را زدم. کلید را داخل قفل انداختم و در باز شد. همه نگاه ها به روی من ثابت شد. همه بودند، پدر، کتی، کیوان، دایی و عاطفه. همه با سرزنش و خشم نگاهم می کردند. جوابی برای دیر کردنم نداشتم. سرم را به زیر انداختم و گفتم:

- متأسفم که دیر آمدم خانه.

پدر از جا برخاست. با عصبانیت آمد سمتم. بی هیچ حرفی کشیده ای محکم به گونه راستم زد و با فریاد گفت:

- متأسفی؟ کدوم گوری بودی؟ می دانی چقدر دنبالت گشتیم؟ احمق دیوانه. بغض شکست. اشک ریزان به کیوان نگاه کردم. حال کیوان هم بهتر از پدر نبود. بار دیگر پدر گفت:

- خفه خوان گرفتی، حرف بزنی دیگه کدوم گوری بودی؟ تو که رفته بودی الان هم بر نمی گشتی.

آنقدر ضعف داشتم که توان ایستادن در مقابل پدر که با خشمی تمام سرزنشم می کرد را نداشتم. روی زمین روی دو زانو نشستم و سرم را گرفتم بین دستهام و بی صدا گریه کردم. پدر هم همین جوری با صدای لرزان بلند گفت:

- تو لیاقت کیوان را نداری. حیف محبت که به پای تو ریخته شود...

زیر رگبار سرزنش بار پدر خرد شدم. وای پدر اگر می دانستی امروز چی بهم گذاشته آنقدر سرزنشم نمی کردی. آن هم جلوی کیوان که قرار بود یک عمر با هم زندگی کنیم. خردم کردی. شکستم آن شب واقعاً شکستم. برای یک لحظه

پدر ساکت شد. بعد صدای کیوان را شنیدم که داشت پدر را آروم می کرد. آمد کنارم زیر بازوم را گرفت و کمک کرد بلند شوم. بعد خطاب به پدر گفت:
- با اجازه تان من شهرزاد را می برم پیش خودم تا شما کمی حالتان بهتر شود.

به سمت در خروجی رفتیم. بعد وارد آپارتمانمان شدیم. روی اولین کاناپه ای که رسیدم ولو شدم. کیوان هم روی زمین زانو زد. با دست هاش اشکهام را پاک کرد و گفت:
- حالت خوبه؟

- آره خوبم. فقط ضعف دارم. یک چیزی بیار بخورم.
لبخند کمرنگی زد و برخاست و به سمت آشپزخانه رفت. به خانه ام نگاه کردم. به جهیزیه ام که خیلی شیک و قشنگ بود. فقط یک عروس کم داشت. حالا این عروس بود ولی خسته و ناقص با یک دنیا سیاهی و تردید. کیوان سینی به دست آمد رو به روم نشست. توی سینی یک لیوان شیر بود با چند تیکه بیسکویت. اجازه داد به راحتی شیر و بیسکویت را بخورم بعد گفت:
- حالا بهتری؟

- آره خوبم و برای سؤال و جواب آماده ام.
نگاه عمیقی به چهره ام انداخت و گفت:
- سؤال و جوابی در کار نیست.
پوزخندی زدم و گفتم:
- تو زیادی خوبی. کم کم داری من را به شک می اندازی.
کیوان با خشم در جوابم گفت:

- اگه حرفی باشه باید خودت بزنی قبل از اینکه من ببرسم. در ضمن امشب پدرت باید سؤال جواب می کرد که کرد. من هم وقتی شروع می کنم که تو رسماً وارد زندگیم بشوی.

- آهان پس تو از آن مردهایی هستی که بعد از عروسی خودشان را نشان می دهند.

خشمگین شد به حدی که حالت چهره اش عوض شد و با تحکم گفت:
- خودت خوب می دانی من آدم عجولی هستم ولی در مقابل تو صبرم زیاده.
حالا اعتراف می کنم صبرم داره تمام می شه و آن روی سگم بالا میاد.
بی اختیار خنده ام گرفت و گفتم:

- پس بهتره حرف بزنم تا آن روی سگ آقا بالا نیامده.
- خیلی بیشعوری شهرزاد.
- تازه فهمیدی؟ ولی خوب امروز از همه ناسزا شنیدم از تو، پدر، شادمهر...
به میان حرفم آمد و گفت:

- پس با شادمهر بودی.
با خونسردی تمام گفتم:
- آره ولی نه به میل خودم.
گرم بود مانتوم را درآوردم و نشستم. نیم نگاهی به کیوان انداختم. کلافه تر از آن بود که فکرش را می کردم و سخت منتظر توضیح من. خودمم حال درستی نداشتm. مضطرب بودم و با انگشتهام بازی می کردم که صدای کیوان من را به خود آورد.

- دستهای چی شده؟
جای طنابی که شادمهر دور دستهام پیچیده بود کبود شده بود. به یکباره دستم را گذاشتم روی شانه هام، جای انگشتهای شادمهر که هنوز هم درد می کرد. کیوان با عجله جلو آمد و با خشم گفت:
- دستت رو بردار.

دستهام را برداشتم. یقه بلوزم را کمی عقب کشاند. وقتی کبودی روی شانه ام را دید برآشفتم و خشمم چند برابر شد. به حدی که رنگ صورتش به سرخی

داد. حالت چشمانش وحشی تر شد. با صدای بلند گفت:

- راستش را بگو این دیوانه باهات چیکار کرده؟

- هیچی گروگانم گرفته بود.

زل زد توی چشمام و گفت:

- بهت که نزدیک نشد؟

منظورش را خوب فهمیدم. با خجالت گفتم:

- نه اصلاً.

از صدای فریادش شوکه شدم.

- دروغ می گی؟!

- دلیلی برای دروغ گفتن ندارم چون تا حالا بهت دروغ نگفتم.

بعد درحالیکه صدام از بغض می لرزید گفتم:

- لعنتی از خانه پدرم آوردیم اینجا که خودت مؤاخذه ام کنی. کاش بر نمی

گشتم خانه.

حالت چهره اش برگشت. شانه های لرزانم را گرفت و گفت:

- حق با توست ولی امروز به من خیلی سخت گذشت. نمی دانی از صبح چی

کشیدم. هزار بار مردم و زنده شدم.

در میان گریه خندیدم و گفتم:

- من که بهت گفتم زندگی با یک دیوانه خیلی سخته ولی کو گوش شنوا.

کیوان هم به اجبار لبخندی زد و گفت:

- مثل خودت دیوونه می شم حالا خوب شد؟

با تکان سر گفتم:

- آره.

خندید و گفت:

- حالا بگو امروز چی به سرت آورد؟

- صبح وقتی از آرایشگاه آمدم بیرون شادمهر مقابلم سبز شد. گفت: می خواد باهام حرف بزنه. قبول نکردم. اصرار کرد. دلم براش سوخت. گفتم سوار بشه تا نیمه راه از هم جدا بشیم. وسط راه چاقوش رو گذاشت پشت گردنم و گفت: اگه کاری که میگه نکنم تیکه تیکه ام می کنه و می فرسته برای تو. رفتیم آریا شهر تو آپارتمانش که می گفت برای من درستش کرده. کلی با هم حرف زدیم ولی بی فایده بود. تا شب که با کلی التماس و گریه گذاشت بیام. همین.

- چی ازت می خواست؟

- هیچی زندگی. می گفت همان جا بمانم و نروم. می خواست گذشته ها را جبران کنه.

کیوان از مقابلم برخاست. رفت سمت پنجره و پرده را کنار زد. مدتی در سکوت گذشت. بعد برگشت نگاهم کرد و گفت:

- خودت احساسات چیه؟ دلت می خواست پیشش بمانی؟

- نه، می بینی که حالا اینجام پیش تو.

لبخند تلخی زد. انگار حرفام رو باور نکرده بود. آمد مقابلم ایستاد و گفت: - آدرسش رو بده به من. این آدم باید یاد بگیره تو زندگی مردم الکی سرک نکشه و چیزی رو که مال خودش نیست به زور نمی تونه تصاحب کنه. - نه کیوان راحتش بگذار. شادمهر دیگه به آخر رسیده. دیگه تهدیدی برای ما نیست چون دیگه شادمهر قبل نیست. شده یک مرده متحرک.

از جا برخاستم. مانتوم رو برداشتم و گفتم:

- می خوام بروم خانه پدرم. دوست دارم این شب آخری آنجا بخوابم.

- باشه برو ولی صبح زود بیدار شو باید بروی آرایشگاه.

- من متأسفم از رفتار این چند روزه ام و امروزم.

بی اینکه نگاهم کنه گفت:

- تأسف نخور خودت رو عوض کن. صبر من هم اندازه داره. حالا برو بخواب

که فردا روز خسته کننده ای رو در پیش داریم. شب بخیر.

- شب بخیر.

بی صدا از خانه کیوان خارج شدم و رفتم سمت خانه پدر. کلید را داخل قفل چرخاندم. در باز شد. دایی و عاطفه رفته بودند. پدر و کتی هم توی اتاق خودشان بودند. رفتم بالا، اول یک سری به کیمیا زدم. توی خواب چقدر ناز و ملوس شده بود. بوسه ای بر پیشانی کوتاهش زدم و بی صدا از اتاق خارج شدم. وقتی وارد اتاقم شدم خوب زوایای اتاقم را در نظر گرفتم. امشب شب آخری بود که توی این اتاق می خوابیدم. این تخت آخرین شبی بود که من مهمانش می شدم. لعنت به تو شادمهر که همه چیز را خراب کردی. دلم می خواست شب آخر را با ناز و نوازش پدرم می خوابیدم. با لالایی شعر یک دختر دارم شاه نداره گوشه‌ام به خواب می رفت. تو همه چیز را خراب کردی. حتی احساس کیوان را نسبت به من. لعنت به تو شادمهر، خیلی دیر به فکر افتادی. وقتی همه پله‌های پشت سرمان را خراب کردی. هم خودت را بدبخت کردی هم من را. همه آرزوهایم را به باد دادی. دیوونه احمق.

وقتی به خودم آمدم داشتم با صدای بلند گریه می کردم و به در و دیوار مشت می کوباندم. می دانستم هر چی گفتم با صدای بلند گفتم. خدا خدا می کردم کسی صدام را نشنیده باشه ولی غیر ممکن بود. می دانستم اتاق کیوان درست دیوار به دیوار اتاق خودمه.

صبح طبق عادت هر روز با صدای زنگ موبایلم بیدار شدم. گوشی را برداشتم و جواب دادم.

- سلام حالت چطوره؟

- صبح بخیر. خوبم تو چطوری؟

- من هم خوبم. برای رفتن به آرایشگاه آماده ای؟

- باید بروم حمام. نیم ساعت دیگه میام پایین.

- دیر نکنی ها؟ امروز خیلی کار دارم. خدا حافظ.
جلوی آینه ایستادم. نگاهی به قیافه درهمم کردم، به کبودی کمرنگی که روی گونه ام بر اثر سیلی شب گذشته پدر به وجود آمده بود. رفتم حمام یک دوش آب سرد گرفتم. کمی سر حال شدم. لباس پوشیدم و رفتم پایین. پدر سر میز صبحانه بود. کتی هم داشت موهای کیمیا را می بافت. به آرومی سلام کردم. پدر جوابی نداد، کتی هم خیلی سرد و کوتاه جواب داد. رفتم جلو کیمیا را بوسیدم. خطاب به کتی گفتم:

- دار می رم آرایشگاه. تو همراهم نمی آیی؟

نگاه سردی بهم انداخت و گفت:

- نه مهمان دارم.

- من که تنها نمی تونم برم. عاطفه چطور؟

- عاطفه بچه کوچک داره. تازه از اصفهان قرار بود براش مهمون بیاد. شاید

هم با فاطمه بیاد برای انداختن سفره عقد کمک من.

بغض کردم. ساکم را برداشتم و گفتم:

- بسیار خوب. تنها می رم.

وقتی رفتم پایین کیوان کنار اتومبیلش منتظرم بود. سلام کوتاهی دادم و

سوار شدم. کیوان هم پشت رل نشست و حرکت کرد و گفت:

- کسی همراهت نیامد؟

- نه، جواب سلامم را هم ندادند چه برسد که همراهم بیایند. کتی دیگه چرا

سرسنگین شده؟

خندید و گفت:

- نمی دانم زن بابای توست.

- آره فعلاً که داره خواهرشوهر بازی در میاره. فکر کنم تازه فهمیده چه کلاه

گشادی رفته سر تنها برادر خوشگل و تحصیل کرده ش.

- بس کن شهرزاد. تو چه مرگت شده؟ کتی فقط داره کمی از پدرت جانب داری می کنه.

تا رسیدن به آرایشگاه سکوت کردم. وقتی کنار آرایشگاه توقف کردم کیوان گفت:

- سلیقه من را که قبول داری؟ مجبورم خودم برای خرید لباس عروس بروم.
- لازم نیست. تو سالن پر از لباس عروسه. یکی رو انتخاب می کنم و می پوشم.

- دوست ندارم لباس دست دوم بپوشی...

پوزخندی زدم و گفتم:

- نه اینکه عروست خیلی آک و دست نخورده س.

حرصی شد و با نفرت گفت:

- خفه شو شهرزاد. دیگه حالم داره از حرفهای چرندت به هم می خوره.
با قهر از اتومبیل پیاده شدم و رفتم داخل آرایشگاه. خانم آرایشگر با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- سلام خوشگل خانم دیر کردی.

خندیدم و سلام دادم و گفتم:

- متأسفم خواب ماندم.

لباس هام رو درآوردم و روی صندلی گریم نشستم. دستیار آرایشگر مشغول پیچاندن موهام با بیگودی شد. بعد آرایشگر گریم روی صورتم را شروع کرد. یک ساعت بعد کیوان باز آمد. این بار با دست پر. خود آرایشگر جعبه لباس را از کیوان گرفت. آمد سمتم و گفت:

- ماشاء الله چه آقا داماد خوشگلی. می خواهی لباست رو باز کنم ببینی؟

- بدم نمیداد.

جعبه را باز کرد و لباس را بیرون کشید. خندید و گفت:

- اوه چه خوش سلیقه. خیلی قشنگ و مُد روزه.

راست می گفت خیلی قشنگ بود. مخصوصاً یقه لباس که مدل ایستاده بود و کاملاً سرشانه های كبودم را می پوشاند. تمام لباس سنگ دوزی شده بود و یک دنباله داشت.

وقتی گریم صورتم تمام شد نوبت جمع کردن موهام شد. بعد تاج و تور پشت سرم بسته شد. وقتی لباسم را پوشیدم و جلوی آینه ایستادم یک بغض کهنه راه گلوم رو بست. یاد روز نامزدیم با شادمهر افتادم. آن روز برای دیدن من چقدر بی تاب بود. چقدر لودگی کرد تا وقتی من را دید. و آن روز چقدر حال و هوام با امروز فرق داشت. امروز خیلی خوشگل تر شده بودم. تازه لباسم خیلی بهم می آمد. به این کفش های پاشنه بلند نوک تیز هم عادت دارم. کمی بعد کیوان هم از راه رسید. هنوز هم پکر بود ولی از برق چشماش فهمیدم مورد پسند قرار گرفتم.

یک خانم جوان هم پشت سرمان داشت فیلم می گرفت. کیوان جلو آمد. دسته گل قشنگی را که به دست داشت به دستم داد. بوسه گرمی بر پیشانی ام نواخت. لبخندی زد و گفت:

- خیلی خوشگل شدی.

- تو هم همین طور.

یک شاخه گل رز سفید از دسته گل جدا کردم و گذاشتم توی جیب کت سرمه ای رنگی که به تن داشت. صورتش را به کلی اصلاح کرده بود. موهایش رو به طرف بالا حالت داده بود. قشنگ شده بود ولی من چهره قبلیش رو بیشتر دوست داشتم. با آن موهای پر روی صورتش، آن ته ریش که سفیدی صورتش را کمتر نشان می داد. کیوان به آرایشگر و شاگردانش انعام داد. بعد زیر بازوم را گرفت و با هم از سالن خارج شدیم و به سمت اتومبیل گل کاری شده رفتیم. باز هم تنها بودیم. وقتی حرکت کرد نگاهش کردم و گفتم:

- بقیه کجاند؟ رسمه یکسری دنبال عروس و داماد حرکت می کنند.

کیوان لبخندی زد و گفت:

- به تلافی صبح که همراهت نیامدند اجازه ندادم حالا هم بیایند.

- تو که راست می گی. کتی که حتماً می خواست بیاد. صبح بهم فهماند که

چقدر دوستم داره!

- کوتاه بیا شهرزاد. تو چقدر بد کینه ای؟

- آره بد کینه ام. وقتی یک شبه رفتار همه ۱۸۰ درجه عوض می شه تو هم

جای من باشی دیوونه می شی. بهش حق می دهم یک دختر دیوونه ناقص خودش رو قالب کرده به برادر خوش تیپ جنتلمنش. هر که باشه اخم و ناز می کنه.

کیوان برآشفتم. نگاه تندی بهم کرد و گفت:

- چیه، باز هم می خواهی مثل صبح بهت بگم خفه شو؟ آخر همین را می

خواهی؟

سرم را به طرف پنجره برگرداندم و سکوت نمودم.

سفره عقدمان را عاطفه و فاطمه با سلیقه تمام چیده بودند و تقریباً تمام وسایل سفره را دکتر از اصفهان آورده بود. سفره قلم کاری شده اصفهان با آن جام های مسی پر از گردو و بادام و فندق. تخم مرغ هایی که کیمیا و آرزو و آیدا به زیبایی رنگ کرده بودند و نان سنگکی که با اکلیل و برگ گل مریم روش نوشته بودند پیوندتان مبارک، وسط سفره خودنمایی می کرد. آینه شمعدان آب طلا کاری شده که درست رو به رومان بود و یک دنیا شمع که دور تا دور سفره قلم کاری شده چیده شده بود من را یاد بزم عارف و بهار در شب جمعه های اصفهان می انداخت. زیباتر از همه جام بلورین پر از عسل و تنگ پر از آب ماهی قرمزهای توش به معنی روشنائی و دیس پر از نان و سبزی و تربچه هایی که به شکل های مختلف روی سبزی ها خودنمایی می کرد. همه و همه زیبا بود ولی دل

من پر از غم بود. پر از دلشوره و آشوب.

کیوان به ظاهر می خندید و در برابر تبریک اقوام لبخند می زد ولی فقط من می دانستم و خدا که توی دل کوچکش چه می گذرد.

با آمدن عاقد همه دور سفره جمع شدند. تازه بعد از یک ساعت پدر را دیدم. هنوز هم سرسنگین بود و با اخم نگاهم می کرد. سرم را به زیر انداختم و با بغض به صیغه عقد گوش دادم. عاطفه و فاطمه بالای سرمان سفره سفید را گرفته بودند و کنایون قند می سایید. همه سکوت کرده بودند و دست ها رو به آسمان بود.

« دوشیزه محترم خانم شهرزاد فرجام، دوشیزه... »

آنقدر از شنیدن این کلمه حرصی و عصبی شده بودم که کم مانده بود با یک لگد تمام آن سفره و بساط عقد را روی سر عاقد خراب کنم و مراسم عقد را تعطیل کنم. هر بار که عاقد صیغه را می خواند برای گفتن بله به خودم فشار می آوردم ولی انگار لبهام را به هم دوخته بودند و از هم تکان نمی خوردند. کیوان نگاه نگرانی بهم انداخت و دستم را که تو دستش بود به سختی فشرد. همه کلافه شده بودند. عاطفه از پشت سر چند بار نیشگونم گرفت و به آرومی در گوشم با حرص گفت:

- لال شدی؟ یک بله بگو و همه را خلاص کن دیگه.

عاقد برای بار آخر صیغه عقد را خواند. نگاه کیوان به روی لبهام دوخته شده بود. بعد به سختی دستم را فشرد. به زحمت و سختی سر بلند کردم و به دایی و پدر نگاه کردم و با صدای بغض دار و لرزان گفتم:

- با اجازه بزرگترها بله.

صدای هلهله عاطفه و فاطمه و کف زدن سایرین بلند شد.

کیوان نفس عمیقی کشید. نگاه مهرباناش را به چشمانم دوخت و لبخندی زد و به آرومی گفت:

- تو آخر قاتل جان من میشی دختر. یک بله گفتن آنقدر سخت بود؟
 در جوابش سرم را به زیر انداختم و سعی کردم از ریختن اشکهام جلوگیری کنم. بعد از دادن کلی هدیه از طرف پدر و کتی و دیگران حتی از طرف عمو و زن عمو، مشغول امضاء کردن دفاتر دفترخانه شدیم. هنگام حرکت به طرف هتل عاطفه جلو اومد و یک جعبه خاتم کاری دستم داد و گفت:
 - این را عارف داد برای تو، گفت باید قول بدهی تا وقتی معنی واقعی خوشبختی را پیدا نکردی بازش نکنی.
 - دوست داشتم با مونا خانم می آمد عروسیم.
 عاطفه با همان لبخند تلخش گفت:
 - مونایی وجود نداشت شهرزاد. بهانه فقط خوشبختی تو بود. عارف امشب شب سختی رو می گذرانه.
 - بهش بگو می دانستم مونایی وجود نداره. بهانه فقط مرگ آرزوهای شهرزاد بود.
 عاطفه در سکوت از کنارم گذشت و رفت. سعی کردم کمتر به معنی حرفهای عاطفه فکر کنم.
 در طول راه به همراه گروه فیلمبرداری به یکی از باغ های فرحزاد رفتیم. یک سری عکس انداختیم. وقتی به هتل رسیدیم بیشتر مهمان ها رسیده بودند و گروه ارکستر که یک سری از بچه های کلاس موسیقی که می رفتم بودند و به صورت داوطلبانه آمده بودند، در حال هنرنمایی بودند. سعی داشتم که به ظاهر شاد باشم ولی بی فایده بود. به ظاهر می خندیدم ولی دلم پر بود از تردید و شک. همه بودند. از دوستان پدر گرفته تا اقوام خومد و کیوان. سهیل و تازه عروسیش هم بودند. وقتی به همه تبریک گفت چشمانش پر بود از اشک حسرت و لبهایش پر از لبخند تمسخر. انگار با خنده هاش می خواست به همه بگه شکست خوردم.

نگاهی به کیوان انداختم که دورتر از من با چند تا از دوستانش ایستاده بود و خوش و بش می کرد، به مرد زندگیم. آیا همان مرد رؤیاهام بود؟ مرد آرمانیم؟ کمی به گذشته برگشتم. به شادمهر، اولین مرد زندگیم که چه راحت آرزوهایم را به تلی از خاکستر تبدیل کرد. بچه بودیم، واقعاً بچه بودیم و چه زود شکستیم. یاد حرفهای دیروزش افتادم و حالت التماس گونه اش. جگرم کباب شد. به سهیل هیچ وقت فکر نکرده بودم و به عنوان مرد زندگیم قبولش نداشتم. درست مثل سایه زود از کنارم گذشته بود. بی بهانه یاد عارف افتادم که چه عاشقانه دوستش داشتم ولی او هم به دلایل خودش کنارم زده بود. حالا کیوان را داشتم که خیلی خوب بود. بیشتر از آنچه که من می خواستم. به قول پدر من لیاقتش را نداشتم. به قلبم رجوع کردم، بیشتر برام حکم یه تکیه گاه و پناهگاه امن را داشت. تازه فهمیدم خیلی وقته بهش تکیه کردم و احساس امنیت می کنم. همان احساسی که باعث شد به پای شادمهر بیفتم تا اجازه بدهد آپارتمانش را ترک کنم. یعنی دوستش داشتم؟

به یکباره برگشت. نگاهم در نگاه سبزش گره خورد. بی اختیار لبخند زدم و سرم را به زیر انداختم. این یعنی عشق و دوباره عشق.

کمی بعد مهمان ها به سالن دیگری برای صرف شام رفتند. من ماندم و کیوان و زن مردی که برای فیلمبرداری کنارمان مانده بودند. حسایی گرسنه ام بود. دو روز گذشته جز یک لیوان شیر و چند تکه بیسکویت هیچی نخورده بودم. جلوی میزی که نشسته بودیم پر بود از غذاهای رنگ و وارنگ. آنقدر گرسنه بودم که نمی دانستم از کدام بخورم. به سفارش فیلمبردار اول کیوین غذا به دهان من گذاشت بعد نوبت من شد که قاشق را بگذارم به دهان کیوان. دستهام از فشار ضعف می لرزید. با احتیاط قاشق از باقالی پلو پر کردم و به سمت دهان کیوان بردم که نیمه های راه دستم لرزید و قاشق از دستم رها شد و غذای داخلش ریخت روی شلوار کیوان. وقتی دستهای لرزانم را دید با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

- چرا می لرزی؟ خوبی عزیزم؟

لبخندی زدم و گفتم:

- آره خوبم، فقط ضعف دارم. از گرسنگی می لرزم.

خندید رو به فیلمبردار کرد و گفت:

- این قرطی بازی ها به ما نیامده. شما بفرمایید بروید شامتان را میل کنید.

خانم من داره از گرسنگی می لرزه.

به محض اینکه زوج جوان فیلمبردار از سالن خارج شدند کیوان دستم را به سختی فشرد و با خنده گفت:

- بابت رفتار عصرم معذرت می خوام. می دانم تو توی شرایط بدی به سر میبری. شاید زمان خوبی برای عروسی نبود. اعتراف می کنم که عجله کردم.

به سختی گفتم:

- نه من با بچه باز یام همه چیز را خراب کردم.

از بغض توی صدام فهمید هر لحظه ممکنه بزنم زیر گریه. گونه ام را با دست نوازش داد و گفت:

- هی خانم کوچولو گریه نکنی ها؟ من عروس زشت نمی خواهم. حالا مثل یک دختر خوب بنشین تا من غذا بدهم بخوری.

با اعتراض شیرینی گفتم:

- نمی خواهم خودم می خورم.

قاشق مملو از غذا را مقابل دهانم گرفت و با خنده گفت:

- می دانم دختر کوچولوی من بیست سالشه، یک امشب را اجازه بده من غذات را بدهم.

- خودت چی؟ می دانم مثل من چند روزه غذا نخوردی.

با اخم قشنگی گفت:

- بخور. تو بخوری انگار من خوردم. فقط قول بده دختر خوبی باشی و حرف

بد نرنی.

با بغض خندیدم و گفتم:

- سعی می کنم ولی قول نمی دهم.

نیشگونی از گونه ام گرفت و با خنده گفت:

- ای دختر بد. باید حسابی ادب شوی.

شاید شیرین ترین و بهترین خاطره جشن باشکوه عروسی ما فقط زمان شام خوردنمان بود. هر چند فقط من شام خوردم و طفلک کیوان فقط تماشاگرم بود.

بعد از شام چون جشن در هتل برگزار می شد وقت زیادی نداشتیم. همه اقوام توی هتل باهامان خداحافظی کردند و رفتند. با همراهی اقوام نزدیکمان از هتل خارج شدیم. پدر و بقیه هم جلوی هتل با ما خداحافظی کردند و رفتند.

حالا من ماندم و کیوان. سوئیچ اتومبیل را مقابلم گرفت و گفت:

- بهتره تو برانی. من آنقدر خسته ام که تمام بدنم قفل کرده.

سوئیچ را گرفتم و گفتم:

- کجا بروم؟

- هر جا که بهت آرامش میده.

سوار شدم. کیوان هم کنارم نشست و حرکت کردیم. کیوان راست می گفت، هنوز روی صندلی ولو نشده بود خوابش برد. می دانستم که این چند روزه از همه نظر تحت فشار بوده، چه از نظر تدارک عروسی و چه از نظر روحی. فقط نمی دانستم چرا از من خسته و سیر نمی شه. باز هم با خودم گفتم: « یعنی آنقدر دوستم داره؟ چرا من درکش نمی کنم؟ »

ساعت یک نیمه شب بود. خیابان ها خلوت بود و هرازگاهی اتومبیلی از کنارمان می گذشت و بوق زنان بهمان تبریک می گفت. با توقف اتومبیل کیوان هم بیدار شد. کمی اطراف را نگاه کرد و گفت:

- کجاییم؟ مطمئنم خانه نیستیم.

- پیاده شو می فهمی.

پیاده شدیم و کنار هم به اتومبیل تکیه دادیم. کیوان گفت:

- جای قشنگیه. دنج و آرام.

- آره اگه خوب نگاه کنی خانه مان را پیدا می کنی.

خندید و گفت:

- عالیه. حالا اینجا رو از کجا پیدا کردی؟

با بغض گفتم:

- اینجا مال منه. پیداش نکردم.

- جالب شد. می تونم ببرسم چطوری مالک این منظره زیبا شدی؟

- عارف بهم هدیه کرد. گفت هر وقت آشفته بودی بیا اینجا.

برگشتم به کیوان نگاه کردم. زیر نور مهتابی ماه چیزی از چهره اش نفهمیدم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- تو هم از اینجا خوشت میاد؟

- نمی دانم شاید. ولی از مالک قبلیش دل خوشی ندارم.

- عارف به خاطر خوشبختی من کنار کشید چون بعد از بهارش نمی توانست

به هیچ زن دیگه ای عشق بورزد. شاید بهترین کار را کرد. عارف هم زیاد دل

خوشی از تو نداشت. تو چرا از عارف خوشت نمیاد؟

کیوان با طعنه گفت:

- چون دل تو رو تصاحب کرده، تو که سه ماهه به نامزدت نگفتی دوستش

داری. فقط به خاطر آن لعنتی بود ولی صبر من هم زیاده...

بعد با صدای بغض دار گفت:

- نمی دانم شاید برای اینکه یک حقیقت را کتمان کردم.

- چه حقیقتی؟

- نمی توانم حرفی بزنم چون قسم خوردم. یک روزی بالاخره خودت می

فهمی. نمی دانه آن روز واکنشت چیه؟ ولی بهم قول بده تا آن روز بهش فکر نکنی.

- قول می دهم. در ضمن دوست داشتن من را باید امشب از نگاهم می فهمیدی. حالا برویم که حسابی سردم شده.

خودش پشت رل نشست و من کنارش. یک موزیک ملایم گذاشت و حرکت کرد. برعکس قولی که به کیوان داده بودم کمی به حرفاش فکر کردم ولی مفهومی در آن پیدا نکردم.

وقتی وارد ساختمان شدیم نگهبان در جایگاه مخصوصش در حال صرف چای بود. با دیدن ما لبخند زنان جلو آمد. با کیوان دست داد و تبریک گفت و تا کنار آسانسور همراهمان آمد. کمی بعد داخل خانه خودمان بودیم. روی مبل نشستیم و کفش هام رو از پام درآوردیم. کیوان آمد رو به روم نشست و زل زد به چهره ام. مدتی همین جواری نگاهم کرد. بعد درحالیکه کتش را در می آورد گفت:

- اینجا آخر خطه، هنوز هم از با من بودن تردید داری؟

در جوابش سکوت کردم. دستهای رو گذاشت روی شانه هام و گفت:

- دو راه داری، یک اینکه بروی خانه پدرت هر وقت آماده یک زندگی مشترک شدی برگردی، راه دیگه اینکه اگه امشب ماندی دیگه راه برگشتی نداری. حالا کدام را انتخاب می کنی؟

- می خواهم بمانم. امشب و شب های دیگر زندگیم را.

لبخند کمرنگی زد و گفت:

- باز هم می گم. اگه بمانی دیگر راه برگشتی نداری.

اشکهام سرازیر شد و گفتم:

- من چیزی برای از دست دادن ندارم.

دستهای کیوان را کنار زدم. برخاستم و دوان دوان رفتم سمت اتاق خواب مشترکمان که کتی با ظرافت خاصی تزئین کرده بود. داخل اتاق شدم. در را

بستم و از پشت سر قفل کردم. پشت در نشستم و گریه را سر دادم. صدای کیوان را شنیدم که با ملایمت صدام زد:

- شهرزاد عزیزم در را باز کن، خواهش می کنم. دلم نمی خواهد شب اول زندگی‌مان خراب بشه.
در میان گریه گفتم:

- همه شب‌ها مال تو، فقط اجازه بده امشب برای خودم باشم. خواهش می کنم کیوان. فقط امشب راحتم بگذار.

- بسیار خوب هر جور که تو بخواهی راحت باش.

آن شب بعد از کلی گریه همان جا خوابم برد.

صبح با صدای زنگ در ورودی آپارتمان بیدار شدم. نگاهی به ساعت روی پاتختی انداختم. ده صبح بود. صدای کتی به گوشم رسید، کنجکاو شدم. سرم را به در چسباندم. کیوان گفت:

- زحمت کشیدی. خودم داشتم آماده می کردم.

- زحمتی نبود. معمولاً صبحانه روز بعد از عروسی را خانواده عروس می دهند. شهرزاد چگونه؟

- خوبه هنوز خوابه. من هم تازه بیدار شدم.

- زودتر بیدارش کن باید بره آرایشگاه. بعد از ظهر کلی مهمان داریم که می خواهند ببینند دیدنش.

کیوان با بی حالی گفت:

- کنسلش کن. من حوصله مهمان ندارم.

- نمی شه کیوان. این رسمه که هر کی آمد عروسی فرداش میاد دیدن عروس و براش چشم روشنی میاره. تازه مراسم زنانه س، تو می توانی بروی خانه ما.

- فرقی نمی کنه. مطمئنم شهرزاد هم حوصله اینجور برنامه ها را نداره.

- بده به خدا کیوان. مردم حرف در می آرند.

صدای کیوان بلند تر شد.

- چه حرفی؟ بگو رفتند سفر، چه می دانم ماه عسل. باور کن کتی حوصله ندارم. خسته ام. من نمی گم مراسم نگیرید. باشه برای بعد. یک هفته دیگه چه می دانم یک ماه دیگه فقط امروز نه.

- باشه هر طور که تو بخوای. فقط بگو چی شده. خیلی بی حوصله و کلافه ای.

- هیچی فقط خسته ام. یک هفته تمام برای آن جشن مسخره تکاپو کردم. می خواهم چند روز استراحت کنم، همین. شایدم رفتیم سفر.

- کجا؟ مگه کار نداری؟

- کار همیشه هست. می خواهم بروم شمال. حالا بیا بنشین با من صبحانه بخور.

- خجالت بکش. روز اول زندگیتان می خواهی با من صبحانه بخوری؟ صبر کن با شهرزاد بخور. من دیگه می رم.

از لحن صدای کیوان و حرافه‌اش فهمیدم به شدت از رفتار دیشبم ناراحت است. از روی زمین برخاستم. تمام بدنم کوفته بود. لباس عروسیم به تنم چروک و نامرتب شده بود. لباسم را درآوردم انداختم روی تخت. حوله برداشتم و رفتم حمام. جلوی آینه ایستادم. قیافه ام حسابی به هم ریخته بود و بر اثر گریه دیشب چشمانم پف کرده بود. سرخ بود و رد اشک به سیاهی ریمل و خط چشمی که دور چشمانم بود چهره ام را مضحک و خنده دار کرده بود. سریع گیره ها و تاج روی سرم را برداشتم و رفتم زیر دوش آب گرم. بعد از کمی ماساژ دادن گردن و شانه هام کلی سر حال آمدم. یک بلوز شلوار راحتی آبی رنگ پوشیدم. موهام را خشک کردم و بی صدا وارد سالن شدم. بوی تند سیگار سالن به آن بزرگی را پر کرده بود. توی زیر سیگاری روی میز پر بود از سیگار. رفتم سمت آشپزخانه. کیوان پشت میز نشسته بود و چای می خورد. به آرومی سلام

دادم. نگاه سردی بهم انداخت و به همان سردی جوابم را داد. به روی خودم نیاوردم. یک چای ریختم رفتم مقابلش پشت میز نشستم. کتی میز مفصلی برایمان چیده بود. از غسل و خامه گرفته تا کره و پنیر و مربا. خودم را به آن راه زدم و گفتم:

- چه میز مفصلی چیدی؟ وظیفه من بود.
- کار کتی است. از فردا خودت باید زحمت بکشی.
چایش که تمام شد برخاست و به سمت سالن رفت. بعد برگشت و گفت:
- می روم حمام یک دوش بگیرم. صبحانه ات را خوردی چمدانت را ببند می رویم سفر.

- کجا؟ قرار نبود جایی بریم.
به تندی گفت:
- حالا می خواهم بروم. مشکلی داری؟
- نه. فقط کجا؟ باید بدانم چه لباس هایی بردارم.
نگاه معنی داری بهم انداخت و گفت:

- نوشهر ویلاي پدرت. زیاد معطل نکن. قبل از ظهر حرکت می کنیم.
بعد از آشپزخانه خارج شد. کتی راست می گفت. کیوان حسابی به هم ریخته بود و عصبی به نظر می رسید. این را از ظاهر آشفته و لباس هایی که از شب قبل به تن داشت فهمیدم. مختصر صبحانه ای خوردم. میز را جمع کردم و فنجان ها را شستم. بعد به اتاق خواب رفتم و مشغول جمع کردن چمدانم شدم. یکسری لباس ها و وسایل ضروریم هنوز خانه پدرم بود. منتظر ماندم تا کیوان از حمام خارج بشه. کیوان حوله به تن از حمام خارج شد و جلوی میز توالت نشست. از آینه نگاهی به من انداخت که زانو به بغل روی تخت نشسته بودم و گفتم:
- اگه چمدانت را بستی زحمت بکش و لباس های من را هم جمع کن.
- باشه ولی باید یک سر بروم خانه پدرم. یک سری از وسایلم هنوز آنجاست.

از همان داخل آینه با اخم نگاهم کرد و گفت:

- دیشب که بهت گفتم بمانی دیگه حق نداری بروی خانه پدرت. چی می خواهی؟ خودم می رم برات میارم.

بغض توی گلوم رو خوردم و گفتم:

- بسیار خب نمی رم. برو هر چی تو اتاق دارم بیار.

کیوان موزیانه خندید و مشغول سشوار کشیدن موهاش شد. بعد لباس پوشید و از خانه خارج شد. وقتی برگشت دست هاش به حدی پر بود که به سختی جلوی پاش رو می دید. آمد داخل اتاق خواب و هر چی تو دستش بود روی تخت ولو کرد. درحالیکه می خندید گفت:

- دختر تو خانه خراب کنی. خوب نصف وسایلت را قبلاً همراه جهازت آورده بودی. بیچاره من فکر کنم باید بیست و چهار ساعته کار کنم تا از پس قر و فر خانم بر پیام.

حوصله خوشمزگی هایش را نداشتم. به تلافی اینکه نگذاشته بود بروم خانه پدرم اخم کردم و گفتم:

- همه وسایلم را آوردی؟

با کنایه لبخند زد و گفت:

- همه اش که نه، یک سری از کتاب ها و نوار کاست هات ماند که بعداً خودت، نه نه خودم میرم میارم.

یک ساعت بعد همراه کیوان چمدان به دست از خانه خارج شدیم. پدر و کتی پایین منتظرمان بودند. خبری از کیمیا نبود. درحالیکه کتی را می بوسیدم سراغش را گرفتم. لبخندی زد و گفت:

- توی اتاقش سرگرمه. نفهمید داری میری سفر وگرنه واویلا راه می انداخت. نفهمه بهتره. کمتر بهانه می گیره.

- دلم براش تنگ می شه. یعنی برای همه تان.

خندید و گفت:

- زود برمی گردی. سفر قندهار که نمی روید. می روید ماه عسل.
هنوز بابت آن شب با پدر سرسنگین بودم. ولی پدر سعی داشت با
لبخندهاش و نگاه مهربانش از من دلجویی کنه، ولی به قول کیوان من بدکینه
بودم. تنها باهاش دست دادم. پدر پیشانی ام را بوسید و درحالیکه با دست به
شانه ام می زد لبخندزنان گفت:

- دختر خوبی باش و شوهرت رو اذیت نکن.
کیوان با لبخند معنی داری نگاهم کرد و خطاب به پدر گفت:
- مطمئن باشید دختر خویبه وگرنه توی همان دریای خزر خفه ش می کنم و
برمی گردم.

از زیر قرآن گذشتیم و قرآن را بوسیدم و سوار اتومبیل شدم. کیوان با
سرعت حرکت کرد. برگشتم به پدر و کتی نگاه کردم. کتی کاسه آبی که به دست
داشت پشت سرمان پاشاند و برامان دست تکان داد.
کیوان آینه جلو را تنظیم کرد. نوار کاست ملایمی داخل پخش گذاشت و به
آرومی گفت:

- تو از چیزی ناراحتی؟
با خونسردی گفتم:
- نه این تو هستی که عوض شدی، اخم می کنی، کم محلی می کنی، دستور
می دی، خلاصه یک حکومت نظامی کامل راه انداختی.
با صدای بلند زد زیر خنده و گفت:

- جواب های هویه. بعدشم این ضرب المثل معروف رو نشنیدی که میگن
گرچه رو دم حمله می کنشن؟

حرصم گرفت. کیوان می خواست کم محلی و رفتار سرد این چند روزه من را
تلافی کنه. شایدم کار دیشبم را که توی اتاقم راهش ندادم. دیشب خیلی کم

خوابیده بودم و تقریباً نزدیکی های صبح خوابم برده بود. سرم را به صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم و سعی کردم بخوابم. شاید در جواب کیوان این بهترین راه بود.

زمانی که بیدار شدم جلوی یک رستوران بودیم. همراه کیوان وارد رستوران شدیم. رستوران شیک بود و به طرز محلی با حصیر و تخت چوبی تزیین شده بود. همه غذاهاش محلی بود. کیوان برای ناهار میرزا قاسمی و ماهی سفید سفارش داد.

بعد از ناهار جای خوردیم. دوباره حرکت کردیم. هنوز هم سعی داشتم در مقابل رفتار تدافعی اش سکوت کنم و با کم محلی جوابش را بدهم. این بار من رانندگی کردم و کیوان خوابید. دو ساعت بعد داخل ویلا بودیم. پدر از قبل به سرایدار آمدن ما را خبر داده بود. همه جا تمیز و مرتب بود.

دریا صاف و آروم بود مثل آسمان آبی. با شوخی کودکانه به سمت دریا دویدم. صندل هایم را از پا در آوردم. مانتوم رو کمی دورتر از ساحل انداختم و رفتم سمت ساحل. روی ماسه های داغ دمر افتادم. دستهام رو ستون چانه ام کردم و خیره شدم به دریا. از این ساحل خاطرات زیادی داشتم. یادمه هر سال تابستون چند بار با پدر و خانواده عمو شهروز می آمدیم نوشهر. بچه که بودیم با شادمهر توی ساحل قلعه شنی درست می کردیم. ماسه ها را می ریختیم توی سطل و چند تا قلعه قشنگ درست می کردیم. آخر هم با شوخی و خنده خرابش می کردیم. شنا را از شادمهر یاد گرفتیم. آن هم با چه مهارتی. حتی توی مسابقات استانی وقتی دبیرستان می رفتم چند بار مقام هم آوردم. یاد شادمهر دلم را به آتش کشاند. بی جهت نگران شدم. حالا دیگه ازش متنفر نبودم. وقتی خوب به گذشته فکر می کردم یاد حرفهای دایی منصور می افتادم که می گفت: «عشق تو و شادمهر پاک و مقدسه ولی خامی و بچگی شما خرابش می کنه و تبدیل میشه به یک هوس»، راست می گفت. واقعاً بچه بودیم.

با صدای کیوان به خودم آمدم و به رو برگشتم. بالای سرم ایستاده بود و گوش‌ی موبایل‌م به دستش بود. گوش‌ی را پائین گرفت و گفت:

- پدر با تو کار داره.

گوش‌ی را گرفتم و سلام کردم.

- سلام دخترم. راحت که رسیدید؟ آنجا همه چیز روبه راهه؟

- بله پدر همه چیز خوب و عالیه.

کیوان کمی دورتر از من روی یک کنده شکسته درخت نشست و به دریا خیره شد. پدر وقتی سکوت من را دید گفت:

- الو شهرزاد چرا ساکتی؟

- هیچ پدر شما حرف بزنید.

- می دانم از دست من دلگیری. کیوان همه چیز را برام توضیح داد. منظورم شب قبل از عروسیه که دیر آمدی خانه...

- مهم نیست پدر من از شما ناراحت نیستم.

- چرا هستی خوشگل بابا. من بابت برخورد آن شبم عذر می خواهم. بیشتر از اینکه اجازه ندادم توضیح بدی ناراحتی.

- گفتم که مهم نیست. شما خیلی راحت من را کنار زدید و جلوی همه خردم کردید. ولی من از شما بابت آن جریان ناراحت نیستم. فقط دلم می خواست شب آخری که خانه تان بودم با صدای لالایی شما می خوابیدم. مثل همه دخترها با بوسه و دعای خیر پدر می رفتم خانه بخت. شما تا امروز صبح حتی لبخندهاتون رو از من دریغ کردید. برای من که خودتان می دانستید چه حالی دارم. برای من که نه مادر داشتم نه خواهر و نه برادری. مگه من جز شما کی را داشتم؟ خیلی این چند روزه بهم سخت گذشت خیلی.

اشکاهم روی گونه ام غلتید. اجازه صحبت بهش ندادم. گوش‌ی را به طرف کیوان که با ناراحتی به حرفام گوش می داد انداختم و با همان تی شرت و شلوار

جین رفتم سمت آب. خنکی آن نوازش ماسه های نرم زیر پام آرامشی دوباره بهم داد. تن به آب دادم و شنا کنان از ساحل دور شدم. کمی بعد به عقب برگشتم. کیوان هنوز روی همان کنده درخت نشسته بود و با پدر صحبت می کرد و دور شدن من را نظاره گر بود. باز هم کمی شنا کردم.

وقتی برگشتم ساحل کیوان برگشته بود ویلا. با همان لباس های خیس روی ماسه ها دراز کشیدم تا خستگی در کنم. یک صدف گوش ماهی بزرگ کنار سرم افتاده بود. صدف را گرفتم دستم و توش را نگاه کردم. یک بچه خرچنگ کوچولو توش بود که با دیدن من خودش را قایم کرد. خنده ام گرفت. اینم از من ترسید. صدف را با حرص پرت کردم داخل آب. برخاستم و رفتم سمت ویلا. کیوان روی صندلی کنار استخر نشسته بود و آبمیوه می خورد. لباسام خیس بود. می خواستم بروم داخل ویلا دوش بگیرم که با صدای کیوان متوقف شدم. به عقب برگشتم. درحالیکه لبخند می زد با مزاح گفت:

- ببخشید خانم، منشی خوشگل من را ندیدی؟

به زحمت جلوی خنده ام را گرفتم. با همان لحن خود کیوان جواب دادم:

- متأسفم آقا. سه ماه پیش اخراج شد.

- آه دختر شیطون همسایه مان را چی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- باز هم برات متأسفم. دیشب رفت خانه بخت.

می دانستم کیوان هم مثل من به اجبار داره جلوی خنده ش رو می گیره. این

را از چشمان شیطونش فهمیدم. این بار گفت:

- جالب شد. عروس فراریم را چی؟ آن را هم ندیدی؟

خندیدم و رفتم داخل ویلا یک دوش آب سرد گرفتم و حسابی سر حال

آدمم. یک تاپ سفید رنگ پوشیدم و با یک شلوارک جین آبی رنگ. موهام را

بالای سرم کلیپس کردم و برگشتم کنار استخر. کیوان داشت شنا می کرد. کنار

استخر نشستیم و پاهام را داخل آب کردم و درحالیکه می خندیدم گفتم:
- دیوونه دریا به آن بزرگی را ول کردی و توی استخر به این کوچیکی شنا
می کنی؟ با دستهایش مقدار زیادی آب به طرفم پرت کرد و گفت:
- همه که مثل تو شجاع نیستند. چه کنیم ترسوئیم دیگه. هر چند ازدواج با
تو دل شیر می خواست.

پاهام را توی آب تکان دادم و خیره شدم به کاشی های آبی رنگ دیواره
استخر. با اندوه گفتم:

- آره، سر کردن با یک دیوانه دل شیر می خواد، آقا شیره.
- باز چرت و پرت هات رو شروع کردی؟ بس کن شهرزاد. آوردمت اینجا حال
و هوات عوض بشه. پس خواهش می کن گذشته رو رها کن و تمام کن کینه قدیم
ها را.

بعد لبخندی زد و با یک چشمک گفت: - برو آماده شو برای شام میریم
بیرون.

آن شب شام را با هم بیرون خوردیم. حال و هوای کیوان عوض شده بود. باز
هم مثل قبل شوخ و سر حال شده بود.

وقتی برگشتیم ویلا کنار ساحل آتیش روشن کردیم و بلال هایی را که
خریده بودیم کباب کردیم. بعد مشغول خوردن شدیم. کیوان درحالیکه بلالش را
گاز می زد با خنده گفت:

- بعد از یک هفته درگیری و تکاپو الان کنار دریا بغل یک خانم خوشگل و
مامان بلال خوردن واقعاً لذت بخشه.

با نوک بلال کوباندم روی سرش و گفتم:
- تو گلویت گیر نکنه. بیچاره این خانم خوشگله.
ابروهایش رو بالا انداخت و با خنده گفت:

- خیلی دلش بخواد. شوهر به این خوبی، خوشگلی، تحصیل کرده، پولدار،

خوش تیپ.

- اوه چقدر از خودش تعریف می کنه. ببخشید شما رئیس جمهموری، شاهزاده ای، چیزی بودی که من نمی دانستم؟

- آره یادت رفته سیندرلا. من پسر پادشاه بزرگ هستم.

- دیوونه مثل اینکه زیادی داره بهت خوش می گذره.

کیوان جدی شد و گفت:

- از شوخی گذشته شهرزاد، این چند روز خیلی بهم سخت گذشت. آنقدر خسته ام که انگار کوه کنده ام. تو هم بی تقصیر نبودی ها. خیلی آزارم دادی.

باید این یک هفته که اینجا هستیم تلافی کنم.

لبخندی زد و گفت:

- می دانم از اخم و تخم های صبحت معلوم بود. با آن احکام تازه ات، حق نداری بری خانه پدرت. انگار خانه پدرم کجاست.

خندید و گفت:

- داشتم اذیت می کردم تا بفهمی مزه کم محلی و قهر و ناز چطوریه. دیشب دنیا را روی سرم خراب کردی وقتی رفتی اتاق و در را به روم قفل کردی. آنقدر بی معرفت و هالو نبودم که همان شب تو آن حال بهت دست درازی بکنم. تو همه را به چشم شادمهر می بینی و فکر می کنی عشق من هم مثل شادمهر یک هوس زودگذره.

با خجالت سرم را بلند کردم و نگاهش کردم و گفتم:

- می دانم کار دیشبم درست نبود ولی باور کن اصلاً توی حال خودم نبودم. بابت همه بچه بازیهام متأسفم. در ضمن تو با شادمهر خیلی فرق داری و من با شناخت تمام همسرت شدم. من بارها و بارها با تو تنها بودم. حتی گاهی اوقات از فاصله ای که از من می گرفتی حرصی می شدم. خیلی هم خوب می دانم عشق تو به من واقعی است. فکر هم نکن دوستت ندارم. من کسی نیستم که تو

را با این همه خوبی دوست نداشته باشم.

نم نم باران شروع شده بود. سرم را به طرف آسمان گرفتم و اجازه دادم باران تمام غصه ها و تردیدها را بشوره و با فکری باز وارد زندگی تازه ام بشوم. سرم را پایین گرفتم. زیر نور سرخ رنگ آتش به کیوان نگاه کردم که با ولع نگاهم می کرد. خندیدم و گفتم:

– موافقی تا دم ویلا مسابقه بدهیم؟

کیوان از روی کنده برخاست و گفت:

– قبول. هر چند از الان می دانم بازنده ام. من پیرمرد حریف توی شیطون نیستم.

خندیدم و شروع به دویدن کردم. صدای خنده های من و فریادهای اعتراض امیز کیوان سکوت آخر شب ویلا را در هم شکاند. حالا فکر می کنم نباید به کیوان به عنوان یک تکیه گاه نگاه کنم چون دوستش داشتم.



صبح با صدای زنگ تلفن بیدار شدم. برای یک لحظه فکر کردم مثل دوران نامزدیم کیوان زنگ زده ولی وقتی کیوان را در کنارم در خوابی عمیق و معصومانه دیدم خنده ام گرفت. سرم را به سختی از زیر دست کیوان بیرون کشاندم. روبدشامبر را پوشیدم و از اتاق خارج شدم. وقتی گوشی را برداشتم صدای دایی منصور به گوشم رسید.

– الو شهرزاد خودتی؟

– سلام دایی خوبی؟ عاطفه و کوچولوت چطورند؟

– صبر کن عروس خانم یکی یکی، من خوبم عاطفه و بهار هم خوبند، خودت چطوری؟

– خوبم دایی، خیلی خوب. چی شده یاد من افتادی؟

- هیچی دلم برای خواهرزاده شیطونم تنگ شده بود. آقا داماد چطور؟
 - کیوان هم خوبه. هنوز خوابه. کارش دارید؟
 - آره عزیزم. بیدارش می کنی؟
 صدای دایی گرفته بود. برای یک لحظه نگران شدم. با صدای لرزان و پر تنش
 گفتم:
 - اتفاقی افتاده دایی؟ پدر و کتی خوبند؟ کیمیا چی؟ شما چرا آنقدر گرفته و
 غمگین حرف می زنید؟
 - نگران نشو عزیزم. یک کار حقوقی با کیوان دارم. می خواستم کیوان
 راهنماییم کنه.
 - باشه دایی الان بیدارش می کنم. یک لحظه گوشی.
 گوشی به دست رفتم داخل اتاق خواب. چند بار کیوان را تکان دادم و صداش
 زدم تا بیدار شد.
 - صبح بخیر. صبحانه را آماده کردی؟
 - نخیر وظیفه شماست. تلفن با تو کار داره.
 دستم را کشاند و مجبورم کرد کنارش دراز بکشم. بوسه ای بر پیشانی ام
 نواخت و گوشی را از دستم گرفت. درحالیکه با حلقه موهام بازی می کرد سلام و
 احوالپرسی گرمی با دایی کرد. کمی بعد به یکباره حالت چهره اش برگشت.
 رویش را ازم برگرداند. از روی تخت بلند شد و به سرعت از اتاق خارج شد.
 نگران شدم. دنبالش از اتاق خارج شدم. کیوان با بله و نه جواب دایی را می
 داد. وقتی دید دنبالش میرم ایستاد. لبخند کمرنگی زد و گفت:
 - تو چرا دنبال من راه افتادی؟ برو صبحانه را حاضر کن دختر خوب.
 به ناچار رفتم داخل آشپزخانه و زیر کتری را روشن کردم. وقتی به سالن
 برگشتم کیوان هنوز داشت با تلفن صحبت می کرد. حوله ام را برداشتم و رفتم
 حمام. وقتی آمدم بیرون کیوان میز صبحانه را چیده بود. با دیدن من لبخندی زد

و گفت:

- عافیت باشه خانم. خوب در رفتی ها. آخر خودم میز را چیدم.
لبخند زنان رفتم سر میز نشستیم. کیوان هم چای ریخت و مقابلم نشست.
نگاهی به میز مفصلی که چیده بود انداختم و با خنده گفتم:
- آفرین پسر خوب. وظیفه ت رو خوب انجام دادی. دیگه وقت شوهر دادنت
شده.

کیوان لبخند کمرنگی زد و خود را با چایی که به دست داشت سرگرم کرد.
احساس کردم از چیزی ناراحته، از وقتی دایی زنگ زده بود یک دلشوره گنگی
تو دلم بود که رنجم می داد. بالاخره گفتم:

- کیوان تو از چیزی ناراحتی؟ باز من ناراحت کردم؟
با خنده گفتم:

- خیلی خب اخم هات رو باز کن. از فردا خودم صبحانه را آماده می کنم.
نگاهم کرد و با عجله گفت:

- نه عزیز کوچولوم، من هیچ وقت از تو ناراحت نمی شم. فقط اگه می بینی
چیزی نمی خورم میل ندارم. یک خورده سردرد دارم. فکر کنم دیشب زیر باران
سرما خوردم. می روم بیرون یک هوایی تازه کنم. پاکت سیگار و فندکش را از
روی سنگ این آشپزخانه برداشت و از سالن خارج شد.

کیوان دروغ گوی خوبی نبود. این را می شد به راحتی از چشمانش فهمید.
مخصوصاً وقتی سیگار می کشید خوب می فهمیدم از چیزی ناراحته. میل زیادم
به صبحانه یک دفعه از بین رفت. میز را جمع کردم و از ویلا خارج شدم.

کیوان روی صندلی کنار استخر نشسته بود و سیگار می کشید. رفتم بالای
سرش ایستادم. سیگار را از دسش خارج کردم. انداختم توی آب استخر و گفتم:
- دخانیات و سیگار اکیداً ممنوع.

خندید. دستهام رو از پشت سر گرفت و بوسید. بعد روی سینه اش گذاشت و

گفت:

- چکار کنم دیگه زن ذلیلتم. چشم سیگار هم دیگه نمی کشم.
- آفرین پسر خوب. حالا بگو چی شده؟
- هیچی. تو چرا آنقدر بد پيله ای؟ گفتم که چیزی نیست.
- سرم را نزدیک گوشش بردم و به آرومی گفتم:
- دروغ می گی. بگو چی شده کیوان؟ خواهش می کنم. دارم دیوانه می شوم.
- حقیقت را می خواهی بدانی؟ طاقتش را داری؟
- دلم هری ریخت و با دلهره گفتم:
- آره بگو.
- از روی صندلی برخاست. دستم را گرفت و گفت:
- بشین تا بگم.
- روی صندلی نشستم. کیوان مقابلم روی زمین زانو زد. دستهام را گرفت و گفت:
- مربوط میشه به شادمهر پسرعموت.
- یک چیزی توی دلم شکست. با نگرانی گفتم:
- شادمهر چی، محض رضای خدا بگو چی شده؟
- چشمان کیوان در هاله ای از اشک درخشید و به سختی گفت:
- ظاهراً دو شب پیش درست پس از عروسی ما بر اثر استفاده زیاد از مواد مخدر و قرص های روانگردان سنکپ می کنه. متأسفم شهرزاد شادمهر مُرده.
- بغض شکست. اشکهام روی گونه غلتید. با صدایی که خودم به سختی می شنیدم گفتم:
- چرا؟ کی به تو خبر داد؟
- دایی منصورت، چراش را هم نمی دانم. پدرت هم دیشب فهمیده. امروز صبح هم مراسم تشییع جنازه است...

دیگه چیزی از حرف های کیوان را نشنیدم. فقط صدای شادمهر توی مغزم می پیچید: «اگر بروی فنا می شوم، به روح بی بی قسم خودم را می کشم.»، مثل یک مرده متحرک از روی صندلی برخاستم و به طرف ساحل دویدم. کیوان با صدای بلند صدام می زد، من بی توجه به طرف دریا می رفتم. احساس خلاء می کردم. هرچه بیشتر جلو می رفتم مزه شور آب دریا به دهانم را بیشتر می فهمیدم. تا اینکه به وسیله کیوان متوقف شدم. بعد یک کشیده محکم به گونه ام فرو آورد. با گریه گفتم:

– دیوونه چیکار می کنی؟ می خواهی بدبختم کنی؟

سینه پهن کیوان شد آماج مشت های من. درحالیکه به شدت به سینه ش می کوباندم با گریه گفتم:

– شادمهر را من کشتم. بهم گفت اگر بروی فنا می شوم. گفت اگر بروی خودم را می کشم ولی من احمق باور نکردم. کیوان شادمهر را من کشتم. هیچ وقت خودم را نمی بخشم.

کیوان سرم را به سینه ش چسباند. چند بار روی موهای خیس پریشانم بوسه زد و به آرومی گفتم:

– آروم باش فرشته من. تو بی تقصیری. دلیل مرگ شادمهر هیچ ربطی به تو نداره. قرص هایی که مصرف کرده قلبی بوده. کنارشم هروئین استفاده کرده. همین باعث مرگش شده. تو نباید خودت رو مقصر بدانی.

سردم شد، شروع به لرزیدن کردم. کیوان نگران شد، با یک دست زیر بازوانم را گرفت و با دست دیگرش زیر زانوانم را. بغلم کرد و رفت سمت ویلا. خودم باورم نمی شد یک روزی برای مرگ شادمهر آنقدر بی قراری کنم و اشک بریزم. عصر کیوان به اجبار بردم بیرون. ازش خواستم بهترم به یک کیوسک روزنامه فروشی. روی جلد تمام روزنامه های ورزشی در مورد شادمهر نوشته بودند. تیتراژی یکی از معروف ترین آنها این عبارت بود:

« شادمهر فرجام قهرمان ارزنده رالی فرمول یک اتومبیل رانی

ایران بر اثر استفاده از قرص های روان گردان قلبی در گذشت. »

بعد زیر تصویر زیبایی از شادمهر کلمه درشت انگلیسی ECS به چشم می خورد. کیوان لبخند تلخی زد و گفت:

- حالا دیدی نباید خودت را مقصر بدانی و حرف های من درسته؟ در حالیکه خیره بودم به عکس شادمهر با گریه گفتم:

- خیلی خسته بود. به خط آخر رسیده بود. شاید رفتنش بهترین راه حل بود برای پایان یک شروع بد، خیلی بد. با بغض خندیدم و گفتم:

- دیدی چه مفتی ماه عسلمان هم خراب شد؟

کیوان هم خندید و گفت:

- مهم اینه که ما کنار هم هستیم. حالا تو هر شرایطی دوستت دارم به خاطر دل کوچک و نازکت. تو نمی دانی چه دل کوچک و مهربانی داری.



یک سال گذشته و من وقتی خوب به گذشته فکر می کنم بعد از آن همه فراز و نشیب احساس می کنم خوشبخت ترین زن دنیام چون کیوان را دارم. از صبح با یک احساس خوب بیدار شدم. با یک خبر خوب و تازه که زندگی ساکت و خوب من و کیوان را شلوغ می کنه. چیزی که کیوان خیلی وقته منتظرشه.

بالاخره حریف کیوان شدم و قرار شد جشن سالگرد ازدواجمان را دو نفری توی خانه مان بگیریم. کیوان می گه من از آدم به دور هستم. راست میگه که می ترسم یکی از راه برسه و خوشبختی ام را که با چنگ و دندان به دست آوردم ازم بگیره. از صبح سرگرم آشپزی و نظافت خانه شدم. غروب بود. رفتم و حمام و بعد حسابی به خودم رسیدم. یکی از شیک ترین لباس هام را که هدیه خود کیوان بود پوشیدم. آرایش ملایمی به رنگ لباسم کردم و موهام را ریختم دور

سرم. زیباترین جواهراتم را انداختم و بهترین عطر را زدم. بعد سرگرم چیدن میز شام شدم. یک فضای شاعرانه و عاشقانه ساختم. چراغ ها را خاموش کردم و شمع های روی میز را روشن کردم. روی هر بشقاب یک شاخه گل سرخ گذاشتم و پشت میز در انتظار کیوان نشستم. خدای من موزیک را فراموش کرده بودم. با خنده از پشت میز برخاستم. یکی از آهنگ های شجریان را که هم مورد علاقه خودم بود و ازش خاطره زیاد داشتم و هم مورد علاقه کیوان بود، گذاشتم. با پخش شدن صدای موزیک کیوان هم از راه رسید. وقتی زیر نور سوسو شمع ها من را دید خندید و گفت:

- بی خود نبود که می گفתי دو نفره جشن بگیریم. ماشاء الله تو روز به روز خوشگل تر می شوی.

بعد دسته گل رز و ارکیده را که به دست داشت مقابلم گرفت و گفت:

- خودت گلی چطوری بهت گل بدم؟

همدیگر را بوسیدیم و بعد سرگرم کشیدن شام شدم. چند دقیقه بعد کیوان مرتب و خندان پشت میز نشست. شام را مثل همیشه با خنده و شوخی خوردیم. میز را با کمک هم جمع کردیم. بعد کیوان مشغول درست کردن قهوه شد. رفتم توی سالن جلوی تلویزیون نشستم. کمی بعد کیوان سینی به دست آمد کنارم نشست. توی سینی دوتا فنجان قهوه و شیر و یک ظرف شکر بود. دستش را انداخت روی شانه ام و با خنده گفت:

- گران ترین قهوه عمرم را برات خریدیم. خودش قهوه را شیرین کرد و داد دستم و گفت:

- بخور که خیلی خوشمزه است.

نگاهش کردم. چشمانش از شیطنت برق می زد. گفتم:

- نمی خورم تا نگی چی توش ریختی.

- سم، زهر مار، بخور دیگه. چشمانم را بستم و گفتم:

- بدرود زندگی، مردی که در سالگرد ازدواجش همسرش را با قهوه زهر آگینی فرستاد بهشت.

بعد قهوه را تا آخر سرکشیدم و چشمانم را باز کردم. توی فنجان را نگاه کردم که انگشتر طلا برق می زد. انگشتر را در آوردم. خیلی قشنگ بود و چند تا نگین برلیان داشت. خندیدم و گفتم:

- دیوونه نگفتی می خورمش و خفه می شم؟

- اتفاقاً فکر همین جا را هم کرده بودم، می رفتم یک زن خوشگل و خوب دیگه می گرفتم.

- آره سردیت نکنه.

- نه عزیزم من مزاجم گرمه، نگران نباش. حالا اخمها رو باز کن و هدیه من را بده.

انگشتر را کنار حلقه ام دستم کردم و ازش تشکر کردم. از زیر کوسن مبل جعبه هدیه ام را برداشتم و با خنده گفتم:

- من هم زیباترین هدیه عمرم را برات گرفتم.

زل زد توی چشمانم و گفت:

- آن دو تا چشم سیاه امشب خیلی شیطون شده. راستش را بگو چه خبره؟

- بازش کن می فهمی.

با خنده گفت:

- بلا نکنه یک عقرب گذاشتی تو جعبه تا از شرم خلاص شوی؟

- بدتر از عقرب. حالا بازش کن می فهمی.

چشمانش را بست و با عجله جعبه را باز کرد. وقتی چشمش خورد به داخل جعبه با تعجب گفت:

- این چیه شهرزاد؟

پستانک را از داخل جعبه در آورد و زد زیر خنده. گفتم:

- قراره تا چند ماه دیگه همه ش دستت باشه. گرفتم که تمرین کنی.

از هیجان زیاد یک هورای بلند کشید و بغلم کرد. چند بار صورتم را بوسید.

بعد چند لحظه خیره خیره نگاهم کرد و گفت:

- باورم نمی شه شهرزاد کوچولو من داره مامان می شه. به کسی که نگفتی؟

- نه بابای دیوونه. تو اولین نفری هستی که می فهمی.

- عالیه شهرزاد. یک پسر کوچولوی تپل یا یک دختر مو طلایی مثل کیمیا.

وای پدرت بفهمه می دانی چی کار می کنه؟

خندیدم و گفتم:

- هیچی هفت روز و هفت شب جشن می گیره.

کیوان با شوق به رو به رو خیره شد. رفت عالم رؤیا و گفت:

- من می شم بابا کیوان، تو می شی مامان شهرزاد. کتی هم عمه ش. پدرت همیشه بابابزرگ. چی می شه. باید یک خانه بزرگ ویلایی بخرم. حیاطش یک حوض بزرگ داشته باشه پر از ماهی قرمز. پر از درخت میوه. وقتی راه افتاد براش یک دوچرخه می خرم سوار بشه دور تا دور حوض رکاب بزنه.

یاد بچگی های خودم افتادم. لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

- نه کیوان حوض نه. خانه قبلیمان یک حوض بزرگ داشت. یادمه یک بار نزدیک بود شادمهر من را توش خفه کنه. من از حوض می ترسم.

کیوان شانه هام رو گرفت و گفت:

- آخ شهرزاد رؤیاهام رو خراب نکن. گذشته رو رها کن به آینده فکر کن. به من و بچه مان که خیلی دوستت داریم.

- آره تو درست می گی. من تو را دارم و آینده را و بچه مان را.

از هیجان زیاد خوابم نمی برد. برعکس من کیوان خیلی راحت و ریلکس خوابیده بود. بر خلاف قولی که به کیوان داده بودم کمی گذشته را مرور کردم.

یاد شب عروسیم افتادم. یاد هدیه عارف که قرار بود تا وقتی معنی واقعی

خوشبختی را نفهمیدم بازش نکنم. حالا واقعاً خوشبخت بودم. کیوان شده بود همان مرد رؤیاهام و بی نهایت دوستش داشتم. مخصوصاً حالا که داشتم مادر می شدم واقعاً معنی خوشبختی را درک می کردم.

بی صدا از کنار کیوان برخاستم و رفتم سر گنجہ جواهراتم. جعبه خاتم کاری شده ای را که عاطفه سر عقدهمان از طرف عارف بهم داده بود برداشتم و رفتم زیر نور کم آباژور نشستم و با دستانی لرزان و قلبی پر تپش در جعبه را باز کردم. داخل جعبه یک کاغذ سفید تا شده بود. روی کاغذ یک مدال قلبی شکل و یک زنجیر بود که برام آشنا بود. مدال را به دست گرفتم. روش نوشته بود:

« دوست دارم تا همیشه »

یادم آمد این پلاک را یک روزی خود عارف انداخته بود گردنم. بغض کردم و لرزیدم. کاغذ را باز کردم و خط زیبای عارف چشمانم را نوازش داد.

« زیبای من سلام می دانم به قولت عمل کردی و زمانی این نامه را می خوانی که خوشبخت باشی. نازنینم از من دلگیری، حق هم داری. من با بی رحمی تمام تو را از زندگیم حذف کردم، به دو علت یکی اینکه تو خیلی خوب بودی و من لایق این همه خوبی نبودم و دیگر اینکه عمر من آنقدر کفاف نمی داد که تو را به معنی واقعی خوشبختی برسانم. نمی دانم زمانی که این نامه را می خوانی هنوز هستم یا نه ولی بدان تو را باور کردم و عشق پاکت را. تو خیلی زود شدی ملکه قلبم و جای بهار را تصاحب کردی. شاید علت کابوس هایی که می دیدی همین بود. ولی قسمت این بوده که همیشه از هجر و دوری معشوق بسوزم و بسازم و از دور ستایشش کنم. شهرزادم دوستت دارم تا ابد و برای خوشبختی ات دعا می کنم و امیدوارم من را ببخشی برای تمام لحظاتی که از من ناراحت شدی و

اشک ریختی.»

«عاشق همیشه بقرار تو عارف»

سنگینی دستان کیوان را روی شانه ام احساس کردم. درحالیکه اشکهام رو پاک می کردم به عقب برگشتم. کیوان لبخند تلخی زد و گفت:

– بالاخره بازش کردی؟

– آره تو می دانستی عارف بیماراره؟

با تکان سر جواب مثبت داد. آمد کنارم نشست. سرم را به سینه اش چسباندم و گفتم:

– همان روزی که رفته بودی دیدن داییت شهرک سینمایی و فهمیده بودی عارف نامزد کرده یادت میاد چه حالی داشتی و چقدر تو دفتر گریه کردی؟ همان طور با اینکه دوستت داشتیم و دیوانه ات بودم رفتم دیدن عارف و باهاش صحبت کردم و گفتم: «شهرزاد خیلی دوستت داره چرا عذابش میدی؟ سنگ دلی هم حدی داره.» عارف اشک ریزان در جوابم گفت: «من هم دوستش دارم ولی نمی توانم خوشبختش کنم چون بیمارم. شاید یک سال زنده بمانم و یا کمتر. چطوری می توانم امیدوارش کنم؟ شهرزاد باید خوشبخت بشه. من لیاقتش را ندارم. می دانم خودم او را وابسته کردم ولی وقتی فهمیدم سرطان دارم مثل سگ پشیمان شدم.»

بعد کیوان نگاهم کرد و با بغض خندید و گفت:

– حالا فهمیدی؟ با اینکه می دانستم تو عارف را دوست داری چرا باهات ازدواج کردم؟ عارف توی جبهه شیمیایی شده بود. بعد از چند سال بیماری خودش را نشان داده بود. شهرزاد عارف سرطان ریه داره. الان هم حالش اصلاً خوب نیست.

صدای هق هق گریه ام سالن را برداشت. با صدای لرزان گفتم:

- او به چه حقی به جای من تصمیم گرفت؟ هیچ وقت نمی بخشمش.
سینه کیوان از اشک هام خیس شد. بارها و بارها روی موهام بوسه زد و
گفت:
- یک سال تمامه که از همچین وقتی می ترسیدم. تو بهترین شب زندگی من
رو با باز کردن این نامه خراب کردی. کاش امشب بازش نمی کردی.



یک ماه بعد از به دنیا آمدن پسر من کیان، عارف بر اثر سرطان ریه به درجه
رفیع شهادت رسید و به عشق واقعی اش خدا پیوست. نمی دانم شاید بهار او را
از من گرفت، عارفی که هیچ وقت به من تعلق نداشت.

پایان

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ

ساعت : ۱۷/۴۶

روز : دوشنبه

۲۴ / فروردین ماه / ۱۴۰۵

کرم رضا خزلی

یار مهربان

<http://baghemino.com>

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

کتابخانه
میرزا خانی